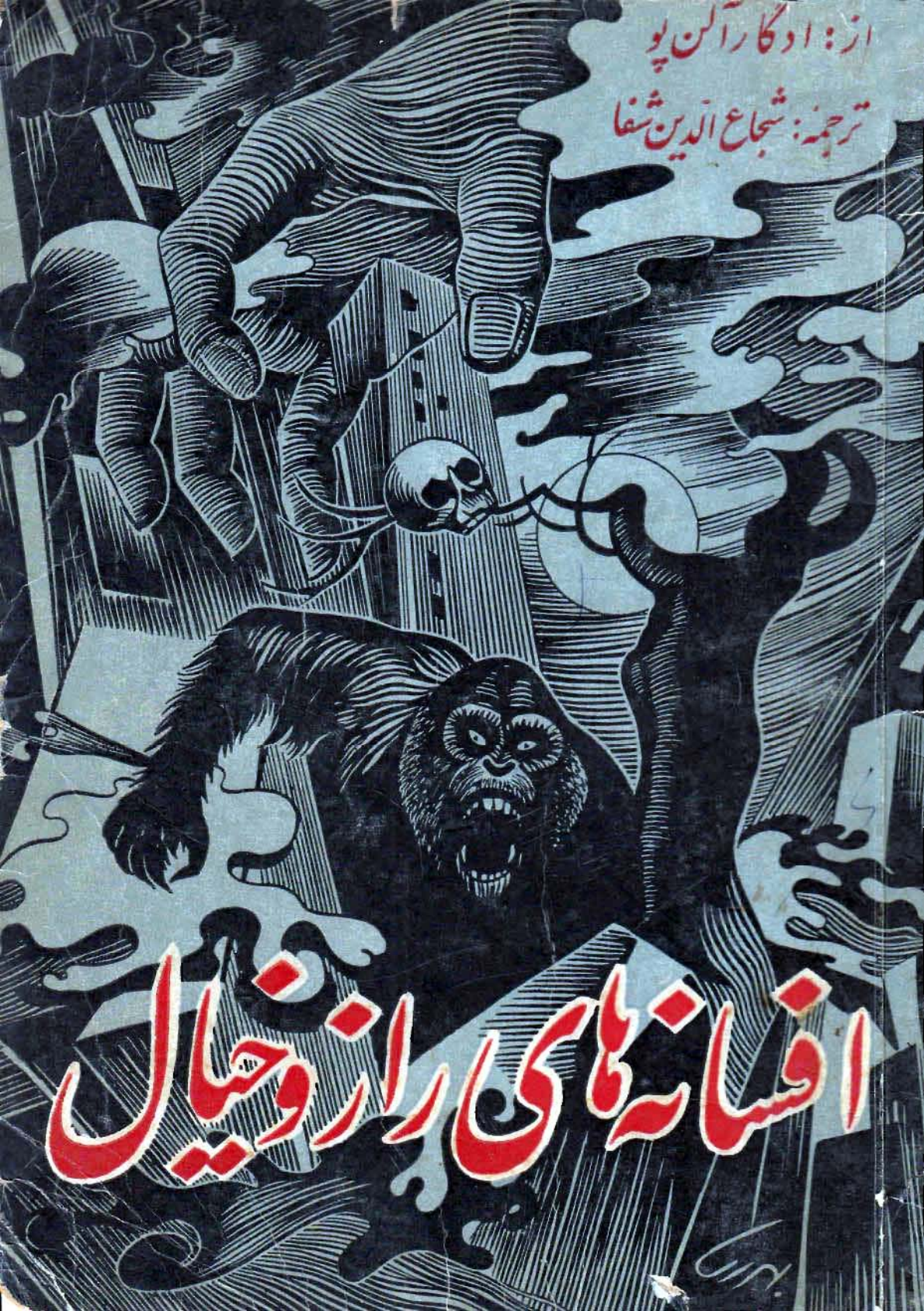


از: ادگار آلن پو
ترجمہ: شجاع الدین شفا

افسانہ ہامی کا راز و حیل



افسانه‌های
راز و خیال

از
ادگار آلن پو

ترجمه
شجاع الدین شفا

از انتشارات کتابفروشی ابن سینا

چاپ اول
آبان ماه ۱۳۴۴

حق طبع محفوظ است

چاپ اتحاد

فهرست

۱	سوسك طلائی
۶۷	نوشته‌ایکه دريك بطری پیدا شد
۸۶	گرداب مانستروم
۱۱۷	آدمکشی‌های کوچۀ مورگ
۱۷۷	نامه‌ دزدیده شده
۲۱۱	چاه و پاندول
۲۳۵	لیجیا

بامكارى مؤسسه انتشارات فرانكلين

تهران - قاهره - لاهور - داكا - جاكارتا - نيويورك

This is a translation of a group of stories by Edgar Allan Poe, first published in the United States of America in various periodicals 1838—1849.

سوسك پلاڻي

سوسك طلائی

چند سال پیش بود که من دوستی خیلی نزدیکی با آقای بنام ویلیام لوگران پیدا کردم - وی از يك خانوادۀ قدیمی پروتستان بود و سابقاً مردی ثروتمند محسوب میشد، اما يك سلسله اتفاقات نامساعد او را به فقر کشانده بود. برای این-که نظر تحقیق آمیز دیگران را بعد از این بدبختی‌ها تحمل نکند، از وطن خود یعنی شهر نیوآرلئان دوریگزید و در سالیوان آیلند، نزدیک چارلستن در کارولاینای جنوبی ساکن شد. این جزیره، جزیره‌ای بسیار عجیب و غریب است. سطح آن از شنهای دریا پوشیده شده و در حدود سه میل طول دارد. اما عرض آن در هیچ نقطه از يك ربع میل تجاوز نمی‌کند. میان این جزیره و خشکی، فقط يك خلیج کوچک و تقریباً نامرئی فاصله است که از کنار نیزاری انبوه که وعده‌گاه عادی مرغان دریائی است میگذرد. درختان و گیاهان در این جزیره چنانکه انتظار میرود، خیلی بندرت میرویند و از حدمعینی نیز بیشتر رشد نمیکنند، بطوریکه در تمام این جزیره درخت بزرگ پیدا نمیشود. در متهالیه غربی جزیره، در قدیمی «فورمولتری» و چند کلبه محقر

چوبین که مردمان برای فرار از گرد و غبار و تب موسمی چارلستن بدانها پناه میبرند برپا شده، و هر چند در این نقطه درخت خرماى کوتاه قدی میروید، ولی باستانى این قسمت غربی و ناحیه غم انگیز و سفید رنگی در کناره دریا، بقیه سطح جزیره یکسره از بوته های انبوه و ضخیم مورد معطری که مورد علاقه فراوان باغبانان و گل دوست های انگلیسی است پوشیده شده است. این بوته ها غالباً تا پانزده یا بیست پا ارتفاع پیدا میکنند و قشری تقریباً غیر قابل عبور پدید می آورد که از آن عطر تندى در فضا پراکنده میشود. در انبوه ترین قسمت این قشر، نزدیک منتپاله شرقی جزیره، یعنی آن قسمتی از جزیره که دور ترین نقطه نسبت بقاره محسوب میشود، لوگران خودش کلبه ای برای خویش ساخته بود و در آن موقع که من بطور تصادف و برای نخستین بار با او آشنا شدم، وی در آن سکونت داشت. این آشنائی ما خیلی زود بدل بدوستی شد - زیرا این آدم منزوی واقعا شایسته احترام و علاقه بود. از همان اول کار متوجه بودم که در او تربیتی عالی با استعداد های طبیعی فراوانی که نظیر آن در نزد کمتر کسانی پیدا میشود در آمیخته بود، اما این خصائص او تمام بود باینکه حس خاص کناره گیری از مردم و دوری از اجتماع که وی را گاه دچار هیجان و حرارتی شدید و گاه گرفتار اندوه و نومیدی فراوان میکرد. با آنکه خیلی کتاب در خانه خود داشت، بندرت ازین کتابها استفاده میکرد. تفریح اساسی او عبارت بود از شکار و ماهیگیری، و گردش در کنار ساحل و میان بوته های مورد بمنظور پیدا کردن صدف ها و حشرات جالب برای کلکسیون حشره خودش که از این حیث میتوانست چشم سوامردام حشره شناس بزرگ را خیره کند. درین گردشهای علمی، وی

عادتاً پیرمرد سیاه پوستی را بنام «جیوپتر» با خود همراه میبرد. این پیرمرد در دورانی که هنوز وضع خانوادگی لوگران خوب بود، از غلامی آزاد شده بود، ولی تهدیدها و وعده و وعیدهای مختلف نتوانسته بود او را وادار به ترك «ماساویل»^۱ جوان خودش بکند، و از آن پس وی حق طبیعی خود میدانست که همه جا با او همراه باشد. احتمال قوی میرود که والدین لوگران که میدیدند عقل پسرشان کمی پارسنگ میبرد، جیوپتر را در این سماجت خودش تقویت کردند تا بدین ترتیب همواره يك نوع مراقب و نگهبان امین در کنار فراری خود داشته باشند.

در مدار جغرافیائی جزیره سالیوان اصولاً زمستان چندان سخت نیست، و گاه که در اواخر سال^۲ احتیاج به آتش پیدا میشود، این احتیاج خیلی جلب توجه نمیکند. با این وصف، در اواخر اکتبر سال ... ۱۸، یکروز هوا فوق العاده سرد شد. آنروز، درست اندکی پیش از غروب آفتاب، من داشتم از میان بوته های مورد راهی بسمت کلبه رفیقم باز می کردم. چند هفته بود او را ندیده بودم، زیرا خانه من در آن موقع در چارلستن بود که نه میل با این جزیره فاصله دارد و آنوقتها رفت و آمد باسانی امر نبود. وقتیکه به کلبه اورسیدم بعبادت همیشگی در زدم و چون جوابی نشنیدم، کلید خانه را از آن محلی که همیشه در موقع بیرون رفتن از خانه در آن میگذاشتند و من از آن باخبر بودم، برداشتم و در را باز کردم و داخل شدم. در بخاری آتش مطبوعی میسوخت. این منظره برای من هم تعجب آور و هم دلپذیر بود. پالتورا از تن بدر آوردم و

۱- تلفظ «مسترویلیام» به زبان سیاه بوستان

۲- مقصود سال مسیحی است

صندلی راحتی را کنار بخاری کشیدم و با حوصله در انتظار ورود میزبانان
خویش ماندم .

اندکی از غروب گذشته بود که هردو وارد شدند و با من بگرمی
سلام و علیک کردند . جیوپیترباخنده گرم و نرمی مشغول پختن چند مرغ
آبی شد تا برای ما شام تهیه کند. لوگران درینموقع دریکی از دوره های
بحران هیجان و حرارت خود بود . یک صدف دو پوسته از نوعی که تا آنوقت
مجهول بود بدست آورده بود که بکلی تازگی داشت ، و از آن مهمتر ،
بکومک جیوپیتربک سوسک از نوع کاملاخاص Scaraboeus بتور
انداخته بود که میل داشت فردا صبح من نظر خودم را در باره آن
بدو بگویم .

وقتی که اینحرف را زد ، دستهایم را در کنار آتش بخاری
گرفتم و در دل هرچه فحش می دانستم نثار همه سوسک های دنیا
کردم . پرسیدم :

— چرا همین امشب نظرم را نگویم؟

— اوه ! اگر می دانستم امشب شما را دربرگشتن اینجا میبینم! —

ولی خیلی وقت است که همدیگر را ندیده بودیم ، و چطور ممکن بود
فکر کنم که درست همین امشب بیدار من خواهید آمد؟ در مراجعت
ستوان ج ... را که در قلعه مأموریت نظامی دارد دیدم و احمقانه
سوسک خودم را بدو قرض دادم، بنابراین تا قبل از صبح فرداشما نخواهید
توانست این سوسک را ببینید. امشب را همین جا بمانید ، و من فردا صبح
اول آفتاب جیوپیترا دنبال سوسک میفرستم . وقتی که آنرا ببینید میفهمید
که این قشنگترین چیزی است که در عالم خلقت وجود دارد .

— از چه صحبت میکنید؟ از طلوع آفتاب؟

— نه، از سوسك. رنگش طلائی است و تقریباً بزرگی یکدانه گردوی درشت را دارد. دريك سمت پشتش دو لکه سیاه براق و کمی دورتر از آن، يك لکه دیگر دیده میشود. شاخك های آن ...

جیوپیتتر حرف او را قطع کرد و گفت:

— نه، «ماساویل»، شرط میندم که اصلاً قلع در بدن این حیوان کار نکرده اند، زیرا این سوسك یکپارچه از داخل و خارج، بجز در قسمت باله‌ایش، از طلای خالص ساخته شده^۱. من تا حالا در عمرم هیچ سوسکی ندیده بودم که حتی نصف این سوسك سنگینی داشته باشد. لوگران با لجنی کمی تندتر از آنکه چنین وضعی ایجاد میکرد، جواب داد:

— بسیار خوب، جیوپیتتر. فرض کنیم تو حق داشته باشی. ولی این دلیل نمیشود که بگذاری شامت اینطور بسوزد. سپس رو بسمت من کرد و گفت:

— رنگ این حشره ظاهراً حق را بطرف جیوپیتتر میدهد. ممکن نیست شما تا کنون هیچ فلزی را درخشانده تراز باله‌های این سوسك دیده باشید، ولی بهتر است خودتان فردا صبح درین باره قضاوت کنید. فعلاً من سعی میکنم شکل او را بطور کلی برایتان مجسم کنم. درحین حرف زدن پشت میزی نشست که قلم و دواتی روی آن

۱ - کلمه شاخك، در اصطلاح علمی لاتین که در نوشته ادگار پونیز عینا نقل شده **Antennae** نامیده میشود، و پیرمرد سیاه تلفظ این کلمه را با تلفظ **Tin** (قلع) عوضی گرفته است.

بود، ولی کاغذی در آنجا نبود. چند لحظه در کفشو دنبال کاغذ گشت و چیزی نیافت. بالاخره گفت:

— عیبی ندارد. همین کفایت میکند. . .

و از جیب جلیقه خودش چیزی را که بنظر من يك تکه پوست دباغی شده خیلی کثیف آمد بیرون کشید و روی آن نقشه ساده ای با قلم طرح کرد. در همه این مدت من همچنان کنار آتش نشسته بودم، زیرا خیلی سردم بود. وقتی که طراحیش تمام شد تکه پوست را از همانجا که نشسته بود بمن داد. در آن ضمن که داشتم آنرا از دست او میگرفتم، صدای سگی از بیرون بلند شد و در دنبال آن حیوان پنجه بدر کشید، و در همین موقع، از در اطاق که جویبتر آنرا باز کرده بود سگ قویبیکل لوگران بدرون جست و روی شانته های من پرید و بابر از رضایت پرداخت، زیرا من هر بار که بدین خانه میآمدم، بدو خیلی محبت می کردم. وقتی که جست و خیزهای او پایان رسید، نگاهی بکاغذ کردم، و برای اینکه حقیقت را گفته باشم، باید بگویم که جداً نقشه ای که رفیق من کشیده بود توجهم را جلب کرد.

بعد از چند دقیقه دقت، گفتم:

— بلی، واقعاً این سوسک از نوع عجیبی است که برای من کاملاً تازه گی دارد. من تا کنون هیچوقت چیزی نظیر این تصویر ندیده ام، فقط شاید بتوان گفت که این شکل، بیش از هر چیز که تا کنون دیده ام بیه يك جمجمه یاسر اسکلت شباهت دارد.

لوگران تکرار کرد:

— سر يك اسکلت؟ اوه، بلی، واقعاً هم شباهتی بین این تصویر و

جمعۀ مرده وجود دارد. دو لکه سیاه بالائی به چشمهای يك مرده،
و نقطه بزرگتر و پائین تر به دهان آن میماند. وانگهی شکل کلی حیوان
نیز بیضی است ...

— شاید اینطور باشد. ولی میترسم شما استعداد زیادی در فن
نقاشی نداشته باشید. بهر حال منتظر خواهم ماند که خود حیوان را بینم
و بعد نظریه ای درباره شکل ظاهری آن پیدا کنم.
با کمی اوقات تلخی گفت:

- بسیار خوب. ولی نمیدانم چطور شده که این عقیده را پیدا
کرده اید. من بطور کلی بدنقاشی نمیکنم، بخصوص آنکه معلمین نقاشی
زیر دستی داشته ام، و همیشه مدعی بوده ام که تا اندازه ای نقاش
خوبی هستم.

گفتم:

- درین صورت، رفیق عزیز، فکر میکنم که با من قصد شوخی دارید؟
تیرا این تصویری که کشیده اید يك جمعۀ کامل، و حتی تا آنجا که من
درین قسمت از فن استخوان شناسی مطالعه کرده ام جمعۀ ای بی نقص
است. و اگر واقعاً سوسک شما بدین چیزی که کشیده اید شبیه باشد، باید
آنرا عجیب ترین سوسکهای دنیادانست. درین صورت بد نیست کمی
خرافاتی شوید و این حشره تازه کشف شده را *Scaraboeus caput*
hominis (۱) یا چیزی نظیر آن نام نهد؛ - در کتاب های تاریخ
طبیعی خیلی ازین قبیل اصطلاحات پیدا میشود. - ولی راستی شاخک
هایی که میگفتید کجا هستند؟

لوگران که بی دلیل هیجان بیشتری پیدا کرده بود، گفت:

۱- اصطلاح لاتینی، بمعنی سوسک با سر شبیه انسان

- شاخکها؟ یقین دارم در این نقشه من میتوانی خیلی خوب این شاخکها را تشخیص دهید. من تصویر هر دو شاخک را بهمان صورت که در خود سوسک دیده میشود واضح کشیده‌ام .
گفتم :

- شاید حق باشما باشد، و شاید هم شما واقعاً این شاخکها را نقاشی کرده باشید. با این وصف ، یقین است که من هیچ کدام از آنها را نمیبینم .

کاغذ را ، بی آنکه چیزی بگویم و اوقاتش را بیشتر تلخ کنم ، بسمت او دراز کردم ، ولی از این جریان خیلی متعجب شده بودم . مخصوصاً اوقات تلخی او توجه مرا بخود جلب کرده بود. دربارهٔ تصویری که وی کشیده بود نیز باید صریحاً بگویم که اولاً اثر شاخکی در آن دیده نمیشد، ثانیاً این تصویر بیش از هر چیز دیگر به جمجمهٔ يك مرده شباهت داشت .

کاغذ را با حالی خشمگین از من گرفت ، و در دست هچاله کرد ، بطوری که معلوم بود میخواهد آنرا در بخاری بیندازد . ولی درین موقع اتفاقاً نگاهش به تصویری که کشیده بود افتاد، و این بار تمام توجه او معطوف بدان شد . در يك لحظه ، قیافه اش سخت قرمز شد و بعد رنگش پرید . چند دقیقه ، بی آنکه از جای خود تکان بخورد ، غرق در تماشای تصویر شد . سپس از جای برخاست و شمعدانی از روی میز برداشت و در آخر اطاق روی صندوقچه ای نشست ، و در آنجا دوباره با کنجکاوی تمام به مطالعهٔ تصویر پرداخت . چندین بار کاغذ را باین طرف و آن طرف چرخاند ، ولی در تمام این مدت هیچ کلامی بر زبان نیاورد .

این رفتار او مرا سخت متعجب کرد، منتها عاقلانه تر دیدم که با او چیزی نگویم تا بر آتش خشم وی که پیوسته زیاد تر میشد دامن نزده باشم. بالاخره از جیب بغل خود کیفی بیرون کشید و تکه کاغذ را بدقت در آن جا داد و بعد کیف را در کشومیز تحریر گذاشت و در کشور قفل کرد. آنوقت باقیافه ای ظاهراً آرامتر بسمت من بازگشت، ولی این بار از آن هیجان اولیه که در وقت ورود بخانه داشت هیچ اثری در او باقی نمانده بود، منتها درین لحظه در قیافه وی بجای اخم و ترش رویی، حال تفکرش دیدی پیدا شده بود. هر قدر شب بیشتر میگذشت، او بیشتر با رویای دور و دراز خویش در مسازمیشد، و همه کوششهای من برای انحراف توجه او بی نتیجه ماند. اول شب، خیال داشتم چنانکه چندین بار دیگر این کار را کرده بودم، شب را در خانه او بمانم، اما بدیدن تغییر ناگهانی اخلاق وی مناسب تر دیدم که با او خدا حافظی کنم و باز گردم. لوگران هیچ تعارفی برای ماندن بمن نکرد، اما وقت رفتن من دستم را با صمیمیتی بیش از حد معمول فشرد.

تقریباً يك ماه بعد از این واقعه - که در طول آن هیچ اطلاعی از لوگران نداشتم - يك روز جیو پیترو، مستخدم لوگران، در شهر چارلستون بملاقات من آمد. تا آن روز هیچوقت این پیر مرد سیاه مهربان را اینطور کوفته و افسرده ندیده بودم، بطوریکه ناگهان بفکر افتادم که مبدا اتفاق ناگواری برای رفیقم روی داده باشد.

گفتم:

- جیو پیترو، تازه چه خبر؟ حال آقايت چطور است؟
 - آقا، اگر راستش را بخواهید حالش آنطور که باید خوب

نیست.

- خوب نیست؟ این حرف تو مرا خیلی ناراحت کرد. ولی،

مرضش چیست؟

« منم همین را از خودم میپرسم. خود آقای من، هیچوقت شکایتی نمیکنند، اما من یقین دارم که حالش خیلی بد است.

- خیلی بد است؟ چرا این حرف را زودتر نگفتی؟ حالا بستری

است؟

- نه، بستری نیست. اصلاً در بستر که نیست هیچ، در هیچ

جا نیست؟ و از همین بابت است که نگران هستم.

- جیویپرتر، خیلی دلم میخواهد از این مطالبی که می گوئی

چیزی سر در بیاورم. گفتی که حال آقاییت خوب نیست. ولی، نمیدانی

از چه دردی مینالد؟

- او، آقا! بیجهت بخودتان زحمت ندهید. - « ماساویل »

خودش ادعا میکند که کاملاً سالم است. ولی درین صورت برای چه

دائماً اینطرف و آنطرف میرود؟ همیشه غرق در فکرهای دور و دراز است؟

نگاهش بزمین و سرش بیابن است، ورنه ورنه دارد؟ برای چه همیشه،

همیشه پیش خودش حساب میکند و خط میکشد؟

- گفتی چکار می کند؟

- روی يك سنگ لوح خط های عجیب و غریبی میکشد که من در

عمرم نظیر آنها را ندیده ام. روز های اول چندان اهمیتی نمیدادم، اما

حالا دیگر جداً خیالم ناراحت شده. از صبح تا شب باید دائماً چشمم بدو

باشد و يك لحظه از او منفک نشوم. چند روز پیش، قبل از طلوع آفتاب

از چنگ من فرار کرد و تا شب بخانه برنگشت . من از درخت تر که‌ای،
چیده بودم تا وقت برگشتن حق او را آنطور که باید کف دستش بگذارم -
اما آنقدر آدم بیشعوری هستم که درخودم جرئت این کار را ندیدم -
زیرا قیافه او طوری ناراحت و غم زده بود که بی اختیار دلم بحالش
سوخت .

- عجب ! منم خیال میکنم که بهتر است تو نسبت به این-
طفلك گذشت داشته باشی . نیاید بی جهت او را تنبیه کنی ، شاید تحمل
وطاقت تنبیه را نداشته باشد . - ولی بگو ببینم خودت درباره علت این
بیماری او، یا بعبارت بهتر این تغییر حالتش چه عقیده داری ؟ مگر بعد از
آخرین ملاقات ما اتفاق ناگواری برای او افتاده ؟

- نه ، آقا ! بعد از آن وقت اتفاق بدی برای او نیفتاده - ولی پیش
از آن - بلی - میترسم پیش از آن ، یعنی در همان روز که شما شبش
بدانجا آمدید، چنین اتفاقی برای او افتاده باشد .

- چطور جیوپیترو؟ منظورت از این حرف چیست ؟

- آقای من ، مقصودم همان سوسك آن شبی است .

- چه گفتی ؟

- گفتم : آن سوسکی که صحبتش بود . یقین دارم که این سوسك
طلائی، سر او را گاز گرفته است .

- برای چه این خیال را می کنی ؟

- آخر آقا ، من خودم این سوسك را دیدم . هیچوقت سوسکی
بدین خطرناکی ندیده بودم . بهرچه در کنار خود می دید حمله می کرد
و نیش می زد ، یقین دارم هم چنگال وهم دهانش برای گزیدن آقای

من باندازه کافی قوت داشت . اول « ماساویل » آنرا از زمین برداشت ، ولی فوراً ولش کرد و حتماً در همین چند ثانیه بود که سوسک او را گزید . من از شکل این سوسک و از دهانش اصلاً خوشم نمیآمد ؛ با این وجود کاغذی بدست گرفتم و سوسک را در آن پیچیدم و یک تکه کاغذ هم بد هانش فرو بردم .

- و حالا خیال می کنی که واقعاً این سوسک آقای ترا گزیده ، و او از همین گزش مرخص شده است ؟

- خیال نمیکنم ، یقین دارم . اگر سوسک طلائی او را نگزیده باشد ، پس چرا این طفلك همیشه خواب طلا میبیند ؟ من بیش از این هم از این سوسکهای طلائی داستانها شنیده ام .

- از کجا می دانی که از بابت خواب طلا میبیند ؟

- از کجا میدانم ؟ از اینجا که او حتی در خواب هم از طلا حرف

می زند .

- جو بیتر ، شاید هم واقعاً حق با تو باشد . بهر حال بگو بینم چطور شد که امروز یاد ما کردی ؟ بیغامی از مستر لوگران داری ؟
- نه آقا ، بیغام ندارم . این کاغذ را از طرف او آورده ام .

کاغذی بمن داد که در آن چنین نوشته شده بود :

« دوست عزیزم ،

« چرا این همه وقت بسراغ من نیامده ای ؟ امید دارم . آنقدر بیچگی نکرده باشید که از رفتار آن شب من اوقاتتان تلخ شده باشد . نه ، - یقین دارم که چنین احتمالی درباره شما خیلی بعید است .
« از آخرین باری که شمارا دیدم ، دچار ناراحتی شدیدی هستم .

موضوعی هست که می‌خواهم باشما درمیان بگذارم ، اما نمیدانم چطور آنرا عنوان کنم . اصلاً مطمئن هم نیستم که بتوانم آنرا بشما بگویم .

« چند روز است حالم تعریفی ندارد ، و این جیوپیتتر بیچاره و مهربان هم با دلسوزیهای بیش از حد خودش مرا دائماً آزار میدهند . شاید باور نکنید که چندروز پیش، درغیاب من تر که بزرگی از درخت چیده بود تا مرا بچرم آنکه یکروز راتنها در بیرون جزیره میان تپه های ساحلی گذرانده ام تنبیه کند، و خیال میکنم که فقط قیافه خسته و بیمار من بود که مرا ازین چوب خوردن نجات داد.

« از آخرین باری که یکدیگر را دیده ایم ، هیچ چیز تازه ای به کلسیون خودم اضافه نکرده ام .

« اگر برایتان اشکال نداشته باشد ، بدون تعارف همراه جیوپیتتر بدینجا برگردید . بیائید . حتماً بیائید . می‌خواهم همین امشب شما را برای موضوع مهمی ببینم . یقین داشته باشید که این موضوعی که می‌گویم ، فوق العاده اهمیت دارد.

« دوست صمیمی و مخلص شما - ویلیام لوگران »

در لحن این نامه چیزی بود که مرا سخت مضطرب کرد ، زیرا این سبک چیز نویسی بکلی با سبک عادی نویسندگی لوگران فرق داشت . ولی واقعاً لوگران بچه چیز فکر میکرد ؟ چه خیال عجیب و تازه ای در مغز او که همیشه آماده هیجان بود پدید آمده بود ؟ چه موضوعی با این اهمیت فوق العاده برای او در پیش آمده بود ؟ از گزارش جیوپیتتر بوی خیری نمی‌آمد ، و من جدابیم آن داشتم که فشار روحی دائمی رفیقم ، بالاخره مشاعر او را کم و بیش مختل کرده باشد . بی آنکه لحظه ای

تردیدکنم ، همراه پیرمرد براه افتادم .

وقتیکه به اسکله رسیدیم ، يك کلنك وسه بیل نو در ته کشتی کوچکی دیدم که میبایست ما برای رفتن بجزیره سوار آن شویم . پرسیدم :

- جیوپیترا ، این بیل و کلنك هاچه صیغه ایست ؟

- اینها ، همانطور که گفتید بیل و کلنك است .

- می دانم بیل و کلنك است ؛ ولی میپرسم برای چه اینها را

خریده‌ای؟

- نمیدانم . ماساویل بمن گفت که برایش از شهر اینها را بخرم ،

و خیلی هم گران تمام شد . با این بی پولی ما ، خدا عاقبت این ولخر جیها را بخیر کند .

- ولی ، بالا غیرتاً بگوارباب تو این بیل و کلنك را برای چه کاری

لازم دارد؟

- شما ازمن چیزی رامیپرسید که نه فقط من جواب آنرا نمیدانم ،

بلکه یقین دارم عقل آقای منم درین باره بیشتر ازمن نمیرسد ، و خدا لعنتم کند اگر بدین موضوع یقین نداشته باشم . اما ، آقا ، هرچه هست زیر

سر این سوسك است .

وقتی که فهمیدم از این پیرمرد که شش دانك حواسش صرف سوسك

بود چیزی دستگیرم نخواهد شد ، داخل کشتی شدم و بادبان آنرا برافراشتم

و نسیمی مساعد و تند مارا خیلی زود به لنگز گاه کوچک شمال قلعه

مولتری رسانید . از آنجا پس ازدومیل راه پیمائی ، به خانه چوبی رفیقم

رسیدیم - تقریباً سه ساعت بعد از ظهر بود ، و وقتیکه وارد شدیم ، لوگران

را دیدم که با بیصبری آشکاری انتظار مارا میکشید . دست مرا باهیجان

عصبی شدیدی فشرده که مرا بیشتر ناراحت کرد و سوء ظنی را که تازه در من پیداشده بود افزود. رنگ صورتش سخت پریده بود و دو دیدگانش که رنگ طبیعی آنها سیر بود، برقی غیرعادی میدرخشید. بعد از سلام و احوالپرسی، از او پرسیدم که آیا ستوان ج.. بالاخره سوسک او را پس داد یا خیر؟

سخت قرمز شد و جواب داد:

- او، بلی.. همان صبح روز بعد سوسک را از او گرفتم، و حالا دیگر بهیچ قیمتی آنرا از خودم دور نخواهم کرد. راستی آیا میدانید که آنچه جیوپیتز درباره این سوسک میگوید، کاملاً حقیقت دارد؟
- از چه لحاظ؟

وقتی که این سؤال را کردم متوجه احساس شومی در قلب خود شدم که گویی از حادثه بدی اطلاع میداد. وی گفت:

- ازین نظر که آنرا یک سوسک طلایی واقعی می دانند.
اینحرفها با اطمینان کاملی زد که مرا سخت نا راحت تر کرد، ولی او در دنباله سخنان خویش، بالبخندی پیروزمندانه گفت:

- مقدر شده است که این سوسک برای من ثروتی فراوان همراه بیاورد و دارائی خانوادگی مرا بمن بازگرداند. درین صورت آیا تعجبی دارد که من برای آن اینقدر ارزش قائل شوم؟ حالا که اقبال آنرا بدست من سپرده، باید چنانکه شایسته است عمل کنم و بوسیله این سوسک، بدان گنجینه ای که او مفتاح آنست دست بیابم. جیوپیتز، سوسک را بدینجا بیاورد.

- چی، آقا؟ سوسک را؟ من جرئت نمیکنم بدین سوسک دست

بز نم . - خودتان اینکار را بکنید .

این بار لوگران خودش باحالی جدی برخاست و سوسك را از درون يك گوی بلورین بیرون کشید و همراه آورد . سوسکی درشت و جالب بود که تا آن زمان طبیعی دان ها از وجود آن بی خبر بودند ، و از نظر علمی میبایست قیمت سنگینی داشته باشد . در یکی از دو منتهالیه پشتش ، دو لکه سیاه و گرد و در سمت دیگر يك لکه دراز دیده میشود . بالهای حشره بیش از حد معمول سخت و ضخیم بود و جداً درخشندگی و برق طلائی را داشت که کمی رنگ خاکستری بخود گرفته باشد . وزن سوسك خیلی زیاد تر از حد انتظار بود ، و رویهم رفته بعد از دیدن آن من معتقد شدم که عقیده جیو بیتر در باره این حیوان پر بیجا نبوده است ، اما چیزی که برای من قابل درك نبود توافق نظر لوگران با او در این باره بود ، بطوریکه حتی اگر پای جان من هم در میان بود نمیتوانستم کاید حل این معما را پیدا کنم .

وقتی که از معاینه حشره فارغ شدم بالحنی جدی بمن گفت :

- برای این بدنبال شما فرستادم که در باره اجرای فرمان تقدیر ، یعنی فرمان سوسك ، از شما مصلحت اندیشی کنم و درعین حال کمک بخوام .

سخنش را قطع کردم و گفتم :

- لوگران ، یقین دارم حال شما خوب نیست ، و خیلی بهتر است که جداً در صدد جلوگیری از پیشرفت این بیماری بر آید . همین حالا به بسترتان بروید و چند روز در آنجا بمانید ، من نیز این چند روز را بر بالین شما خواهم گذرانید ، تا وقتی که حالتان جا بیاید . یقین دارم که

حالا هم تب دارید .

- چطور ؟ نبض مرا امتحان کنید.

نبضش را گرفتم ، ولی اگر راستش را بخواهید کمترین اثری از تب در او نیافتم . گفتم :

- ممکن است تب نداشته باشید و درعین حال مریض باشید . اجازه بدهید این یکدفعه را طیب شما بشوم و دستور بدهم که بلافاصله به رختخواب بروید و بستری شوید . بعد از آن ...
حرفم را برید و گفت :

- اشتباه می کنید . حال من ، تا آن اندازه که در وضع هیجان غیر عادی کنونی من خوب میتواند باشد ، خوب است . اگر واقعاً مایل باشید صحت کامل مرا بمن بازگردانید ، باید سعی کنید این هیجان و آشفتگی مرا فرو نشانید .

- برای این کار چه باید کرد ؟

- خیلی آسان است . من و جیو پیترا عازم گردش کوتاهی در تپه های ساحلی هستیم ، و درین سفر احتیاج کامل به یک نفر همراه داریم که بتوان بدو اعتماد مطلق داشت . تنها کسی که میتوانم بدو چنین اعتمادی را داشته باشم شما هستید . خواه این سفر به موفقیت انجامد و خواه به شکست منتهی شود ، بهر حال این هیجان و پریشانی که در من مینماید فرو - خواهد نشست .

جواب دادم :

- من جداً مایلم که در تمام موارد هر کاری را که ممکن باشد برای کمک بشما انجام دهم ، ولی آیا واقعاً عقیده دارید که وجود این سوسک

لعنتی ارتباطی با سفر کوتاه شما بدین تپه‌ها دارد؟

- بلی؛ یقیناً دارد.

- درین صورت، لوگران، من نمیتوانم درسفری که موضوع آن اینقدر بی معنی و بی اساس است باشما همراهی کنم.

- اگر این طور باشد خیلی ناراحت کننده است، زیرا مجبور خواهم شد فقط باکمک جیوپیترا این سفر را انجام دهم.

- شما دونفری؟ اوه، قطعاً این رفیق من دیوانه شده! - ولی، غیبت شما چقدر طول میکشد؟

- بااحتمال قوی تمام شب را در بیرون خواهیم ماند. ماهمین الآن حرکت میکنیم و بهر حال پیش از طلوع آفتاب برمیگردیم.

- حاضرید بمن قول شرف بدهید که بعد از پایان این هوس عجیب و غریب و حل رضایت بخش مسئله سوسک، بخانه خودتان برگردید و دستورهای مرا درست مثل دستورهای طبیعتان اجرا کنید؟

- بلی، قول میدهم. ولی حالا دیگر راه بیفتیم، زیرا نباید وقت را تلف کنیم.

با نارضایتی درونی همراه رفیقم برآه افتادم. ساعت چهار بعد از ظهر من ولوگران و جیوپیترا وسک حرکت کردیم. جیوپیترا بیل و کلنک هارا همراه خود برداشت، و بنظرم چنین آمد که اصرار او در حمل این ابزار، بیش از آنقدر که مربوط به حرارت او در خدمتگزاری باشد، مربوط بدان بود که وی نمیخواست آنها را در دست از باب خودش بگذارد. در تمام طول راه وی با ترشروئی خاموش ماند، و فقط گاه بگاز زیر لب فحش آبداری به سوسک میداد. من دو فانوس سنگین در دست داشتم،

ولی بار لوگران فقط همان سوسك بود که وی آنرا به نوک ریسمانی بسته بود و در ضمن راه رفتن باطرزی شبیه حرکات جادوگران ، آنرا بدور خود میچرخاند. وقتی که این علامت آخری اختلال مشاعر را در رفیقم دیدم بزحمت توانستم از ریزش اشك خویش جلوگیری کنم . مع هذا فکر کردم که بهتر است فعلا تسلیم میل او باشم، تا وقتی که بتوانم بصورت مناسب تری کار مؤثری برای جلوگیری از ادامه این وضع انجام دهم که در آن احتمال موفقیت زیادتری باشد . چند بار کوشیدم تا از او درباره هدف نهائی این سفر خودمان اطلاعی بدست بیاورم ، اما کوششهای من بیفایده ماند. وی موفق شده بود مرا در این سفر بهمراهی با خود وادارد ، و حالا دیگر چندان حاضر بمذاکره با من درباره موضوعی بدین کم اهمیتیتی نبود . هر وقت که سئوالی میکردم ، بسادگی جواب میداد :
خواهیم دید .

با کشتی کوچکی فاصله میان جزیره و ساحل را طی کردیم و از تپه های ساحل مقابل بالارفتیم و رو بسمت شمال غربی از منطقه ای بسیار وحشی که امکان نداشت جای پای انسانی در آن پیدا شود گذشتیم . لوگران با اطمینان خاطر براه خود میرفت و فقط گاه بگاه بر جای می ایستاد تا نشانیهای را که گویا در يك سفر قبلی شخصاً بر جای گذاشته بود آزمایش کند.

تقریباً دو ساعت بدین ترتیب راه رفتیم ؛ آفتاب در شرف غروب بود که به منطقه ای بسیار شوم تر از آنچه تا آن موقع دیده بودیم پا گذاشتیم : این منطقه ، زمین مسطح و مرتفعی نزدیک قله يك کوه پر دندانه بود که تمام دامنه آن از سطح تا قله از درخت پوشیده شده و در آن جانجگانه

تخته سنگهای عظیمی بی نظم و ترتیب روی زمین پراکنده بودند و بسیاری ازین تخته سنگها اگر درحین سرازیر شدن بدرختها گیر نکرده بودند، بقعر دره های پائین تر پرتاب می شدند .

دره های عمیق رو بجهات مختلف امتداد داشت و بدین صحنه عظمت شوم و ناراحت کننده ای میداد .

تپه مسطحی که ما بدان بالا خزیدیم بطوری پوشیده از بوته های خار بود که مافوراً دریافتیم که بدون داسی که همراه آورده بودیم عبور از آن امکان پذیر نیست . جیویتر بدستور ارباب خود ، برای ما قدم بقدم راهی تا پای يك درخت عظیم الجثه که در میان هشت یا ده درخت بلوط دراین نقطه سر بر افراشته بود و از حیث زیبایی شکل برك و فراوانی فوق العاده شاخه ها و جلال و شکوه کلی خود به همه آنها و بطور کلی به تمام درختهایی که تا آن موقع دیده بودم امتیاز داشت ، باز کرد . وقتیکه ما بدین درخت رسیدیم ، لوگران بسمت جیویتر برگشت و از او پرسید که آیا وی در خود قدرت بالا رفتن ازین درخت را میبیند یا خیر ؟ پیر مرد بیچاره ازین سؤال مبهوت ماند و تا چند لحظه نتوانست جوابی بدان بدهد . با این وجود به تنه عظیم درخت نزدیک شد و آهسته بدور آن چرخید و با دقت فراوان آنرا مورد معاینه قرارداد . وقتی که معاینه تمام شد ، بسادگی گفت :

– بلی، ما سا . تا کنون درختی نبوده که جیویتر نتوانسته باشد از آن بالا رود .

– درین صورت ، زودتر بالا برو . هرچه زودتر برو، زیرا بهمین زودی هوا کاملاً تاریک میشود و دیگر ما نمیبینیم چکار میکنیم .

جیوپیتتر پرسید :

— ماسا، تا کجا باید بالا رفت ؟

— اول از تنه بالا برو، بعد بتو میگویم از کدام طرف بروی . — آه،

راستی يك لحظه صبر کن — بگیر ، این سوسك را هم همراه خودت

ببر .

پیر مرد سیاه با وحشت عقب رفت و فریاد زد :

— سوسك ، ماساویل ! برای چه باید این سوسك را همراه

خودم بالای درخت ببرم ؟ خدا مرا نیامرزد اگر همچو کاری بکنم !

— جیوپیتتر، اگر تو، يك سیاه قوی هیكل ، يك سیاه بزرگ و

پرزور، از دست زدن بیک حشره كوچك مرده و بی آزار بترسی ، درین

صورت اشكالی ندارد که آنرا با این ریسمان همراه خودت ببالی درخت

ببری . اما اگر این سوسك را بیکى ازین دو صورت همراه خود نببری،

در آن صورت من مجبور خواهم بود مغز ترا با این بیل بشكافم .

جیوپیتتر که حس خجالت سر برآه ترش کرده بود گفت :

— خدایا ! این حرفها چیست ؟ اصلا شما همیشه با این پیره غلام

خودتان دعوا دارید . من فقط میخواستم سر بستران بگذارم ، و گرنه

من کجا و ترس از سوسك کجا ! من از اژدها هم نمیترسم . و با احتیاط

تمام نوك ریسمان را گرفتم و در حالیکه سوسك را تا آن حد که برایش

امکان داشت از خود دور نگاه داشته بود ، به بالا رفتن از درخت

پرداخت .

درخت *Liriodendron Tulipiferum* که زیبا ترین

درخت جنگلهای امریکاست ، در دوره جوانی خود ساقه ای خیلی صاف

و نرم دارد و غالباً بی آنکه شاخ و برگهای فرعی بر آن بروید تا ارتفاع زیادی بالا می‌رود، و فقط وقتی که بکمال رشد خود می‌رسد پوست ساقه آن چین خورده و پر از پستی و بلندی می‌شود و ساقه‌های کوچک متعدد از اطراف تنه‌اش سر بر می‌زنند. بدین جهت، در مورد حاضر بالا رفتن از درخت خیلی دشوارتر از آن بود که در بادی امر بنظر می‌رسید. پیرمرد استوانه‌قطور را در میان بازوها و زانوهای خود گرفته بود و با کمک شاخه‌های کوچک فرعی دست خود را یکی از آنها و پایش را یکی دیگر تکیه میداد و بالا می‌رفت تا بالاخره، بعد از یکی دو بار که نزدیک بود پائین بیفتد، توانست خودش را به شاخه بلند اولی برساند. از آن وقت دیگر کار را تمام شده محسوب داشت، زیرا خطر اصلی این عمل گذشته بود. درین موقع پیرمرد که شصت یا هفتاد پا بالای زمین بود، پرسید:

— ماساویل، حالا از کدام طرف بروم؟

— دنباله آن شاخه را که از همه بزرگتر است بگیر. شاخه این طرفی را می‌گیریم.

سیاه اطاعت کرد و ظاهراً اجرای این دستور برایش اشکالی پدید نیاورد. تدریجاً بقدری بالاتر و بالاتر رفت که هیكل او بکلی در لای شاخ و برگهای انبوه درخت پنهان شد و دیگر بهیچوجه دیدنش ممکن نبود. آنوقت صدای او از دور دست بگوش رسید که فریاد می‌زد:

— تا کجا باید بروم؟

— حالا کجا هستی؟

— آنقدر بالا رفته‌ام که آسمان را از بالای درخت می‌بینم.

- فکر آسمان نباش . اما خوب گوش کن چه میگویم : درست به تنهٔ درخت نگاه کن و شاخه‌هایی را که از آنها بالا رفته‌ای بشمار ، از اینطرف که نشانت میدهم شماره کن : بسین چند تا شاخه زیر پای تست .

- یکی ، دو تا ، سه تا ، چهار تا ، پنج تا - ماسا ، ازین طرف از پنج شاخهٔ بزرگ رد شده‌ام .

- خوب ، پس ازیک شاخهٔ بزرگ دیگر بالا برو .
چند دقیقه بعد دوباره صدای پیرمرد بگوش رسید که میگفت به شاخهٔ هفتمی رسیده‌است .

لوگران که هیجان او بمنتهای شدت رسیده بود ، فریاد زد :
- حالا ، بهر صورت که بتوانی باید تا آن اندازه که ممکن باشد روی این شاخه پیش بروی . اگر چیز مخصوصی دیدی ، بمن خبر بده .
از آن لحظه دیگر آخرین تردیدی که دربارهٔ اختلال مشاعر رفیق بیچاره‌ام داشتم برطرف شد . بعد از این جریان ، دیگر نمیتوانستم اوراجز بصورت بیماری که در آستانه جنون قرار گرفته نگاه کنم ، و سخت در فکر رفته بودم که بچه ترتیب او را به خانهٔ خودش بازگردانم . درحین آنکه درین باره فکر میکردم ، دوباره صدای جیوپیتتر برخاست که می گفت :

- میترسم روی این شاخه ازین دورتر بروم . این شاخه که زیر پای من است ، تمامش خشک است .

لوگران باصدائی که از فرط هیجان میلرزید ، گفت :

= میگوئی شاخه خشک است ؟

- بلی، ماسا. خشك خشك است. نه برگ دارد، نه جوانه.
لوگران که ناگهان اسیر نومیدی عجیبی شده بود ناله -
کنان گفت:

- خدایا، حالا چکار باید کرد؟
فرصت مساعد را برای بازگردان او بعقل و منطق غنیمت شمردم
و گفتم:

- چه باید کرد؟ باید بخانه برگردیم و بخواهیم. - بیایید از
خر شیطان پیاده شوید - خیلی دیر شده. وانگهی یادتان باشد که بمن
چه قولی دادید.

اما او که اصلاً گوش بحرف من نمیداد فریاد زد:
- جیوپیترا، حرف مرا میشنوی؟
- بلی، ماسا. میشنوم.
- پس با چاقوی خودت پوست شاخه راشکاف بده بین واقعاً پوسیده
است یا نه.

چند لحظه بعد سیاه جواب داد:
- پوسیده، ماسا. خیلی پوسیده. اما نه آنقدر که بکلی فاسد
شده باشد. ممکن است يك خورده دیگر هم روی شاخه جلو بروم،
اما فقط خودم میتوانم اینکار را بکنم.
- فقط خودت؟ مقصود چیست؟
- مقصودم اینست که اگر این سوسك را پائین بیندازم، سبکتر
می شوم، و آنوقت شاخه طاقت وزن يك سیاه تنها را بهتر میآورد.
لوگران که خیالش کمی راحت تر بنظر می رسید، فریاد زد:

- مردكۀ دلؑك ، اين حرفهآى بى سر وته چيست ؛ اؑر سوسك را پائين بيندازى ، گردنت را خورد ميكنم . خيلى دقت كن كه سوسك از دستت ول نشود . ميشنوى چه ميگويم ؛
- بلى ، ماسا . اما خدا را خوش نميآيد كه آدم ببايك سياه بيچاره اينطور رفتار كند .

- خوب ، حالا بحرفم گ-وش كن ؛ اؑر همراه سوسك تما آنقدر كه خطر نداشته باشد روى شاخه جلوتر بروى ، وقتى كه پائين آمدى يك دلار نقره بتوانم میدهـم .
سياه فریاد زد :

- رفتم ، ماساويل . رفتم . - آها ! - حالا تقريبآ نوك شاخه هستم .

لوگران باخوشحالى ومهربانى گفت :

- نوك شاخه ؛ راستى ، مقصودت اينست كه كاملا بنوك شاخه رسيدهاى ؟

- همين حالا دارم ميرسم ، ماسا ؛ - اوه ! اوه ! اوه ! خدايا ! دارم ديوانه ميشوم . نميدانيد اينجا چه مييـنم !
لوگران كه باوج خوشحالى و هيچان خود رسيده بود ، فریاد زد :

- بگو ، بگو ؛ چه ديدهاى ؟

- اوه ! يك كلۀ آدم اين جاست . يك بيچارهآى سرش را اينجا گذاشته ، وكلاغ ها همه گـوشـت آنرا خورده اند .
- گفتى كلۀ آدم ؛ خيلى خوب - ولى بين چطور اين كله بدرخت

چسبیده؟ بچه وسیله متصل شده؟

- اوه! خیلی محکم چسبیده! - اما باید بینم چطور آنرا
بدرخت وصل کرده اند - اه! چیز غریب و عجیبی است. يك مینخدرشت
به کله فرو کرده و آنرا بدرخت کوبیده اند.

- خوب، جیویتر. حالا درست این دستوری را که بتومی دهم
اجرا کن - میشنوی؟
- بلی، ماسا.

- خوب دقت کن، بین چشم چپ جمجمه کجاست؟
- اوه، آقا، خیلی غریب است. این کله اصلا چشم چپ ندارد.
- واقعاً که آدم احمقی هستی. اصلاً میتوانی دست راست و چپ
خودت را تشخیص دهی؟

- بلی، آقا. میتوانم. من آدم خیلی با هوشی هستم. دست چپم
آن دستی است که با آن هیزم میشکنم.
- درست است، برای اینکه تو چپ کار هستی. بسیار خوب،
چشم چپ تو هم در آن سمت است که دست چپت در آن طرف است.
حالا خیال میکنم بتوانی چشم چپ جمجمه، یا آن جایی را که باید
محل چشم چپ آن باشد تشخیص دهی. پیدا کردی؟
مدتی سکوت برقرار شد. سپس صدای سیاه بر خاست که
می پرسید:

- گفتید چشم چپ این کله همان طرف است که دست چپ آن
هست؟ - ولی، این کله اصلاً دست ندارد! - با این وجود این اشتباه
شما مهم نیست. مگر من نگفتم که آدم با هوشی هستم؟ خودم چشم

چپش را پیدا کردم . ببینید : این چشم چپ کله است . حالا چه باید بکنم ؟

- حالا سوسك را از سوراخ رد کن و تا آنجا که ریسمان آن درازی دارد آنرا از این سوراخ آویزان بکن . اما مواظب باش سر ریسمان را ول نکنی .

- خوب ، ماساویل . این کاری را که گفتید کردم . خیلی آسان است که آدم يك سوسك را از سوراخی رد کند . حالا خودتان ببینید ، دارم ریسمان را شل می کنم .

در تمام طول این گفتگو ، خود جیوپیتتر دیده نمیشد . اما حالا ، حشره که به نوك ریسمان آویخته بود ، از میان شاخ و برگها پیدا شده بود و در آخرین اشعه خورشید غروب که بر بلندی زیر پای ما میتافت چون گوی طلایی کوچکی که کمی رنگ خاکستری داشته باشد میدرخشید . سوسك در مسیر خود تدریجاً از اولین شاخه درخت نیز پائین تر آمده بود ، بطوریکه اگر در این موقع جیوپیتتر آنرا رها میکرد ، درست در پای ما بزمین میافتاد . لوگران داس را بدست گرفت و فضای مدوری را بقطر سه یا چهار یارد ، درست در زیر پای حشره ، صاف کرد و بوته ها و علفهای آنرا برید ، وقتی که کارش تمام شد به جیوپیتتر دستور داد که ریسمان را رها کند و خودش نیز از درخت پائین بیاید .

سپس رفیق من بادقتی فراوان میخی سر کج را درست در نقطه ای که سوسك افتاده بود بر زمین فرورد ، و از جیب خود نوار باریکی را برای اندازه گیری بیرون کشید . یکسر آن را به تنه درختی که از همه درختها به میخ نزدیکتر بود گره زد ، آنوقت نوار را باز کرد تا به میخ

رسید ، وبعد در امتداد همان مسیر درخت و میخ ، به باز کردن نوار ادامه داد تا نوار پنجاه قدم از میخ دور شد . در این مدت ، جیوپیتتر که از درخت پائین آمده بود زمین را باداس در مسیر نوار از بوته ها و علفها پاک میکرد. در نقطه ای که بدین طریق بدست آمده بود، لوگران دوباره میخ دیگری فرو برد و آنرا مرکز قرار داده بدور آن دایره ای تقریباً به قطر چهار پا ترسیم کرد . آنوقت یکی از بیلها را خود برداشت و دوتای دیگر را به من و جیوپیتتر داد و خواهش کرد که هر چه ممکن است تندتر و عمیقتر زمین را حفر کنیم .

راستش را بخواهید من هیچوقت علاقه ای به بیل زدن نداشته ام ، و مخصوصاً در این مورد بخصوص خیلی دلم میخواست که از زیر چنین کاری شان خالی کنم ، زیرا شب فرا رسیده بود و من از همان لحظات اول بیل کاری احساس خستگی میکردم . ولی هیچ بهانه ای برای دست برداشتن ازین کار نداشتم ، در عین حال میترسیدم که با خودداری خویش آرامش و رضایتی را که در دوست بیچاره من پیدا شده بود بهم بزنم . اگر میتوانستم بکمک جیوپیتتر امیدوار باشم ، یقیناً در صدد برمیآمدم که این دیوانه را بزور بخانه اش بازگردانم ، اما خوب میدانستم که این سیاه بیچاره و خوش قلب در صورت جدال دو نفری من و اربابش ، و اصلاً در مورد هر اختلافی با لوگران ، خود بخود سمت او را خواهد گرفت .

برای من تردید نبود که لوگران دچار یکی از توهمات مربوط به گنجهای پنهان شده که نظیر آن توهمات در ایالات جنوبی امریکا خیلی فراوان است ، و این تصور او بر اثر کشف سوسک و شاید سماجت جیوپیتتر درین باره که این سوسک يك سوسک طلائی واقعی است تقویت

یافته بود . طبیعی بود که کسی که استعداد فطری برای جنون داشته باشد، خیلی آسان تحت تأثیر چنین تلقیناتی قرار می گیرد ، بخصوص اگر این تلقینات با نظریات قبلی او که مورد علاقه وی بوده وفق دهد . سپس بیاد صحبت‌های این طفلک در باره سوسک افتادم که او آنرا « مفتاح سر نوشت و ثروت آینده » خود می‌شمرد . بدین جهت روحاً سخت ناراحت و منقلب بودم ، اما بعد از همه فکر ها ، بناچار تصمیم گرفتم که درمقابل این گرفتاری تسلیم و رضا پیشه کنم و هر قدر ممکن است بیشتر بیل بزنم ، تار فیک خیالباف و موهوم پرست خودم را بامشاهده عینی متقاعد کنم که توهمات او بی اساس است .

فانوس ها را روشن کردیم و باحرارتی که شایسته هدفی منطقی تر و عاقلانه تر بود به بیل زدن پرداختیم . وقتی که خودمان و ابزار کارمان را در نور فانوسها میدیدیم ، نتوانستم ازین فکر خودداری کنم که مادرین وضع ، جمع خاص و عجیب و غریبی را تشکیل داده‌ایم ، بطوریکه اگر کسی ناگهان بمیان ما آید یقین خواهد کرد که مامشغول کاری مرموز و نامشروع هستیم .

دوساعت تمام باجدیت بکار خودمان ادامه دادیم ؛ در همه این مدت خیلی کم حرف میزدیم ، و ناراحتی اصلی ما عو و بلا انقطاع سک بود که به کار ما بیش از حد اظهار علاقه می‌کرد . تدریجاً سروصدای حیوان بقدری شد که ما ترسیدیم زوزه های او توجه ابرین احتمالی را جلب کند ، - یا لااقل لوگران چنین بیمی داشت - زیرا من در دل خوشحال میشدم اگر کسی بدینجا می‌آمد و حضور او باعث میشد که من بتوانم رفیق گریز پایم را بنخانه باز گردانم - بالاخره جیویتر با حالتی

مصمم و خشمگین از گودال بیرون جست و با بندش لوازش پوزه‌سک را محکم بست و بعد باخنده فاتحانه‌ای به گودال برگشت و کار خود را از سر گرفت.

در مدت دو ساعتی که مشغول کار بودیم بعمق پنج پا رسیده بودیم، و هیچ اثری از دیننه پیدا نبود. همگی برای چند لحظه دست از کار برداشتیم و من امیدوار شدم که بالاخره این شوخی تمام شده، ولی لوگران با اینکه پیدا بود سخت ناراحت شده است، متفکرانه عرق از پیشانی خود پاک کرد و دوباره بیل را بدست گرفت. سوراخی که حفر کرده بودیم درین موقع تمام وسعت دائره چهار قدمی را که لوگران کشیده بود شامل میشد، و ما درین وقت از هر طرف اندکی ازین حد تجاوز کردیم و تادو پا دورتر رفتیم. اما باز هم چیزی پیدا نشد.

بالاخره جوینده گنج، که من درین موقع دلم سخت بحالش میسوخت، با قیافه‌ای که شدیدترین اثر ممکنه ناراحتی و نومیدی بر آن نقش بسته بود از گودال بیرون جست و آرام آرام، مثل کسی که علمیرغم خودبکاری مجبور شده باشد، نیمتنه خویش را که قبل از شروع حفر زمین بیرون آورده بود برداشت و تادوباره آنرا برتن کند. من سعی میکردم هیچ حرفی بدونم؛ جیوپیتتر نیز باشاره اربابش بیل و کلنگ‌ها را برداشت و بعد پوزه بندسک را باز کرد و همگی درسکوتی عمیق براه افتادیم.

اما هنوز ده دوازده قدم نرفته بودیم که ناگهان لوگران ناسزا - گویان خودش را بروی جیوپیتتر انداخت و یقه او را گرفت و شروع بفحش دادن کرد. پیرمرد سیاه که ازین حمله ناگهانی مبهوت شده بود چشم و دهان خود را تا آنجا که میتوانست باز کرد و بیل و کلنگ‌ها را بزمین انداخت

و بزانو افتاد .

لوگران در حالیکه از فرط خشم کلمات را از میان دندان ادا میکرد ، فریاد زد :

- مرد که جنایتکار ! سیاه جهنمی ! احمق ! فوراً اینحرف
مرا جواب بده و مخصوصاً دروغ نگو : بگو بینم چشم چیت کدام است ؟
جیویپتر ، وحشت زده و نالان گفت :

- اه ! خدایا ! ماساویل ، من که از ترس مردم ، مگر چشم چیم
این نیست ؟

دستش را مستقیماً روی چشم راست خود گذاشت ، و با فشاری
که از شدت نومیدی او ناشی میشد در آنجا نگاه داشت ، چنانکه گویی
میترسید اربابش این چشم را از کله بیرون آورد .

لوگران دست از او برداشت و بی اختیار به جست و خیز ورقصی
عجیب پرداخت . فریاد زد .

- درست فکر کردم ! درست فکر کردم ! هورا !

سیاه بطوری از این حرکات متعجب شده بود که بی حرف از جای
برخاسته بود و مبهوتانه نگاه خود را از اربابش بمن و از من باربابش
میدوخت . او گران گفت :

-- بر گردیم . بر گردیم . هنوز امید موفقیت از دست نرفته
است .

چرخ زده و بسمت درخت بر گشت . وقتی که بیای درخت
رسیدیم ، گفت :

- جیویپتر ، بیا اینجا ! - بگو بینم : کله مرده را رو بدرخت

کوبیده‌اند یا روبه بالا ؟

- نه آقا ، روی آن بطرف بیرون است ، بطوریکه کالغها توانسته‌اند
بی زحمت چشمه‌ایش را بیرون بیاورند .

- بسیار خوب . حالا فکر کن که سوسک را از این چشم آن رد
کردی یا از آن یکی چشم ؟

و بنوبت دست روی دو چشم جیو پیتز گذاشت . پیرمرد گفت :

- از این چشم ، ماسا - از چشم چپ - همان کاری را کردم که
شما گفته بودید .

و دوباره دست بروی چشم راست خودش گذاشت .

لوگران گفت :

- بسیار خوب ، بسیار خوب ، باید دوباره دست بکار شویم .

وقتی که این آزمایش دوباره تمام شد ، رفیق من ، که حالا دیگر
من در دیوانگی او اعلامی از دنبال کردن یک طریقه عمل مشخص میدیدم ،
یا خیال کردم که میبینم ، میخ سر کج رادر محلی که این بار سوسک طلائی
بر زمین افتاده بود ، یعنی در حدود سه اینچ دورتر از موضع اولیه آن ،
بزمین کوبید و دوباره یکسر نوار را به تنه نزدیکترین درخت بست و
نوار را بصورت خط مستقیمی تا محل میخ کشید و این خط را تا فاصله
پنجاه قدم امتداد داد و در آنجا دوباره میخی بر زمین کوفت . محل
این میخ چندین یارد با محل دایره‌ای که اندکی پیش بدست ماحفر شده
بود فاصله داشت .

در اطراف این مرکز تازه ، وی دایره‌ای ترسیم کرد که اندکی از
دایره اولی بزرگتر بود ، و ما دوباره به بیل زدن زمین پرداختیم .

فوق‌العاده خسته شده بودم ، ولی بی آنکه علت تغییر فکر خود را بدانم ، احساس میکردم که دیگر مثل گذشته از کاری که اجباراً در پیش گرفته بودم ناراضی و خشمگین نیستم . این بار من بدلیلی که قابل درک و توصیف نبود بدین کار علاقمند شده بودم ، حتی بالاتر از آن احساس هیجان و علاقه‌ای نسبت به نتیجه آن میکردم . شاید در حرکات غیرعادی و عجیب و غریب لوگران اثر اعتماد بنفس و تصمیمی دیده میشد که مرا تحت تأثیر خود قرار داده بود . با حرارت تمام بیل میزدم ، و گاه بگاه با کمال تعجب احساس میکردم که با حالی شبیه بحال انتظار ، دیدگان خود را در طلب گنجینه خیالی که فکر آن رفیق خیالباف و بیچاره مرا اینطور دیوانه کرده بود بزمین دوخته‌ام . در یکی از همین لحظات که این حال رؤیائی بوضع خاصی بر من استیلا یافته بود ، بعد از یکساعت و نیم کار ممتد ناگهان زوزه های شدید سگ مار! از کار خود باز داشت . هیجان اولیه سگ ، طبعاً مربوط به خوشحالی او و هوس طبیعی زوزه کشیدن بود . اما این بار عوعو حیوان حالتی پر معنی تر و مشخص تر بخود گرفته بود . وقتی که جیوپیتتر خواست مثل دفعه گذشته پوزه بند بدهان او بزنند ، حیوان بسختی پایداری کرد و ناگهان ازدست سیاه بیرون جسته خود را بمیان گودال پرتاب کرد و در نقطه معینی از آن ، با حرارت تمام با چنگال خود به کندن زمین پرداخت . چند ثانیه بعد ، در آنجا که او کنده بود ، توده‌ای از استخوانهای انسانی بدست آمد که مجموع آنها دو اسکلت کامل را تشکیل میداد ، و چندین تکه فلزی نیز ، با چیزی که ظاهراً بقایای فرسوده و تکه تکه شده جامه‌ای پشمین بود در میان استخوانها دیده میشد . بایکی دوضربت دیگر بیل ، تیغه یک چاقوی بزرگ اسپانیایی از زمین

بیرون آمد، و وقتی که زمین را بیشتر حفر کردیم، سه چهار سکه طلا و نقره پیدا کردیم که باطراف پراکنده شده بود.

بدیدن این منظره جیوپیتروچنان خوشحال شد که نتوانست از فریاد زدن خودداری کند، اما در چهره ارباب او ناگهان اثر نومیدی فراوان پیدا شد. بالتماس از ما تقاضا کرد که بکنند زمین ادامه دهیم، اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که من بی اختیار سکنندری خوردم و از روی زمین افتادم، زیرا نوک پوتین من به حلقه درشتی که نیمی از آن هنوز در زیر هشتی خاک تازه پنهان بود گیر کرده بود.

با حرارتی تازه از نو بکار پرداختیم. بیاد ندارم که در تمام عمرم هیچ ده دقیقه ای را با این همه هیجان گذرانده باشم.

درین مدت ده دقیقه، ما توانستیم یک صندوقچه چوبین مستطیل را از زیر خاک بیرون بکشیم که با توجه بسختی شگفت انگیز آن و حال دست نخوردگی و تازگی که داشت خوب معلوم می شد که آنرا قبل از پنهان کردن در زیر خاک با ماده شیمیائی خاصی - مثلاً بی کلرور دومیرو کور آغشته کرده اند. اطراف این جعبه رامیله های محکم آهن پوشانده بود که تشکیل بکنزوع چفته می داد. در هر طرف صندوقچه، نزدیک سر - پوش آن، سه حلقه آهنین کار گذاشته شده بود که مجموع آنها روی هم شش حلقه می شد، و بدین ترتیب شش نفر می توانستند دست بدین حلقه ها بگیرند و صندوقچه را بردارند. صندوقچه بقدری سنگین بود که ما سه نفر با آنکه تمام نیروی خود را بکار انداختیم، نتوانستیم جز تکان مختصری بدان بدهیم، و در نتیجه فوراً دریافتیم که ممکن نیست بتوانیم چنین صندوق سنگینی را با خود ببریم. خوشبختانه سرپوش این صندوقچه

با دو کولون ساده بسته شده بود که مابآسانی توانستیم آنرا بعقب بزنیم .
وقتی که صندوقچه نزدیک باز شدن بود، سرپای ما از اضطراب و هیجان
میلرزد. ناگهان ، گنجینه‌ای که تخمین قیمت و ارزش آن امکان نداشت ،
در برابر دیدگان ما بدرخشش در آمد . اشعه فانوس‌ها که به گودال میتافت
از توده انبوه طلا و جواهر برقی چنان زیبا و خیره کننده بر آورد که ما
درمقابل آن چشمه‌ها را بناچار برهم نهادیم .

نمی‌خواهم شرح دهم که احساسات من در موقع تماشای این-
گنجینه چه بود. همانطور که میتوانی حدس بزنید، حس بهت و حیرت
بر تمام احساسات دیگر من در این موقع غلبه داشت. لوگران از فرط هیجان
بنظر کوفته و فرسوده می‌آمد و کلمه‌ای چند بیش بر زبان نراند . اما
چهره جیوپیتتر، تا آن حد که برای صورت یک سیاه امکان دارد، رنگ از
کف داده بود و پیرمرد بیچاره حال کسانی را داشت که دچار صاعقه شده
باشند. چند لحظه درون گودال زانوزد و بازوان برهنه‌اش را تا آرنج
در میان طلاها فرو برد و چنانکه از حمام گرمی لذت برد، آنها را در این
حال نگاه داشت . بالاخره ، آهی بلند از دل بر آورد و مثل اینکه با خودش
حرف میزند ، گفت:

- این همه چیزها از راه سوسک طلائی بدست ما رسیده . اوه !
چه سوسک نازنینی ! و من احمق را ببین که باین حیوان فحش میدادم!
ای سیاه بیشعور، از خودت خجالت نمیکشی ؟ ها ؟ خجالت نمیکشی ؟
چرا جواب نمیدهی ؟

بالاخره من توانستم خونسردی خودم را باز گیرم و ارباب
و نوکر را از حال رؤیا بخود آورم و بدینن بفهمانم که باید بفوریت این

گنجینه را از اینجا برد. پاسی از شب گذشته بود، و اگر ما میخواستیم تا پیش از طلوع آفتاب محتویات صندوقچه را بخانه رسانده باشیم، میبایست در کار عجله کنیم. اما افکار ما بقدری پریشان بود که مدتی از وقتمان در مشاوری تلف شد، زیرا امیدانستیم چه باید کرد.

آخر الامر تقریباً دو سوم محتویات صندوقچه را بیرون آوردیم و بدین ترتیب توانستیم آنرا با زحمت از گودال خارج کنیم. طلاها و جواهراتی را که بیرون آورده بودیم میان ریشه های گیاهان جای دادیم و حفاظت آنرا به سگ سپردیم. پیش از رفتن ما جیوپیتز به سگ توصیه اکید کرد که بهیچ عنوانی از جای خود تکان نخورد و تا بازگشت ما حتی دهان هم برای عو و عو باز نکند. آنوقت صندوق را برداشتیم و با عجله براه افتادیم. در راه مراجعت هیچ اتفاق بدی نیفتاد، ولی وقتی که بکلبه رسیدیم ساعت یک بعد از نصف شب بود و ما از فرط خستگی یازای حرف زدن نداشتیم، بطوریکه بهیچ قیمت نمیتوانستیم بلافاصله برای آوردن بقیه جواهرات براه بیفتیم. تا ساعت دو بعد از نیمه شب استراحت کردیم، سپس غذای مختصری خوردیم و بالاخره سه کیسه بزرگ را که بر حسب تصادف در کلبه یافتیم همراه برداشتیم و بسمت کوهستان براه افتادیم. وقتی که دوباره به گودال رسیدیم ساعت چهارصبح بود. بازمانده غنیمت را تا آنجا که امکان داشت در این سه کیسه جا دادیم. و بی آنکه زحمت پر کردن گودال را بخویش بدهیم، بسوی خانه خودمان باز گشتیم. هنگامیکه برای دومین مرتبه بار گران قیمت خود را در خانه خالی کردیم، آفتاب از پشت درختهای سمت مشرق تیغ کشیده بود.

از فرط خستگی دیگر رمقی در تن نداشتیم ، اما هیجان شدید ما مانع خوابیدنمان شد . پس از چرت کوتاه و ناراحت سه چهار ساعته‌ای ، از جای برخاستیم و چنانکه قرار گذاشته بودیم ، به معاینه گنجینه خود پرداختیم .

صندوقچه لبالب از جواهر و طلا بود و ما تمام روز و قسمتی از شب بعد از آنرا به برداشتن سیاهه محتویات آن گذرانیدیم . در جا دادن این طلاها و جواهرات ، هیچ نظم و ترتیبی رعایت نکرده و همه را روی هم انباشته بودند ؛ وقتیکه ما آنها را در سیاهه طبقه بندی کردیم ، دریافتیم که قیمت این گنجینه ما از آنچه در عالم خیال نیز تصور کرده بودیم زیادتر است . بطور کلی ارزش سکه‌ها دست کم ۴۵۰.۰۰۰ دلار بود و تازه ما در تخمین قیمت آنها منتهی سختگیری را بکار برده بودیم . میان همه آنها حتی يك سکه نقره پیدا نمیشد . هر چه بود سکه های طلای قدیمی بود و این سکه ها ، همه نوع سکه فرانسوی و اسپانیایی و آلمانی و چند گینه انگلیسی را شامل میشد و چندین نوع پول دیگر نیز در میان آنها بود که ما هیچ وقت نمونه‌ای از آنها ندیده بودیم . چندین سکه خیلی بزرگ و خیلی سنگین در آن میان دیده میشد که خطوط روی آنها از فرط کهنگی و سائیدگی قابل تشخیص نبود . هیچ سکه امریکایی در این مجموعه پیدا نمیشد . اما تخمین ارزش جواهرات برای ما قدری دشوارتر بود . درین میان الماس‌هایی بود که بعضی از آنها از حیث درشتی و زیبایی کاملاً ممتاز بودند ، ولی بطور کلی از میان صد و ده قطعه الماس این گنجینه ، هیچکدام کوچک نبود . هیچ‌دهه یا قوت بود که برق و تلالؤ فوق العاده ای داشت ؛ سیصد و ده قطعه زمرد بسیار

زیبا و بیست و یک قطعه لعل و یک قطعه جواهر مخصوص و کمیابی بود که بدان « عین الشمس » میگویند. همه این جواهرات را از نگین آنها پیاده کرده و درون صندوقچه روی هم انباشته بودند. اما حلقه‌ها و نگین‌ها که طلای آنها عیار دیگری داشت، و ما در سیاه خودمان بدانها ستون جداگانه‌ای اختصاص دادیم، غالباً چکش خورده و له شده بود، بطوریکه کسی نتواند شکل اولیه آنها را بشناسد. گذشته از این همه صندوقچه حاوی مقدار زیادی وسائل زینت از طلای ناب بود: قریب دویست حلقه گوشواره از طلای یکدست، زنجیرهای ظریف طلا که اگر درست یادم باشد تعدادشان به سی میرسید، هشتاد و سه صلیب طلای خیلی درشت و خیلی سنگین، پنج بخوردان طلای بسیار گران قیمت، یک قدح بزرگ زرین آراسته به تصویر برك مو و زنان برهنه مربوط به اساطیر یونان قدیم که در دیواره قدح مینا کاری شده بود، دودسته شمیر هر صاع بسیار نفیس، و خیلی چیزهای کوچکتر دیگر که من اکنون آنها را درست بخاطر ندارم. وزن این اشیاء رویهم از ۳۵۰ پاوند تجاوز میکرد، و تازه در این فهرست فراموش کردم از صد و نود و هفت ساعت طلای عالی که سه تایی آنها بتنهائی هر یک ۵۰۰ دلار ارزش داشتند نام ببرم. بعضی از این ساعتها بسیار قدیمی بودند، و البته از نظر وقت شماری دیگر ارزشی نداشتند، زیرا دستگاہهای داخلیشان بر اثر رطوبت زمین و مجاورت ممتد با خاک و گل زنگ زده و از کار افتاده بود؛ اما همه این ساعتها جواهر نشان بودند، و جلد های آنها نیز قیمت فراوان داشتند. آن شب ما قیمت کلی محتویات صندوقچه را به یک میلیون و نیم دلار تخمین زدیم، و بعدها وقتیکه جواهرها و طلاها را فروختیم -

بجز چند قطعه از آنها را که برای خودمان نگاهداشتیم - دریافتیم که آنها را بسیار کمتر از آنچه واقعاً ارزش داشت تخمین زده بودیم .

بعد از آنکه از سیاهه بر داری خلاص شدیم و هیچان فوق العاده ما بالاخره اندکی فرونشست ، لوگران که میدید من سخت در اشتیاق دانستن راز این معمای عجیب هستم ، سرفرصت تمام این جریان را با دقت و بتفصیل برای من بدینترتیب شرح داد :

- لابد آن شب را که من تصویر زمختی از سوسک کشیدم و آنرا بشما دادم بخاطر دارید؟ و حتماً یادتان هست که اصرار شما در این که طرح من به کلاً یک مرده شباهت دارد اوقات مرا تلخ کرد . اولین باری که این تذکر را دادید خیال کردم با من شوخی میکنید ، بعد خودم بیاد لکهای مخصوص پشت حشره افتادم و در باطن تصدیق کردم که نظر شما چندان بی اساس نیست . باین وجود ، ازین که شما استعداد نقاشی را مورد استهزاء قرار داده بودید که ما کان ناراحت بودم ، زیرا دوستان من مرا نقاش قابلی میدانند . بدین جهت وقتیکه تکه پوست را بمن پس دادید خیال داشتم آنرا با بی اعتنائی مچاله کنم و در آتش بیندازم .

- مقصودتان تکه کاغذ است ؟

- نه ! آن تکه ای که روی آن نقاشی کرده بودم ، ظاهراً شکل کاغذ را داشت ، و خود من هم اول همین تصور را کرده بودم ، ولی وقتی که خواستم روی آن خط بکشم حس کردم که کاغذ نیست ، بلکه یک قطعه پوست دباغی شده بسیار نازک است - یادتان هست که این تکه پوست بسیار کثیف بود . وقتیکه من آنرا از دست شما گرفتم تا مچاله

کنم و دور بیندازم ، نگاهم بتصویری که شما بدان نگرسته بودید افتاد ، و میتوانید تعجب فوق العاده مرا از اینککه بجای تصویر سوسکی که خودم کشیده بودم تصویر کامل کله مرده را روی آن پوست دیدم حدس بزنید . تاچند لحظه بقدری گیج و مهیوت شده بودم که نتوانستم هیچ فکری بکنم ، فقط میدانستم که تصویری که من کشیده بودم بکلی بااین تصویر اختلاف داشت ، و فقط از لحاظ وضع کلی شباهتی میان آنها بود . آنوقت بود که شمعدان را برداشتم و در گوشه‌ای از اطاق نشستم و بدقت این تصویر را مورد تحلیل قرار دادم . وقتی که تکه پوست را بطور تصادف برگرداندم ، تصویری را که خودم کشیده بودم در آن دیدم . اولین احساس من حس تعجب بود ، زیرا واقعاً میان خطوط اصلی آن طرحی که من کشیده بودم و این مجموعه‌ای که قبلاً روی پوست کشیده شده بود شباهتی کامل دیده میشد ، و تصادف عجیبی بود که تصویر یک کله مرده ، که من اصلاً از آن خبر نداشتم ، در آن سمت پوست درست در زیر تصویری که من از سوسک کشیده بودم قرار گرفته باشد و تصویر این مجموعه نه فقط از لحاظ خطوط کلی آن بلکه از نظر ابعاد نیز عیناً با طرح من تطبیق کند . گفتم که غرابت این تصادف مرا تا چند لحظه گیج کرد . این تأثیری است که همیشه از این قبیل تصادفهای عجیب نتیجه میشود ، زیرا روح انسان میکوشد تا رابطه علت و معلولی درین میان پیدا کند ، و چون موفق بدان نمیشود دچار یکنوع فلج آنی میشود . ولی وقتی که ازین حال بهت و گیجی بیرون آمدم در شعور باطنی خود احساسی دیگر یافتم که بیش از توجه بدین تصادف در من تأثیر بخشید ، بدین معنی که کم کم بطور واضح ، بطور مشخص بباد آوردم که در موقعی

که من دشغول کشیدن تصویر سوسک در روی پوست شدم هیچ طرح دیگری روی آن نبود، زیرا چون تکه پوست کشف بود من دو سه بار آنرا این رو و آن رو کردم تا جای تمیز تری برای کشیدن شکل حشره پیدا کنم و اگر تصویر کله مرده در آن پیدا بود، قطعاً متوجه آن شده بودم. بنابراین، درین میان به یقین رازی در کار بود که من نمیتوانستم از آن سردر بیاورم، اما از همان لحظه چنین احساس کردم که بصورتی بسیار مبهم و قبل از موقع، نورضعیفی در تاریکترین و عمیق ترین زوایای شعور من درخشید و مثل این بود که فروغ ضعیف کرم شب تابى این تاریکی فکری مرا روشن کرد، و شبجی از یک حقیقت ناپیدا را بمن نشان داد که ماجرای شب گذشته ما جلوه کامل و روشن آن بود. از جای برخاستم و تکه پوست را در کشومیز گذاشتم و هر گونه فکر بعدی را در این باره موکول بوقت دیگری کردم که تنها باشم.

وقتی که شما رفتید و جیوپیتروم خوابید، این موضوع را بادقت ریاضی بیشتری مورد مطالعه قرار دادم. قبل از هر چیز در صدد کشف این نکته بر آمدم که چطور این پوست بدست من افتاده است. محلی که سوسک را در آنجا پیدا کردیم، نزدیک ساحل و تقریباً در یک میلی سمت شرقی جزیره بود، و این نقطه اندکی مرتفع تر از سطحی بود که آب دریا در موقع مد تا آن بالا میرود. وقتی که سوسک را برداشتم حیوان انگشت مرا سخت گزید، بطوریکه من بزمینش انداختم. جیوپیترو با احتیاطکاری عادی خود پیش از گرفتن حشره که بسمت او پریده بود، در اطراف خود دنبال یک برگ یا چیزی شبیه بدان گشت که با آن سوسک را بگیرد، و در آن موقع بود که نگاه من واو بدین تکه

پوست افتاد که من دربدو امر آنرا يك تکه کاغذ فرض کردم . نیمی ازین پوست در شن فرورفته بود و فقط يك گوشه آن کاملاً از خاک بیرون بود. نزدیک آن نقطه ای که ما این پوست را پیدا کردیم ، قسمتی از بقایای دیواره يك کشتی دیده میشد که تا آنجا که من توانستم تشخیص دهم کشتی بزرگی بود . با احتمال قوی از غرق این کشتی مدت زیادی گذشته بود ، زیرا تشخیص این واقعه خیلی باشکال ممکن میشد.

جیوپیتز تکه پوست را از زمین بیرون کشید و سوسک را در آن پیچید و بمن داد؛ چند لحظه بعد ما بسمت خانه باز گشتیم و در راه مراجعت ستوان ج ... را دیدیم . من سوسک را بدون نشان دادم و او از من تقاضا کرد که اجازه دهم آنرا بدقاعه ببرم . من موافقت کردم ، و او حشره را بدون تکه پوستی که سوسک در آن پیچیده شده بود در جیب جلیقه خود گذاشت . در تمام مدتی که اوسوسک را بدقت نگاه میکرد ، تکه پوست در دست من بود . شاید او ترسید من تغییر عقیده بدهم و خواست هر چه زودتر از تصرف موقتی این حشره اطمینان یابد. میدانید که ستوان ج ... دیوانه تاریخ طبیعی و تحقیقات مربوط بدین علم است . یقیناً در همان موقع بود که من بی آنکه توجه خاصی کرده باشم این پوست را در جیب خودم گذاشتم .

لابد یادتان هست که ، وقتی که برای کشیدن تصویر سوسک پشت میز نشستیم هر قدر دنبال کاغذ گشتم کاغذ سفید پیدا نکردم . در کشو میز هم کاغذ نبود . آنوقت دست بجیبهایم بردم تا شاید نامه کهنه ای در آنها پیدا کنم ، و درین موقع بود که این تکه پوست بدستم خورد . من عمداً جریان اتفاقاتی را که منجر به افتادن این پوست در آن لحظه در

دست من شد برایتان بتفصیل شرح میدهم ، زیرا این اتفاقات در طرز فکر من درین باره بصورت خاصی تأثیر بخشید .

شک نیست که شما مرا یک آدم خیالباف خواهید پنداشت ، ولی بهر حال حقیقت اینست که من در همان وقت پیش خود دست به یک سلسله استدلالها زده و دوحلقه از یک زنجیر بزرگ را بهم اتصال داده بودم : یک کشتی که غرق شده و به ساحل افتاده ، و در نزدیک این کشتی یک قطعه پوست - نه یک کاغذ - که بر آن تصویر جمجمهٔ مرده ای را نقاشی کرده اند . طبعاً از من میپرسید که وجه ارتباط ایندو چیست ؟ جواب من اینست که کلهٔ مرده علامت معمولی راهزنان دریائی است و همه ازین امر اطلاع دارند . این راهزنان دریائی ، همیشه و در هر مورد که پای زد و خوردی بمیان آمده پرچم کلهٔ مرده را بر فراز کشتی خود برافراشته اند . شما گفتم که این تکه یک تکه پوست بود و نه کاغذ . پوست دباغی شده چیزی محکم و با مقاومت و تقریباً از میان نرفتنی است ، و عادتاً تا مطلبی اهمیت نداشته باشد آنرا روی پوست نمی نویسند ، زیرا از لحاظ مکاتبه ساده و روزمره نوشتن یا تصویر کشیدن روی کاغذ خیلی آسان تر و بی درد سرتر است . این دو موضوع مرا بدین فکر انداخت که باید در این تصویر کلهٔ مرده رازی و معمائی نهفته باشد . شکل خاص تکه پوست نیز توجه مرا بخود جلب کرد ، زیرا با آنکه یک گوشهٔ آن بر اثر اتفاقی از بین رفته بود ، پیدا بود که شکل اصلی آن مستطیل بوده است . بنابراین این پوست از اول برای نوشتن یعنی ضبط سند و یاد داشتی تخصیص داده شده بود که میبایست مدتی مدید باقی بماند و از میان نرود .

سخنش را بریدم و گفتم :

- ولی ، خودتان گفتید که وقتی طرح سوسک را روی این پوست کشیدید تصویر جمجمه مرده در آن نبود. درین صورت چطور میتوانید بین کشتی و تصویر مرده ارتباطی قائل شوید؟ - زیرا بهر حال باعتراف خود شما این تصویر، خدا میداند چطور و بدست چه کسی، بعد از تصویر سوسک شما روی این پوست کشیده شده .

- اه ! همه معما در همین جاست ، هر چند برای من حل آن چندان درد سر نداشت . روش استدلالی من اطمینان بخش بود ، و خواه ناخواه جز بیک نتیجه نمیتوانست منجر شود . درین مورد با خودم چنین استدلال کردم : وقتی که من تصویر سوسک را کشیدم ، اثری از تصویر کله آدم در روی پوست نبود . بعد از آنکه تصویر را تمام کردم ، آنرا بدست شما دادم و شما تا موقعی که آنرا بمن بر گردانیدید از جای خودتان تکان نخوردید . بنابراین این تصویر کله مرده بدست شما کشیده نشده بود ، و هیچکس دیگر هم در آنجا نبود که اینکار را بکند . درین صورت این کار کار بیک نفر انسان نبود ، و با این وجود این تصویر روی پوست وجود داشت !

موقعی که بدین قسمت از رشته استدلال خود رسیدم ، سعی کردم تمام اتفاقاتی را که در عرض این چند لحظه روی داده بود بدقت بیاد بیاورم ، و همه آنها را نیز بیاد آوردم . هوا در بیرون خانه سرد بود ، چه تصادف نادر و مساعدی ! - و در بخاری آتش گرم و مطبوعی شعله میکشید . من از راه پیهائی خودم بقدر کافی گرم شده بودم ، بدینجهت برای کشیدن تصویر حشره پشت میز نشستم . اما شما صندلی خودتان را درست کنار بخاری گذاشته بودید . در همان موقعی که تکه پوست را

بدست شما دادم و شما در صدد دیدن طرح من بر آمدید ، در باز شد و « ولف » سگ من بداخل اطاق آمد و روی شانه شما جست . شما حیوان را با دست چپ نوازش کردید ، و در همین ضمن دست راست خودتان را که پوست در آن بود کمی دورتر روی زانوی خود بردید و کاغذ را نزدیک بآتش نگاه داشتید ، بطوریکه من يك لحظه فکر کردم که ممکن است کاغذ آتش بگیرد ، و میخواستم بشما بگویم که مواظب آن باشید . ولی پیش از آنکه حرفی زده باشم شما مشغول نگاه کردن بدان شدید . وقتی که درست این جریان را از نظر گذراندم ، برایم تردیدی باقی نماند که عامل اصلی پیدایش این تصویر کله مرده در روی تکه پوست حرارت آتش بوده است . میدانید که از قدیم الایام ترکیبات شیمیایی خاصی وجود داشته که بوسیله آنها میتوان روی کاغذ یا پوست چیزهایی نوشت که در حال عادی نامرئی باشند و فقط در مجاورت آتش مرئی شوند . مثلاً محلول « زافر » (اکسید دو کوبالت) در *Acqua Regia* که در چهار برابر وزن خود آب حل شده باشد ، جوهری بدست میدهد که خطوط آن در مجاورت آتش برنک سبز در میآید . محلول کوبالت در جوهر شوره بر اثر گرما برنک قرمز بخود میگیرد . این خطوط همیشه بعد از آنکه حرارت آتش از میان برود دوباره نامرئی میشوند ، ولی باز هر وقت که آنها را در مجاورت منبع حرارت قرار دهند پیدا میشوند .

در آن لحظه من تصویر کله مرده را با دقت کامل مورد مطالعه قرار دادم . خطوط خارجی این تصویر، یعنی آنها که به کناره های پوست نزدیکتر بود ، خیلی مشخص تر و واضح تر بود ، و معلوم بود که اثر حرارت ، یا کامل و یا یکدست نبوده است . فوراً آتشی برافروختم و این

بار تمام قسمت‌های پوست را در معرض حرارتی شدید قرار دادم. در بدو امر این کار جز پر رنگ کردن خطوط جمجمه نتیجه‌ای نداد، اما پس از آنکه بدین آزمایش ادامه دادم، در یک گوشه پوست، یعنی در سمت مقابل آن طرف که در آن تصویر کله مرده کشیده شده بود، تصویر دیگری پیدا شد که اول آنرا تصویر یک گوسفند پنداشتم، اما امتحان کاملتـری بمن فهماند که نقاش خواسته است تصویر یک بزغاله را بکشد.

گفتم :

— اوه ! البته من حق ندارم شما را ازین بابت مسخره کنم، زیرا یک میلیون و نیم دلار پولی نیست که آدم بتواند با آن شوخی کند. اما، امیدوارم، با پیدا شدن این بزغاله بیگناه، شما یک حلقه دیگر به زنجیرتان اضافه نکنید. خودتان میدانید که راهزنان دریائی هیچوقت با گوسفند میانه‌ای نداشته‌اند، و رسیدگی باین حیوان بیشتر کارروستایمان و کله داران بوده است.

— ولی، همین‌حالا گفتم که این تصویر از یک گوسفند نبود، یک بزغاله بود.

— بفرض هم اینطور باشد، چندان فرقی نمی‌کند.

— «چندان»، بلی. ولی نه اینکه اصلاً فرق نکند. شاید شما

اسمی از ناخدا کید شنیده باشید. من همان وقت که شکل این حیوان را دیدم، آنرا بمنزله امضای مخصوص یا هیرو گایفی این ناخدا شمردم.^(۱) این که می‌گویم «امضا» از این جهت است که این تصویر در روی پوست در محلی کشیده شده بود که قاعدتاً جای امضا است و آن کله مرده که در

۱- اشاره به شباهت لفظی Kid (بزغاله) و Kidd (نام ناخدا).

سمت زاویه مقابل آن ترسیم شده بود ، حکم يك مهر را داشت . ولی دیدن این مهر و این امضاء ، مرا سخت ناراحت کرد ، زیرا فهمیدم که اصل آن سندی که این دوعلامت دریای آن نهاده شده ، اصل آن سندی که من باعلاقه و کنج-ککاوای تمام بدان فکرمی کردم ، هنوز از تصرف من خارج است .

— هقصدوتان اینست که انتظار داشتید میان تمبر و امضاء ، نامه‌ای

پیدا کنید ؟

— تقریباً همین طور است که می گوئید . اصل موضوع اینست که من ، بی آنکه خود خواسته باشم ، بطور غریزی احساس میکردم که در آستانه سعادت غیرمنتظره ای قرار گرفته‌ام . چرا اینطور حس میکردم؟ خودم هم نمیتوانم بدین سؤال جوابی بدهم . شاید هم این احساس من بیش از آنکه ناشی از اعتقاد مثبتی باشد ، مربوط به میل شدید من درین باره بود . باز هم بگویم که حرف بی معنی جیویتر که این سوسک از طلای خالص ساخته شده است ، در تحریک نیروی خیال من سهم مؤثری داشت ؟ وانگهی این رشته تصادف ها و اتفاقات ، واقعاً خارق العاده بود . هیچ متوجه شده‌اید که چقدر جنبه « غیر مترقبه » در این میان زیاد است ؟ میبایست تمام این وقایع درست در تنها روزی از سال روی داده باشد که هوا در این ناحیه بقدر کافی سرد شده باشد تا مجبور شده باشند آتش در بخاری روشن کنند . و اگر این آتش بخاری نبود ، اگر این ورود نابهنگام سگ ، آنهم درست در تنها لحظه مناسب ، نبود ، هیچ وقت من از وجود این تصویر کله مرده مطلع نمیشدم ، و در نتیجه هیچ وقت این گنجینه را بدست نمی‌آوردم .

- شما را بخدا زودتر بقیه مطلب را بگوئید .

- بسیار خوب ! آیا شما تاکنون از شایعات مبهم و فراوانی که حاکی از پنهان کردن گنجینه هائی توسط ناخدا کید و راهزنان دریائی همسکار او در سواحل شرقی امریکا یعنی در سمت اقیانوس اطلس است ، چیزی شنیده اید ؟ وقتی که درست فکر کنید ، میبینید که این همه شایعه نمی تواند بی اساس باشد ، و اگر در این همه مدت این شایعات کماکان ادامه داشته و این طور دهان بدهان گشته ، بعقیده من علامت اینست که تا کنون این گنج پنهان همچنان پنهان باقی مانده است . اگر « کید » دفینه خود را در جایی مخفی کرده و بعد از مدتی آنرا دوباره بیرون آورده بود گفتگوهای مربوط بدین دفینه بیشک باشکل کنونی خود ، و بصورت یک دست و یکنواختی که در همه جا نقل می شود ، بمانمی رسید . توجه کنید که گفتگوهای مربوط بدین گنج همیشه در پیرامون کسانی دور می زند که دنبال آن گشته اند ، و هیچ جا صحبتی از جویندگان آن بمیان نمی آید . اگر این راهزن گنجینه خود را از پناهگاه آن بیرون آورده بود ، این شایعات بهمانجا ختم میشد . خیال می کنم که اتفاق سوئی ، مثلا فقدان یاد داشتهای مربوط به محل دفینه ، باعث شده که او نتواند جای آنرا پیدا کند ، و باز خیال میکنم که خبر این موضوع بگوش نفرات کشتی اورسیده بوده ، و گر نه ایشان هیچوقت نمیتوانستند بدانند که گنجینه ای توسط کید پنهان شده است ؛ و پس از اطلاع بدین امر بوده که تجسسهای بعدی ایشان - که بعلت عدم وجود یاد داشت بی نتیجه مانده - خود بخود شایعاتی را که هنوز هم بصورتی افسانه ای دهان بدهان نقل میشود بوجود آورده است . راستی آیات تا کنون شنیده اید که

گنجینه مهمی در ساحل شرقی امریکا کشف شده باشد ؟
- نه ، هیچوقت نشنیده ام .

- بسیار خوب ، باین همه مسلم است که « کید » بر اثر راهزنی -
های دریائی خود ثروتی بسیار فراهم آورده بود . بنابراین من در
این بازه اطمینان داشتم که هنوز این گنجینه در دل خاک پنهان است ، و
تعجب نخواهید کرد اگر بگویم که در دل خود ، با امیدی که تقریباً بدل
بیقین شده بود - احساس میکردم تکه پوستی که با این تصادف غریب
بدست من افتاده حاوی همان یادداشتهای گمشده ایست که برای کشف
محل گنجینه مورد احتیاج ناخدا کید بوده است .

- ولی ، درین مورد چطور عمل کردید ؟

- دوباره پوست را در برابر آتش گرفتم و این بار حرارت را زیادتر
کردم ، ولی نتیجه ای عایدم نشد . فکر کردم که شاید قشر خاک و کثافتی
که روی آنرا گرفته بود درین مورد تأثیر داشته باشد . بدین جهت قدری
آب گرم روی پوست ریختم و آنرا بدقت تمیز کردم ، سپس پوست را در یک
ماهی تابه آهنی گذاشتم و ظرف را روی منقلی پراز ذغال سرخ شده قرار
دادم . چند دقیقه بعد ، ماهی تابه کاملاً داغ شده بود . آنوقت تکه پوست
را از داخل آن برداشتم و نگاه کردم و با خوشحالی وصف نا پذیری
متوجه شدم که در چند نقطه آن علاماتی شبیه به ارقامی که در دنبال هم
نوشته شده باشند پیدا شده . دوباره پوست را در ماهی تابه گذاشتم
و یک دقیقه دیگر بهمین حال ماند . این بار وقتی که آنرا بیرون کشیدم ،
بدین صورتی در آمده بود که اکنون میبینید .

در اینجا ، لوگران پوست را که دوباره گرم کرده بود بدست

من داد در روی پوست ، ارقام ذیل که با خط زمختی میان تصویر-

کله مرده و تصویر بره نوشته شده بود ، با رنگ قرمز دیده میشد :

$٥٣ \begin{matrix} + & + \\ + & + \end{matrix} + ٣٠٥ \gg ٦ \star \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} (٤٨٢٦) ٤ \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} .) ٤ \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ٨٠٦ \star \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ٤٨ \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ٤٦ (; \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} \star ٨ + ٨٣ (٨٨) ٥ \star \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ٨٥ \gg ٨١ \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ٨٨ \star ٩٦ \star \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ٨) \star \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} (; ٤٩٥٦ \star ٢ (٥ \star - ٤) ٨ \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ٤٨ \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ١ ; ٨ \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ٨٠٨١ ; ٩ (\begin{matrix} + \\ + \end{matrix}) ١ (\begin{matrix} + \\ + \end{matrix}) ٤٨٠٦٩٢٨٥ ; ٨٥ ; ٤) ٤٨٥ + ٥٢٨٨٠٦ \star \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ٨١ (\begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ٩ ; ٤٨ ; (٨٨) ٤ (\begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ٢٤ ; ٤٨) ٤ \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ; ١٦١ ; ١٨٨ \star \begin{matrix} + \\ + \end{matrix} ;$

پوست را بدو پس دادم و گفتم :

- ولی معما برای من اصلاً فرقی نکرد . اگر بنا بود تمام گنجینه‌های گلخند را هم بقیمت حل این معما بمن بدهند ، یقین دارم که از این گنجینه ها هیچ چیز بمن نمیرسید .

- معمدا ، حل این معما آنقدر هم که در بدو امر بنظر میرسد ، مشکل نیست . هر کسی میتواند با آسانی حدس بزند که این خط-وط حاکی از ارقام معینی است و بنا بر این مفهوم خاصی دارد . اما ، از روی قرائنی که درباره کید در دست است من فکر کردم که وی نمیتوانسته است خط مرموزی که خیلی پیچیده باشد ابداع کند . بنا بر این حساب کردم که مفتاح این خط باید از نوع خیلی ساده باشد ، منتها در عالم تخیل آدم زمخت و خشنی مثل کید برای هر کسی جز او غیر قابل درک بنظر آمده باشد .

- و واقعاً شما این معما را حل کردید ؟

- بلی ، خیلی هم آسان حل کردم ، زیرا پیش ازین معماهایی را

حل کرده بودم که ده هزار بار پیچیده تر از این بود. جریان زندگی و ذوق فطری من مرا در گذشته بدین نوع معماها علاقمند کرده بود و واقعاً باشکال میتوان تصور کرد که هوش بشری بتواند معمائی بسازد که هوش بشری از راهی معقول و منطقی قادر به حل آن نشود. بدین جهت، یکبار که توانستم از روی این خطوط یک رشته علامت مشخص و روشن بدست آورم، دیگر چندان زحمتی برای بیرون کشیدن مفهوم این علامت نکشیدم.

در مورد حاضر - و بطور کلی در مورد تمام خطوط اسرار آمیز - اولین مسئله ای که باید حل شود مسئله زبان ارقام است، زیرا اصول حل معما، مخصوصاً وقتی که پای ساده ترین ارقام در میان باشد، بیش از هر چیز به اصطلاحات خاص هر زبان مربوط است و طبق آن تعدیل می شود. بطور کلی راهی جز آن نیست که بیایی، طبق احتمالات، همه زبان هائی را که با آن آشنائی دارید مورد آزمایش قرار دهید تا وقتی که منظور خود را بیابید. اما در مورد ارقامی که مورد توجه ماست قبلاً این اشکال با امضای پای ورقه بر طرف شده بود، زیرا کشیدن تصویر یک بزغاله بجای امضای کید فقط کار یک نفر انگلیسی زبان است. اگر این موضوع در میان نبود من مطالعات خودم را از زبانهای اسپانیائی و فرانسه شروع میکردم، زیرا یک راهزن دریاهائی که مدتهای دراز در اختیار اسپانیائی ها بوده قاعدتاً میبایست راز خود را بزبان اسپانیائی بنویسد. اما، چنانکه گفتم در این مورد یقین بود که این راز بانگلیسی نوشته شده است.

بطوریکه میبینید در این خطوط بین کلمات فاصله ای گذاشته نشده

است. اگر فواصلی در میان بود کار ما خیلی آسانتر میشد، زیرا در این صورت من دست به مقابله و تجزیه کلمات کوتاه تر میزدم، واگر، چنانکه درین موارد همیشه انتظار میتوان داشت، به کلمه‌ای يك حرفی مثل ^a(يك) یا I (من) برمیخوردم، میتوانستم بحل معما یقین پیداکنم. اما چون فاصله‌ای در وسط کلمات نبود، اولین وظیفه من بیرون کشیدن حروفی بود که زیادتر از همه استعمال شده بود، و همچنین تعیین حروف دیگری که بعکس کمتر از همه بکار رفته بود. همه آن‌ها را از این نظر شمردم، و این فهرست بوجود آمد:

تکرار علامت ۸ - ۳۳ بار	
« ، ؛ - ۲۶ بار	«
« ، - ۴ - ۱۹ بار	«
« ، + - ۱۶ بار	«
« ، * - ۱۳ بار	«
« ، - ۱۲ - ۱۲ بار	«
« ، - ۱۱ - ۱۱ بار	«
« ، + و - ۸ - ۱۱	«
« ، - ۶ - ۶	«
« ، ۹ و ۲ - ۵	«
« ، ۳ و - ۴	«
« ، ۳ - ۴	«
« ، ۲ - ۱	«
« ، - و - ۱	«

در زبان انگلیسی حرفی که بیش از همه مورد استعمال دارد حرف ^e است، و حروف دیگر بترتیب زیادی استعمال چنينند:

-g - f - c - y - u - t - s - r - n - - h - d - i - o - a
 . z - x - q - p - k - b - w - m - l

حرف ^e بقدری بیشتر از کلیه حروف بکار میرود که خیالی بندرت میتوان يك جمله نسبتاً بلند یافت که در آن این حرف، حرف اصلی نباشد. بنابر این برای شروع کشف معما يك مفتاح اصلی داریم که از يك حدس و احتمال عادی قوی تر است. استفاده ای که از این فهرست میتوان کرد روشن است، ولی برای این حرف خاص ^e ماچندان زحمتی تحمل نمیکنیم، و چون علامت ۸ در اینجا بیشتر از همه نقل شده، ما آنرا نماینده حرف ^e الفبای انگلیسی محسوب میداریم. برای اینکه بصحت این احتمال اطمینان پیدا کنیم بهتر است ببینیم که آیا این رقم ۸ بیشتر بطور مضاعف بکار رفته یا خیر، زیرا در زبان انگلیسی حرف ^e غالباً دو بار پشت سر هم بکار میرود، مثل کلمات «meet»، «fleet»، «speed» «seen»، «been»، «agree» و غیره. در این فهرست میبینیم که با وجود آنکه نوشته بسیار کوتاه است، لااقل پنج بار این رقم بصورت مضاعف نقل شده است.

بنابراین رقم ۸ در این جا نماینده حرف ^e است. حالا به نکته دیگر توجه کنیم. از تمام کلمات زبان انگلیسی، کلمه the بیشتر مورد استعمال دارد. بنابراین باید ببینیم که آیا چندین بار در این صورت، يك ترکیب معین سه رقمی که این حرف ^e سومین حرف آن باشد تکرار شده است یا خیر؟ اگر با چنین تکراری برخورد کنیم، میتوانیم با احتمال خیلی قوی

آنرا نماینده کلمه the بدانیم . يك مطالعه ساده نشان میدهد که حد اقل ۷ بار این ترکیب تکرار شده است ، و ترکیبی که این کلمه را پدید میآورد عبارتست از ۴۸ ؛ - بنابراین میتوانیم حدس بزنیم که علامت ۲ نماینده حرف t و علامت ۴ نماینده حرف h است و ۸ هم چنانکه گفتیم نماینده حرف e است ، که این خود تأیید نظر اولیه ما درباره این حرف بشمار میرود . با این ترتیب ، مادر راه کشف معما قدم بزرگی بسمت جلو برداشته ایم .

تا اینجا ما مفتاح يك کلمه را کشف کرده ایم ، اما همین يك کلمه به امکان آن میدهد که بيك نکته خیلی مهمتر ، یعنی به محل شروع و محل ختم سایر کلمات پی ببریم . مثلاً مورد ماقبل آخری را که در آن ترکیب ۴۸ ؛ تقریباً در آخر رقم دیده میشود بنظر آوریم . میدانیم که علامت ؛ که بلا فاصله بعد از آن میآید حرف اول کلمه بعدی است ، و از شش علامتی که دنبال این کلمه the آمده اند ، ما حد اقل پنج تارا می شناسیم . بنابراین اگر بجای علائم حروفی را که مرادف با آن است بگذاریم و يك جای خالی نیز برای آن علامتی که در نظر ما مجهول است ملحوظ کنیم - این کلمه بدست میآید :

t eeth

در اینجا باید قبل از هر چیز این دو حرف th آخر را از ترکیب کلمه ای که با حرف t اولی شروع میشود برداریم ، زیرا هر کدام از حروف الفبا را که بجای حرف خالی بگذاریم نمیتوانیم يك کلمه معنی دار که این th آخری جزو آن باشد بدست بیاوریم . بنابراین این کلمه را باید محدود بدین صورت کنیم :

و درینصورت میبینیم که با استفاده از تمام حروف الفبا که ممکن است بجای اینحرف خالی گذاشته شود، فقط میتوانیم ترکیب tree (درخت) را بدست آوریم. بدین ترتیب یک حرف تازه، یعنی t^r را درین فهرست مشخص کرده ایم که با علامت (و) بعلاوه دو حرف روی هم نموده شده است و ازاین ترکیب کلمه «درخت» the tree حاصل میشود.

کمی دورتر، دوباره با ترکیب th مواجه میشویم و این کلمه را بعنوان پایان کلمه قبلی مورد استفاده قرار میدهیم. نتیجه ای که بدست میآید بدینقرار است:

the tree thr^+ ; 3 h the

اگر بجای علامت مجهول نقطه یا جای سفید بگذاریم، این ترکیب پیدا میشود:

the tree thr ... h the

و این ترکیب ما را بلافاصله متوجه میکند که کلمه ناقص، کلمه through است. این کشف تازه، سه علامت o و u و g را که با $+$ و $?$ و 3 نموده شده اند برای ما روشن میکند.

حالا در فهرست کامل، بدقت حرفی را که مشخص شده، جای علامت آنها بگذاریم؛ کمی بعد از شروع مطلب، این ترکیب را می بینیم.

egree یا ۸۳ (۸۸)

این کلمه طبعاً قسمت آخر کلمه «degree» است و ازاینجا یک حرف دیگر یعنی d که با علامت $+$ نموده شده مشخص میشود.

چهار حرف بعد از این کلمه degree ، با این ترکیب مواجه

همی شویم :

* (۸۸ ؛ ۴۶) ؛

که در صورت گذاشتن حروف معلوم بجای آنها ، و خالی گذاشتن جای حرف مجهول ، این کلمه بدست میآید .

th rtee

این ترکیب بلافاصله مارا بیاد کلمه thirteen میاندازد و بدین ترتیب علائم دو حرف تازه i و n را برای مامشخص میکند که بصورت ۶ و * نموده شده اند .

اگر اکنون بقسمت اول این نوشته رمز برگردیم ، این ترکیب

را خواهیم دید :

۵۳ ++ + .

که اگر بترتیب پیش عمل کنیم ، این کلمه بدست میآید :

· good

وازیجا معلوم میشود که حرف اول ، حرف a است و از این دو

کلمه ، ترکیب a good نتیجه میشود .

حالا وقت آن رسیده است که برای اینکه سر درگم نشویم ، تمام آنچه را که تاکنون کشف کرده ایم بصورت فهرستی در آوریم . این فهرست که قدم اول مفتاح معمای ماست بدینقرار است :

علامت o مرادف است با حرف a

d	«	«	+	«
e	«	«	۸	«
g	«	«	۳	«
h	«	«	۴	«
i	«	«	۶	«
n	«	«	⊗	«
o	«	«	+	«
r	«	«	(«
t	«	«	;	«

بدینترتیب ، حداقل ، علامت ده حرف ازحروف درجهٔ اول الفبا
برای مامشخص شده - احتیاجی نیست که این جریان را برای شما تا
باآخر بتفصیل نقل کنم ؛ خیال میکنم این اندازه که گفتم برای اثبات این
که معمای علامی ازین قبیل را آسان می توان حل کرد و برای ادامهٔ
طریقهٔ منطقی چنین حلی ، کفایت میکند . ولی متوجه این موضوع باشید
که این نمونهٔ خط رمزی که ما در برابر خود داریم ، از آسانترین
طبقهٔ خطوط رمز است . حالاکاری که برای من باقی مانده اینست که
متن کامل این نوشته را بزبان انگلیسی ، یعنی بدان صورت که من بعداز
کشف تمام علامت تنظیم کردم ، برای شما نقل کنم . این متن چنین
است :

«A good glass in the bishop's hostel in the
devil's seat forty-one degrees and thirteen mi-
nutes north-east and by north main branch

seventh limb east side shoot from the left eye-
of the death's - head a bee line from the tree
through the shot fifty feet out. >(۱)

گفتم :

- ولی با وجود این همه زحمت ، معما بنظر من مثل همان اول
بصورتی مجهول مانده است . آخر از این پرت و پلاهای « کرسی های شیطان »
و « کله های مرده » و « مهمانخانه های کشیش » چه میتوان فهمید ؟
لوگران جواب داد :

- قبول دارم که موضوع ، اگر با نظر سطحی نگریسته شود ،
کماکان غامض بنظر میآید . بهمین جهت اولین کوشش من درین
باره این بود که در این جمله بندی تقسیمات طبیعی آنرا بدانصورت
که در ذهن نویسنده وجود داشته است مشخص کنم .

- یعنی نقطه گذاری کنید ؟

- چیزی تقریباً از این قبیل .

- ولی چطور توانستید اینکار را بکنید ؟

- فکر کردم که نویسنده سعی کرده است کلمات را بدون تقسیم و
تجزیه باهم جمع کند ، تا بدین ترتیب اطمینان بیشتری به غامض
بودن این معما پیدا کند . ولی ، کسی که روحاً با ریزه کاری آشنائی زیاد

۱- « يك دور بين خوب در مهمانخانه کشیش در صندلی شیطان چهل و يك درجه
وسیزده دقیقه شمال شرقی و یک ربع شمالی ساقه اصلی شاخه هفتم سمت شرق
از چشم چپ کله مرده رها کنید يك خط زنبور عسلی از درخت بسمت گلوله
بنجاه قدم دورتر » .

نداشته باشد ، در این قبیل موارد همیشه دست به زیاده روی میزند .
 مثلاً در جریان ترکیب جمله ، وقتی به جایی می‌رسد که باید قاعدتاً نقطه
 یا فاصله‌ای بگذارد ، خود بخود در آنجا علامت را بیشتر بهم فشار میدهد .
 این نوشته روی پوست را ببینید ، خودتان با سانی‌بنج محل ازین قبیل
 خواهید یافت که در آنها علامت عمداً داخل هم رفته‌اند . وقتی که من ازین
 نظر به نوشته نگاه کردم ، تقسیم بندی آنرا بدین صورت در آوردم :
 « يك دورين خوب در مهمانخانه کشيش در صندلی شیطان - چهل و
 يك درجه و سیزده دقیقه - شمال شرقی و یک ربع شمالی - ساقه اصلی
 شاخه هفتم سمت مشرق - از چشم چپ کله مرده رها کنید - يك خط
 زنبور عسلی از درخت در میان گلوله پنجاه قدم دورتر .
 گفتم :

- با وجود این تقسیم بندی شما هنوز معما برای من همانطور
 معما باقی مانده .

لوگران جواب داد :

- خود من هم تا چندین روز در همین حال بودم . درین مدت ،
 جستجوهای زیادی در اطراف جزیره «سالیوان» کردم تا شاید بنایی را که
 همبایست «مهمانخانه کشیش» نامیده شود ، و در نوشته روی پوست آنرا
 برسم الخبط قدیم بجای hotel ، hostel نوشته بودند پیدا کنم . ولی
 چون هیچ اطلاعی درین باره پیدا نکردم تصمیم گرفتم دامنه تجسسات
 خودم را وسیعتر کنم و طبق نقشه‌ای دقیق‌تر و مطمئنتر وارد کار شوم .
 ولی درین ضمن ، يك روز صبح ، ناگهان بدین فکر افتادم که ممکن است

۱- از نقل مجدد متن انگلیسی صرف نظر شده است .

این کلمه Bishop که من آنرا «کشیش» معنی کرده بودم ارتباطی با يك خانواده قدیمی این ناحیه بنام Bessop داشته باشد که از زمانهای خیلی قدیم مالك قصری کهنه در چهارمیلی شمال جزیره بودند. به مزرعه نزدیک رفتم. بالاخره يك پبرزن سیاه بسیار پیر، بمن گفت که در جوانی خودش اسم محلی را بنام Bessop's castle (قصر بسوپ) شنیده و شاید بتواند مرا بدانجا ببرد، اما این محل نه قصری است و نه مهمانخانه ای، بلکه تخته سنک بزرگی است که این اسم را بدان داده اند.

بدو وعده انعام خوبی دادم و او پس از اندکی تردید قبول کرد که مرا تا آن محل ببرد. من و او بی زحمت بدین نقطه رسیدیم و در آنجا انعام او را دادم و مرخصش کردم و خودم بمطالعه محل پرداختم. «قصر» در حقیقت عبارت بود از مجموعه نامنظمی از صخره ها و تخته - سنگهایی که یکی از آنها از لحاظ ارتفاع خاص و جدائی خود از آنهای دیگر و شکل مخصوص و تقریباً مصنوعی و ساختگی که داشت از دیگران کاملاً مشخص بود. ببالای این تخته سنک عریض رفتم و در آنجا سخت مردد ماندم که بعد از آن چه باید بکنم؟

در حین فکر کردن، ناگهان چشمم به برجستگی باریکی در قسمت شرقی صخره افتاد که تقریباً يك یارد پایین تر از آن نقطه ای بود که در آن ایستاده بودم. این برجستگی در حدود هیجده اینچ بلندی داشت و عرض آن از يك پاتجاوز نمیکرد، و يك فرورفتگی طاقچه مانند که درست در بالای آن در دیواره صخره پدید آمده بود بدان شباهت خاصی به صندلی های قدیمی اجداد ما میداد که پشت آنها فرورفته بود. برای من تردیدی

نبود که «صندلی شیطان» که در نوشته از آن یاد شده بود همین جاست ،
و بنظر رسید که از آن پس معما برای من کاملاً حل شده است .

«گیلاس پر» ، بطوریکه میدانستم ، معنی دور بین میداد ، زیرا
ملاحان ماعاداً کلمه گیلاس را بمعنی دیگری بکار نمیبرند. فوراً متوجه
شدم که در اینجا باید در محل همین که کمترین تغییری در آن داده نشود،
نشست و دور بین را بچشم گذاشت. جمله های : «چهل و یک درجه و سیزده
دقیقه «و» شمال شرقی یک ربع شمالی» - بطور یقین - میبایست جهت میزان
کردن دور بین را نشان دهند. باهیجان شدید ناشی از این اکتشاف ، بخانه
برگشتم و دور بین را برداشتم و بصخره مراجعت کردم .

روی «صندلی شیطان» نشستم و فوراً متوجه شدم که در این محل،
جز بیک حالت معین نمیتوان نشست .

این موضوع حدس اولی مرا تقویت کرد . آنوقت ب فکر استفاده
از دور بین افتادم . بدیهی است مقیاس چهل و یک درجه و سیزده دقیقه -
زاویه ای بود که میبایست دور بین را از حد افق بدان اندازه بالا برد ،
زیرا کلمات شمال شرقی و یک ربع شمالی ، بطور واضح جهت افقی را نشان
میداد . با کمک یک قطب نما ی جیبی ، جهت را مشخص کردم و تا آنجا که
اندازه گیری دقیق امکان داشت ، لوله دور بین را در زاویه چهل و یک
درجه و سیزده دقیقه قرار دادم و درین وضع آنرا با احتیاط تمام از بالا
پایین و از پایین بالا حرکت دادم ، تا وقتی که توجهم بیک نوع سوراخ یا
پنجره مدور در میان شاخ و برگهای درخت بزرگی که در میدان دید
دور بین از همه درختان اطراف خود گسترده تر و بلندتر بنظر میرسید جلب
شد. در وسط این حفره یک نقطه سفید دیدم ، ولی اول نتوانستم تشخیص

دهم که این نقطه سفید چیست - فقط بعد از آنکه پیچ دوربین را بدقت چرخاندم و میزان کردم، توانستم بفهمم که آنچه در مقابل دوربین است جمجمهٔ يك مرده است.

بعد از این کشف که بمن اطمینان خاطر فراوان بخشید معمارا حل شده دانستم، زیرا جملهٔ «ساقه اصلی، شاخهٔ هفتم سمت شرق» مسلماً مربوط به موضع جمجمه در روی درخت بود، و جملهٔ «از چشم چپ کله مرده رها کنید» نیز درین مورد يك معنی بیشتر نمیتوانست داشت، زیرا در اینجا فقط پای پیدا کردن يك دفينهٔ پنهان در میان بود. فهمیدم که باید گلوله‌ای را از چشم چپ کلهٔ مرده پائین انداخت، و بعد در طول يك «خط زنبور عسلی»، یعنی يك خط مستقیم که از نزدیکترین نقطهٔ تنهٔ درخت شروع شده و بسمت گلوله، یعنی نقطه‌ای که گلولهٔ رها شده در آنجا بزمین افتاده باشد، امتداد یابد، پیش رفت و پنج‌جاه قدم از آن دورتر شد، و من فکر میکردم که با احتمال قوی در این نقطه دفينهٔ گرانبهای وجود دارد که باید هنوز هم در آنجا باشد.

گفتم:

- حالا میفهمم که این جریان که شرح آنرا دادید، خیلی روشن و منطقی است. هم ساده است و هم قابل درک، و فقط کشف آن هوش و ذکاوت فراوان می‌خواهد. خوب، پس از آنکه مهمانخانه کشیش را ترك گفتید چه کردید؟

- هیچ، موقعیت درختی را که با دوربین دیده بودم و شکل و وضع آن را بدقت در خاطر نگاه داشتم و بخانه‌ام برگشتم. بمحض آنکه از «صندلی شیطان» بلند شدم، دیگر نتوانستم حفرهٔ مدور را با دوربین

ببینم ، و از هر سمت که لوله دوربین را چرخاندم این حفره برایم نامرئی ماند . آنچه در تمام این جریان گنج بنظر من شاهکار ذکاوت وهنرمندی جلوه کرد همین واقعیت بود (زیرا چندین بار دیگر این آزمایش را تکرار کردم و هر بار بهمین نتیجه رسیدم) که حفره دایره ای شکل مورد بحث ، فقط و فقط از يك نقطه قابل رؤیت است ، و این نقطه منحصر بفرد همان بر جستگی بازیک دامنه صخره است که آنرا صندلی شیطان می نامند .

درین «سفر» علمی به مهمانخانه کشیش جیوپیتربا من همراه بود ، زیرا وی از چند هفته پیش متوجه اشتغال خاطر شبانروزی من شده بود و سعی فراوان میکرد که مرا هرگز تنها نگذارد . اما روز بعد از آن ، صبح خیلی زود برخاستم و توانستم از چنك او فرار کنم و برای پیدا کردن درختی که از دور دیده بودم سربه دامنه کوهستان بگذارم . یافتن درخت برایم خیلی زحمت داشت ، ولی بالاخره بدان موفق شدم . شب که بخانه برگشتم ، جیوپیترا دیدم که آماده چوب زدن بمن بود . بقیه این ماجرا را خود شما بخوبی می دانید و احتیاجی بنقل آن ندارم .

گفتم :

— فکر میکنم که عدم موفقیت شما در مرحله اول حفر زمین و اشتباه شما در تعیین محل دفرینه ، مربوط به حماقت جیوپیتربود که سوسك را بجای چشم چپ جمعجه از چشم راست آن پائین انداخته بود .

— همینطور است ، و این خطای او ، محل فرود افتادن حشره را در پنج اینچ ونیم از جای صحیح آن دور تر قرار داده بود . اگر دفرینه درست در زیر محل فرود افتادن حشره پنهان شده بود ، این اشتباه چندان اهمیت

نداشت، اما نقطه سقوط سوسک و تنه درخت فقط دو نقطه‌ای بودند که مسیر خطی را که بسوی محل گنج میرفت معین می‌کردند، و خود این دو نقطه فی‌نفسه در این میان اهمیتی نداشتند. بدینجهت این خطای دو اینچ و نیمی که خود بخود چندان مهم نبود، باعث شد که در مسافت پنجاه قدمی، فاصله زیادی بین ما و محل واقعی دفته پیدا شود. اگر من در دنباله حسابها و استدلالهای خودم این فکر ثابت را پیدا نکرده بودم که درین نقطه بهر حال گنجینه‌ای در زمین وجود دارد، شاید از همانجا بر میگشتیم و همه زحمتهای ما درینمورد بهدر میرفت.

گفتم:

— ولی، نمیدانید طرز رفتار شما و قیافه جدی و موقری که در وقت تکان دادن این سوسک بخود می‌گرفتید چقدر عجیب و غریب بود! من شما را جداً دیوانه میدانستم، اما راستی چرا اصرار داشتید که حتماً این سوسک را بجای چیز دیگری، مثلاً همان گلوله که کید ذکر کرده بود، از سوراخ چشم جمجمه پائین بیندازید؟

— راستش را بخواهید اوقات من از سوء ظن شما دربارهٔ صحت مشاعر خودم تلخ شده بود، و تصمیم گرفتم بدین موضوع صورت رمز و معما بدهم و بیشتر شما را گیج کنم تا از این راه، بطریقه‌ای که خودم می‌پسندم، تنبیهتان کرده باشم. بدینجهت بود که چندین بار سوسک را در فضا بالا و پائین چرخاندم و بعد هم اصرار کردم که همین سوسک را از آن بالا پائین بیندازند. وانگهی نظری که شما دربارهٔ سنگینی وزن آن دارید فکر مرا تقویت کرد.

— بلی. میفهمم. حالا دیگر جز یک اشکال برای من باقی نمانده.

نظر شما در باره اسکلت‌هایی که در کنار صندوقچه پیدا کردیم چیست؟

- این سوالی است که صلاحیت من درباره جواب آن از خود شما بیشتر نیست. بنظر من فقط بیک طریق بتوان این موضوع را توجیه کرد؛ و در این صورت باید قبول کرد که درین باره قساوت قلب عجیبی بکار رفته که باور کردن آن ناراحت کننده است. واضح است که کید، اگر واقعاً پنهان کننده دفینه کید بوده باشد - و خود من درین باره تردیدی ندارم - نمیتوانسته است بتنهائی صندوقچه‌ای بدین سنگینی را بدان نقطه حمل کند، و مجبور بوده است درین کار کمک بگیرد. ولی بعد از آنکه کار انجام گرفته، وی عاقلانه تر دیده است که خودش را از شر کسانی که بدین راز او واقف بودند خلاص کند. شاید، در آن ضمن که همراهان او هنوز در گودال مشغول کار بودند، دو ضربت بیل برای از پا در آوردن آنها کفایت کرده. شاید هم ده دوازده ضربت لازم آمده است. - این رازی است که هیچوقت کشف نخواهد شد.

نوشته‌ای که دريك بطری پیدا شد

از کشور و از خانواده خودم ، چیز مهمی ندارم که بگویم. سوابق سوء و گذشت سالها مرا ، هم نسبت بدین وهم نسبت بدان، بیگانه کرده اند. سرپرست من مرا از آموزش کاملی که در دسترس همه کس نبود برخوردار کرد، و استعداد طبیعی من باعث شد که بتوانم همه این معلوماتی را که زودتر از موقوع در ذهن خویش انباشته بودم هضم کنم و تحلیل ببرم . بیش از هر چیز از خواندن آثار فلاسفه آلمان لذت میبردم . البته علت این امر حس ستایش بيمورد نسبت بجنون پرزرق و برق ایشان نبود ، بلکه این خوشوقتی بود که در نتیجه عادتى که به تحلیل و تجزیه جدی داشتم ، میتوانستم انگشت روی اشتباهات ایشان بگذارم .

از همه اینها گذشته ، هیچکس کمتر از من مستعد آن نبود که پا از دایره اصول جدی و منطقی حقیقت بیرون گذارد و اختیار خود را بدست اوهام و خرافات دهد. خیال میکنم این توضیح ضرورت کامل داشته باشد تا مبادا خواننده من آنچه را که نقل خواهم کرد ، محصول خیالپردازی يك

مالیخولیائی بدانند ، نه مشاهدات و تجارب واقعی کسی که برای او خیال-
بافی از اول هیچ مفهوم و معنائی نداشته است .

پس از چندین سال سفری دور دراز ، مادر سال ۱۸ در باتاویا
شهر معروف جزیره پر جمعیت و زرخیز جاوه ، برای گردشی در مجمع -
الجزائر « سوند » به کشتی نشستیم . درین سفر ، من نیز یکی از جمع
مسافرین بودم ، و دلایلی برای این مسافرت خود جز يك تلون عصبی که چون
روح شریری دائماً مرا « امیر » خود داشت نداشتم .

کشتی ما يك کشتی چهارصدتنی بود که پوششی از مس داشت و
با چوب مخصوص مالابار در بمبئی ساخته شده بود . بار کشتی پنبه و پشم
و روغن لاکد یو بود . مقدار زیادی الیاف درخت نار گیل و شیرۀ نخل و
روغن آب کرده و نار گیل و چند صندوق تریاک نیز با این کشتی حمل میشد .
بارگیری کشتی از روی دقت صورت نگرفته بود ، بدینجهت کشتی مایبوسته
پهلومیداد و باینطرف و آنطرف نوسان میکرد .

موقعیکه باد مساعد شروع بوزیدن کرد ، لنگر برداشتیم و براه
افتادیم . تا چندین روز همچنان در طول ساحل شرقی جاده حرکت میکردیم
و در همه این مدت هیچ واقعه ای بجز بر خورد با چند طوفان ملایم این
مجمع الجزائر آرامش و یکنواختی سفر ما را بهم نزد .

يك روز غروب ، هنگامیکه به نردۀ کنارۀ عرشه تکیه کرده بودم ،
در سمت شمال شرقی لکۀ ابری را دیدم که بکلی تنها بود و شکلی خاص
داشت . هم رنگ آن عجیب بود ، و هم این اولین ابری بود که ما از هنگام
عزیمت از باتاویا دیده بودیم . تا وقتیکه آفتاب بکلی غروب کرد ، من
بادقت تمام مراقب این قطعه ابر بودم .

درینموقع ناگهان این ابر پراکنده شد و بصورت کمر بندی از بخار، از شرق تا غرب آسمان گسترش یافت و بصورت يك خط کم ارتفاع ساحلی درآمد. اندکی بعد از آن توجه من به رنگ قرمز آمیخته به خاکستری ماه و وضع خاص دریا جلب شد، زیرا دریانا گهان دچار تغییر حالی آبی شده بود و آب آن از مواقع عادی شفاف تر و روشنتر بنظر میرسید. من از آنجا که ایستاده بودم بخوبی میتوانستم کف دریا را ببینم، در صورتیکه يك امتحان ساده بمن نشان داد که در آن نقطه دریا پانزده ذراع عمق دارد. هوا بوضع تحمل ناپذیری گرم شده بود و از دریا بخار ماریچی شکلی شیبه بدانچه از يك قطعه آهن گداخته برمیخیزد برمیخاست. با فرارسیدن شب، ناگهان نسیم دریابکلی از وزیدن باز ماند و آرامشی چنان کامل بر اطراف ما حکم فرما شد که حتی تصور آن نیز دشوار است. شعله يك شمع که در عقب کشتی افروخته بودند کمترین نوسان و حرکتی نداشت و يك تارمو که از میان درانگشت سبابه و ابهام رها میکردند بی اندک حرکتی بزمین میافتاد. ناخدا اظهار داشت که هیچ قرینه ای که دال بر حدوث واقعه ای غیر مترقبه باشد در میان نیست، بدینجهت، چون مادرین هنگام بطرف خشکی میرفتیم، دستور داد تا بادبانها را بلند کنند و برخلاف معمول ما موری هم برای نگاهبانی نگماشتند. کارکنان کشتی که قسمت عده آنها از بومیان مالزی بودند، روی عرشه کشتی بخواب رفتند.

من از پلکان فرود آمدم و با طاق خودم رفتم، اما يك احساس باطنی بمن میگفت که برای ما بدبختی بزرگی در پیش است. حقیقت این بود که این آرامش غیر عادی و این شکل ماه و دریا و ابر که دیده بودم، مرا

از احتمال وزیدن باد «سموم» نگران می‌کرد. نگرانی خودم را بانا خدا در میان گذاشتم، ولی او نه بحرف من توجهی کرد و نه پیش از رفتن از نزد من، حتی زحمت جواب دادن بخود داد. با اینوصف ناراحتی باطنی من مانع خوابیدنم شد. نزدیک نصف شب بود که روی عرشه کشتی رفتم. وقتی که پابه آخرین پله نردبان گذاشتم، صدای «وزوز» خاصی، نظیر صدائی که از چرخیدن سریع چرخ یک آسیای بادی بگوش میرسد، مرا سخت بهراس افکند، و پیش از آنکه درصدد درك منبع واقعی این صدا برآیم احساس کردم که کشتی از قسمت وسط خود بلرزه افتاده است. تقریباً در همان لحظه يك تکان بسیار شدید دریا، کشتی ما را بپهلوی در- غلطاند و موج سهمگینی سراسر عرشه کشتی را از عقب بسمت جلو لرزاند.

نجات کشتی تا حد زیادی مرهون همین شدت و حدت فوق العاده باد دریائی بود، زیرا ضربت ناگهانی و سنگین این باد در همان وهله اول دکل و بادبانهای آنرا از ته کنده و همراه امواج برده بود، بدینجهت پس از گذشتن اولین موج دریا از روی عرشه، کشتی آرام آرام قدراست کرد و پس از آنکه چند لحظه در زیر فشار شدید طوفان بدینطرف و آنطرف غلطید بالاخره تعادل خود را باز گرفت.

هنوز هم نمیتوانم بگویم چه معجزه ای مرا از مرك نجات داد. فقط میدانم که وقتی از گیجی ضربت ناگهانی بخود آمدم، خویش را وسط سکان و دیواره کشتی محصور دیدم. بازحمت فراوان سرپا ایستادم و با بهت و گیجی با طرف خود نگاه کردم، و اولین احساسی که کردم وحشتی شگفت از دیدار این دریای خروشان بود که بیش از حد تصور

آدمی در تلاطم و غرش بود و چون گردابی کف بر لب آورده و موحش ما را در کام خود فرو میبرد . چند لحظه بعد صدای يك سوئدی پیر مرد را شنیدم که در باتاویا ، با ماسوار کشتی شده بود . با تمام نیروئی که داشتم فریاد زدم و او را بنزد خود خواندم . وی صدای مرا شنید و تلوتلو خوران بعقب کشتی آمد ؛ وقتی که من واو کنار هم ایستادیم د باطراف نگاه کردیم ، دریافتیم که ما دو نفر تنها بازماندگان این فاجعه هستیم . غیر از ما ، هر چه در عرشه کشتی بود ، بدست امواج سهمگین دریا جارو شده و بدریا ریخته بود . ناخدا و ملوانان نیز در حین خواب تلف شده بودند ، زیرا آب به اطاقهای ایشان ریخته و همه آنها را خفه کرده بود . من و رفیق سوئدی بتمهائی کاری برای نجات و حفظ کشتی نمیتوانستیم کرد ، و تازه این فکر که هر لحظه همراه کشتی در خطر غرق شدن هستیم ، ما را بکلی فلج کرده بود . طناب وسط کشتی در همان ضربت اول طوفان چون نخ سستی پاره شده بود ، و اگر چنین نبود ما همانوقت بکام دریا فرورفته بودیم . اما نتیجه این شد که کشتی ما ، بی لنگر و بی حفاظ ، دستخوش دریای متلاطم شده و با سرعت و تکان بسیار روی امواج بحر کت در آمده بود .

قسمت عقب کشتی لطمه فراوان دیده و بطور کلی از تمام جهات صدمه بسیار به کشتی وارد آمده بود . با این وصف ، با خوشحالی زیاد متوجه شدیم که تلمبه های کشتی سالم مانده و به باز هائی که حمل میشد صدمه زیادی نرسیده است .

شدت اولیه طوفان فرونشسته بود و دیگر برای ما جای نگرانی از وزش غیر عادی باد باقی نبود ، معینا من و همسفرم با وحشت و اضطراب

تمام در انتظار لحظه‌ای که می‌بایست طوفان بکلی فرو نشیند دقیقه شماری می‌کردیم، زیرا یقین داشتیم که با آسیب‌هایی که از همه‌جهت بکشتی ما وارد آمده، در مقابل تلاطم شدید دریا که همیشه با پایان هر طوفان همراه است قدرت پایداری نخواهیم داشت. اما امید ما مبدل به یأس شد. پنج روز و پنج شب تمام، که طی آن ما فقط با کمی شیرۀ نخل و خرما تغذیه کردیم و خودمان رازنده نگاهداشتیم، کشتی ما با سرعتی حساب‌نکردنی در مسیر بادهای تند دریا که پیوسته مشغول وزیدن بود و هنوز یکی تمام نشده دیگری جای آنرا می‌گرفت در حرکت بود. این بادهای هیچکدام شدت وحشت‌انگیز «سموم» اولیه را نداشتند، و با این وصف از هر طوفانی که تاکنون در عمرم دیده‌ام شدیدتر و مخوفتر بودند. در چهار روز اول، مسیر ما جز در مورد انحرافات بسیار جزئی بسمت جنوب شرقی بود و اگر بهمین ترتیب پیش می‌رفتیم کشتی ما خواه ناخواه به ساحل «هلند جدید» پرتاب می‌شد.

روز پنجم سر ما بسیار شدید شد، هر چند جهت باد کمی بطرف شمال چرخیده بود. خورشید بانوری زرد رنگ که خفگی رنگ پوست بیماری را داشت طلوع کرد و اندک اندک بالا آمد، بی آنکه اشعه‌آن بصورت روشن و مشخص همیشگی در آمده باشد. ظاهراً هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد، و با این وجود باد پیوسته سردتر و سردتر می‌شد و گاه، چنانکه ناگهان بخشم آمده باشد، تا چند دقیقه باشد می‌وزید و بعد دوباره آرام می‌شد. نزدیک ظهر، یاتقریباً ظهر بود که توجه ما دوباره بشکل عجیب خورشید جلب شد درینموقع عملاً از آن نوری ساطع نمی‌شد، و آنچه بود یکنوع شعله آتشین تیره و افسرده بود که هیچ تابش و فروغی نداشت.

غروب آفتاب ، وقتی که این گوی آتشین میخواست در دریای متلاطم فرورود ، آتش مرکزی آن ناگهان ناپدید شد، گوئی نیرومی ناپیدا و وصف ناکردنی آنرا غفلتاً خاموش کرده بود. هنگام ناپدید شدن در دل اقیانوس بیکران ، خورشید دیگر حلقه‌ای پریده رنگ و نقره گون بیش نبود .

بیهوده درانتظار فرارسیدن روز ششم ماندیم- زیرا این روزهنوز هم برای من سر بر نزنده - برای رفیق سوئدی من نیز هرگز چنین روزی سر بر نخواهد زد. بعد از غروب آفتاب در تاریکی مرگباری فرورفتیم، چنانکه چیزی را از فاصله بیست قدمی کشتی نمیتوانستیم دید . پیرامون ما راشبی جادوانی فرا گرفت که حتی نور فسفری عادی در باهای استوائی نیز آنرا روشن نمیکرد. درین موقع متوجه شدیم که با آنکه طوفان همچنان بشدت تمام وی اندکی وقفه ادامه دارد، دیگر از آن جوش و خروش اثری نمانده است . گرداگرد ما هر چه بود ظلمتی عمیق و موحش بود. صحرایی بیکران بود که گوئی از آبنوس مایع ساخته شده بود . خوف وهراسی خرافاتی لحظه بلحظه بیشتر بر روح سوئدی پیر مرد استیلا مییافت، و من نیز پیوسته بیشتر خودم را اسیر شگفتی و بهتی خاموش میدیدم . مدتی بود که مادست از مراقبت کشتی و توجه به حرکت آن برداشته بودیم ، زیرا احساس می کردیم که این مراقبت کاری بیفایده و بیمعنی است . فقط تنه دکل شکسته کشتی را محکم گرفته بودیم و با تلخی تمام باقیانوس بیکران می نگریم . هیچ وسیله‌ای برای سنجش زمان نداشتیم ، و هیچ راهی هم نداشتیم که بفهمیم در کجا هستیم . با این وصف درین باره اطمینان داشتیم که از تمام دریا نوردانی که تا

کنون درین دریاها بطرف جنوب حرکت کرده اند بیشتر بسوی جنوب رفته ایم ، و تعجب میکردیم که چطور هنوز به قطعات عظیم یخ های اقیانوس منجمد جنوبی برخورد نکرده ایم هر دقیقه ای که بر ما میگذشت ممکن بود برای ما دقیقه آخرین باشد ، و هر موج سهمگینی که بر میخواست ممکن بود همان موجی باشد که میبایست ما را برای همیشه در کام خود فرو برد . رفیق من با امیدواری تمام از سبکی بار کشتی ما و استحکام ساختمان این کشتی سخن میگفت ، اما من دیگر نمیتوانستم امیدی داشته باشم ، و خودم را نومیدانه برای استقبال مرگی آماده میکردم که بیقین تا ساعتی دیگر فرامیرسید ، زیرا دریایی که در پیش روی ما بود لحظه بلحظه طوفانی تر و تاریک تر و شوم تر میشد . گاه کشتی ماهمراه امواج از حد پرواز مرغ ماهیخوار بالاتر میرفت ، چندانکه نفس ما از ترس بند میآمد . گاه نیز با چنان سرعتی در دامنه یك موج بطرف پائین میگذشت که بی اختیار سر ما بدوران میافتاد .

در ته یکی از این گردابهای دریایی بودیم که ناگهان فریاد گوشخراش رفیق من در تاریکی شب باطنینی موحش در گوش من پیچید که میگفت:- نگاه کنید! نگاه کنید! خدا یا! خدا یا! نگاه کنید! - بدان سمت که اشاره میکرد نگریم و نوری قرمز رنگ با فروغی تیره و غم انگیز دیدم که در سراسیمه گرداب پهناوری که کشتی مادر آن دست و پا میزد میدرخشید و عرشه کشتی ما را با پرتوی لرزان روشن میکرد . وقتی که خوب نگاه کردم ، از وحشت بخویش لرزیدم . در بالای دامنه گرداب ، در ارتفاعی خرف انگیز ، درست بر فراز سر خودمان کشتی عظیم الجثه ایرا دیدم که شاید چهار هزار تن ظرفیت داشت ، یعنی لااقل ده برابر کشتی

ما بود؛ با آنکه این کشتی در قلّه موجی بود که شاید صد برابر خود کشتی ارتفاع داشت، هیکل آن بسیار عظیم تر و درشت تر از همه کشتیهای مسافری این ناحیه و کلیه کشتیهای شرکت هند خاوری بود. دیواره غول پیکر آن یکدست سیاه بود و هیچکدام از آن نقش و نگارهایی را که عادتاً در دیواره همه کشتیها دیده میشود نداشت. لولههای یک ردیف توپ که سطح براق آنها میدرخشید در کنار هم از بندنه آن بیرون آمده بود و نوری موحش در دل آنها منعکس میکرد.

اما آنچه بیش از همه ما را بوحشت و تعجب افکند، این بود که این کشتی در دریای چنین طوفانی و متلاطم همه بادبانهای خود را برافراشته بود. اول کار، ماجز قسمت مقدم این کشتی را ندیدیم، زیرا کشتی غول پیکر تازه از دیواره گرداب ظلمانی و مخوفی که در پشت سر گذاشته بود بالا رفته بود. يك لحظه - يك لحظه که در آن خون از وحشت در رگهای ما منجمد شد کشتی در قلّه موج برجای ایستاد، چنانکه گویی از دبدار بلند پروازی خود سر مست شده بود - سپس بخویش لرزید و خم شد - و آخر - در سراسیمگی گردابی که مادر آن بودیم لغزید و براه افتاد.

نمیدانم چطور شد که در این لحظه بناگاهان خون سردی عجیبی بر من استیلا یافت - خودم را بسمت عقب کشتی پرتاب کردم و بی ترس و لرز در انتظار تصادم کشنده این دو کشتی ماندم که میبایست ما را در هم خورد کند. کشتی ما درین لحظه دیگر با دریا ستیز نمیکرد، بلکه آرام آرام بسمت جلو میرفت. بدینجهت، در بر خورد با کشتی عظیم الجثه، قسمت مقدم آن که در زیر آب بود تکانی ناگهانی و بسیار شدید خورد که قسمت خلفی آن را با يك ضربت آنی بسمت بالا پراند و این حرکت باعث

شد که من بی اختیار بسمت جلو پرتاب شدم ، و لحظه‌ای بعد خودم را در کشتی بیگانه یافتم .

موقعی که من بعرضه آن کشتی افتادم ، کشتی بر اثر ضربت اصطکاک با کشتی‌ها از جای خود بلند شد ، سپس بیپهلوی در غلطید و یقیناً همین اضطراب و آشفتگی ناشی از این حرکت ناگهانی بود که پرتاب شدن مرا بعرضه کشتی از چشم سر نشینان و کارکنان آن پنهان نگاه داشت . من از این فرصت استفاده کردم و بیصدا راهی برای خود گشودم و بقسمت آخر عرشه کشتی رفتم و در انبار آن جایی برای مخفی کردن خودم دست و پا کردم . چرا چنین کردم ؟ خودم هم درست نمیدانم . شاید آنچه باعث پنهان شدن من شد حس مبهم ترسی بود که از دیدار ملوانان تازه و ناشناس بمن دست داده بود ، زیرا نخستین نگاه من بدیشان ، بمن فهمانده بود که با مردمی بسیار عجیب و نادیده سروکار دارم ، اما هیچ دلم نمیخواست که خودم را دست و پا بسته تسلیم چنین آدم‌هایی کنم . بدینجهت بود که مناسب تردیدم پناهگاهی پنهان برای خودم در انبار دست و پا کنم . آهسته قسمتی از اثاثه را پس و پیش کردم و بالاخره توانستم جایی راحت در میان طناب‌ها و ابزار عظیم‌الجثه کشتی برای خودم فراهم آورم .

هنوز درست از کار خود فارغ نشده بودم که صدای پائی برخاست و من خویشتن را در گوشه‌ای تاریک پنهان کردم . مردی با قدم‌های نامرتب که آثار عدم اعتماد و تزلزل در آنها نمایان بود از کنار پنهانگاه من گذشت . در تاریکی نتوانستم صورت او را نگاه کنم ، ولی هیکل و سرو وضعش را بطور کلی دیدم . تمام علائم ضعف و شکستگی در او پیدا بود . زانوانش در زیر بار گذشت عمر میلرزید و این لرزش در سر تا پای وی محسوس بود .

باخودش حرف میزد ، و کلماتش که با لحنی ضعیف و خسته ادا میشد
بزبانی گفته میشد که برای من قابل درک نبود. مرد ناشناس مدتی در گوشه‌ای
از انبار که در آن ابزار و ائانه و نقشه‌های دریائی رویهم انباشته شده بود
ور رفت و رفتارش در این هنگام بنظر من مخلوطی از اخم دوران بچگی
و جلال و شکوهی خدائی آمد. بالاخره وی دوباره به عرشه کشتی بالا
رفت و من دیگر او را ندیدم .

.....

احساسی که نمیدانم چه نامی باید بر آن بگذارم روح مرا فرا گرفته .
احساسی که قابل تجزیه نیست ، و در قاموس زندگانی گذشته بشری کلامی
برای توصیف آن وضع نشده است ، و میترسم که آینده نیز نتواند کلید این معما
را بدست بشر دهد . - برای روحی مانند روح من ، قبول این احتمال آخری
در حکم تحمل يك شکنجه واقعی است . میدانم - میدانم که هرگز
نخواهم توانست به ماهیت واقعی افکار خود پی ببرم . با اینهمه جای
تعجب نیست که این افکار غیر قابل توصیف باشد ، زیرا همه آنها از منابعی
سر چشمه گرفته که بسیار تازگی دارد .

.....

اکنون مدت درازی است که من برای نخستین بار با بعرضه این
کشتی موخس گذاشته‌ام ، و گمان میکنم که اشعه سرنوشت من کم کم در
یکجا تمرکز خواهند یافت تا بالاخره در يك کانون مشخص فرو روند
و در آن غرقه شوند چه آدمهای عجیب و درک ناپذیری در این کشتی بسر
میبرند! از کنار من میگذرند و چنان غرق در افکار مرموز و نافهمیدنی

خویش هستند که اصلاً متوجه وجود من نمیشوند. کوشش من در پنهان نگاهداشتن خودم کاری عبث و جنون آمیز است، زیرا این مردم اصلاً نمیخواهند مرا ببینند. چند لحظه پیش درست از برابر چشم معاون ناخدا گذشتم. اندکی پیش از آن حتی باطاق خود ناخدا رفتم، و در همانجا بود که توانستم قلم و دوات و کاغذ بردارم و آنچه را که تاکنون نوشته‌ام بنویسم. تصمیم دارم بعد از این نیز این یادداشتها را ادامه دهم و گاه بگاه دنباله مطالب را در آنها بنویسم. هر چند هیچ وسیله‌ای ندارم که این اوراق را بدنیای زندگان برسانم، با این وصف میخواهم از هیچ کوششی در این راه فروگذار نکنم. در آخرین لحظه این نوشته‌ها را در يك بطری خواهم گذاشت و در آن را محکم خواهم بست و بعد بطری را بدریا پرتاب خواهم کرد.

.....

واقعه‌ای روی داده که مرادوباره بفکر واداشته است. آیا واقعاً این قبیل وقایع را میتوان فقط محصول تصادف و اتفاق دانست؟ ساعتی پیش به عرشه کشتی رفتم و بی جلب توجه کسی بالای توده‌ای از بادبانهای کهنه که در گوشه‌ای روی هم انباشته شده اند دراز کشیدم. در حالیکه بفکر سرنوشت عجیب خودم بودم، بدون توجه با يك ماهوت پاك كن مخصوص پاك کردن لکه‌های قطران، لبه‌های يك دیواره باريك را در کنار خودم روی چلیکی پاك می‌کردم. وقتی که لکه‌ها خوب پاك شد، متوجه شدم که در جای موهای ماهوت پاك كن کلمه «اکتشاف» نقش بسته است.

این اواخر، متوجه چندین نکته تازه در ساختمان کشتی شدم.

این کشتی هر چند کاملاً مسلح است، با اینوصف خیال نمیکنم يك کشتی جنگی باشد، زیرا وضع ساختمان آن و سازوبرگ داخلی آن و کارکنان آن، هیچکدام با آنچه مربوط به يك کشتی جنگی واقعی است تطبیق نمیکند. بنابراین خوب معلوم است که این کشتی يك ناو جنگی نیست، ولی چه هست؟ این را دیگر نمیدانم. و این را هم نمیدانم که بچه علت دیدار وضع عجیب ساختمان این کشتی و شکل خاص آن، و ابعاد غول پیکرش، و بادبانهای فزون از اندازه‌ای که در انبار آن بر روی هم انباشته شده‌اند، مخصوصاً قسمت مقدم کشتی که بسیار ساده ساخته شده و قسمت خلفی برزرق و برق و پیچیده آن، همه در من این حس را پدید می‌آورند که پیش ازین در روزگارانی بسیار کهن این قبیل چیزها را باز دیده‌ام، و حتی، چنانکه برقی در تاریکی بدرخشد، گاه در خلال همان تاریکیهای مبهم و مواج خاطره چنین بنظر می‌آید که رؤیائی بسیار قدیمی از افسانه‌های مرموز و عجیب مربوط بقرون و اعصار گذشته در روح من بیدار شده است.

.....

استخوان بندی کشتی را بدقت نگاه کرده‌ام. ساختمان آن از موادی است که برای من بکلی مجهول است. در چوب آن چیزی هست که بنظر من عجیب می‌آید، و مثل اینست که بدینصورت نمی‌بایست برای مصرفی که بکار برده‌اند بکاررفته باشد، زیرا بر اثر عاملی که من نمیتوانم بفهمم چیست این چوب پراز سوراخها و خلل و فرجی شده است که مسلماً مربوط به کرمهای دریائی که در این دریاها فراوانند و مربوط به فرسودگی که زائیده گذشت زمان است نیست. شاید این تذکری که میدهم بنظر

عجیب بیاید، ولی بهر حال من خیال میکنم که این چوب دارای تمام
خصائص چوب درخت بلوط اسپانیایی است، اگر ممکن بود بوساطت
مصنوعی چوب این درخت را منبسط کرد.

خواندن این جملهٔ اخیر مرا بیاد حرف عجیب يك ملاح کهنه کار
هلندی می اندازد که همیشه، وقتیکه کسی در صحت گفته او تردید می-
کرد، می گفت: این حرف من همانقدر غیر قابل تردید است که در
وجود دریائی که در آن چوب های کشتی ها بزرگتر میشود تردیدی
نیست.

.....

تقریباً یکساعت پیش بخودم جرئت دادم و خوبستن را داخل
جرگهٔ یکدسته از کارکنان کشتی کردم. هیچکدام عکس العملی که حاکی
از دیدن من یا توجه بحضور من باشند نشان ندادند، و با آنکه من در میان
ایشان بودم، ظاهراً تمام آنها از وجود من بیخبر ماندند. مثل آن ملاحی
که در نخستین ساعت اقامت در این کشتی دیدم، همهٔ اینان فوق العاده
سالخورده و فرسوده بنظر میآمدند. زانوهایشان از ضعف میلرزید و شانیه
هایشان از خستگی خمیده بود. پوست پرچین و چروکشان در مقابل باد
دریا مرتعش میشد. صدایشان کوتاه و مقطع و خفه بود و در دیدگانشان
برق اشکهای پیری میدرخشید. کیسوان جو گندمیشان که برف سال-
خوردگی بر آنها نشسته بود بدست باد دریا آشفته و پریشان میشد.
پیرامون ایشان، در هر طرف عرشهٔ کشتی، ابزار و مصالح اندازه گیری و
جهت یابی بطور پراکنده رویهم انباشته شده بود و ساختمان همهٔ این-
دستگاهها بقدری کهنه و قدیمی بود که مدت های مدید بود دیگر بحر-

پیمایان جهان از آنها استفاده نمی‌کردند .

از ساعتی پیش ، کشتی که بدست باد تند دریائی رانده میشود پیوسته باسرعتی موحش بطرف جنوب میرود و تمام بادبانهای خود را از صدرتا ذیل برافراشته است تا هرچه تندتر درمخوف ترین جهنم مایعی که ممکن است مغز بشر بتصور آورد براه خودرود .

ساعتی است از عـرشه فرود آمده ام ، زیرا در آن باد و سرما طاقت ایستادن نداشتم . اما کارکنان کشتی ظاهراً خیلی ناراحت بنظر نمیآیند . برای من هیچ معجزه‌ای بالاتر ازین نیست که این هیکل عظیم فوراً و برای همیشه دردل امواج فرو نرفته باشد . بیشک ما محکوم بدان شده‌ایم که الی الابد درسواحل ابدیت سرگردان باشیم ولی هیچ وقت نتوانیم باعماق این گرداب فرو رویم . مدتی دراز است که ما با چالاکی و سبکی چلچله‌های دریائی روی امواجی هزاربار مخوف تر و سهمگین تر از امواجی که من در تمام عمر خویش دیده‌ام میلغزیم و براه خود می‌رویم و هر بار موج‌هایی کوه پیکر چون شیطانهایی که از جهنم گریخته باشند در برابر ما سر بلند میکنند و خروشان رو بسوی ما می‌آورند ، ولی مثل اینست که این شیطانها فقط اجازه تهدید ما را دارند بی آنکه حق بلعیدن ما را هم داشته باشند . تنها محملی که برای این توفیق غیر عادی میتوانم فرض کنم ، اینست که مسیر کشتی ما یک جریان قوی زیر دریائی است که آنرا از دستبرد امواجی که در بیرون ازین جریان قرار دارند حفظ می‌کند .

ناخدای کشتی را در اطاق فرماندهی خودش دیدم ، ولی همچنانکه انتظار داشتم هیچ توجهی بمن نکرد. با آنکه چهره او بطور کلی هیچ چیز خاصی که وی را در نظر بیننده بالاتر یا پایین تر از سایر مردمان قرار دهد نداشت، معذاتعجبی که من بدیدن او احساس کردم با حس احترام و ترسی عجیب آمیخته بود . وی تقریباً هم قد من است ، یعنی در حدود پنج پا و هشت انگشت قد دارد . رویهم رفته خوش هیكل و متناسب است ، اما در ساختمان او نه قدرت و نیروئی خاص دیده میشود نه چیزی که اختصاصاً شایان توجه باشد . فقط حالت قیافه اوست که غیر عادی است ، زیرا در این قیافه اثری چنان کامل ، چنان مشخص و قطعی ، چنان شدید و محسوس از پیری ، پیری و سالخوردگی فوق العاده پیدا است که دیدار آن در روح من بی اختیار احساسی عجیب و وصف ناپذیر پدید می آورد ؛ گویی بر پیشانی او ، با آنکه چندان چین ندارد ، مهری زده شده است که از گذشت هزاران سال خبر میدهد. گیسوان خاکستری رنگ او يك صندوقچه گذشته ، و دیدگان خاکستری رنگ ترش مبشرین آینده اند . در کف اطاق او جعبه های آهنی عجیب و ابزار های فرسوده و بسیار قدیمی بحریمائی و نقشه های دریائی کهنه که قرن ها پیش بکلی فراموش شده اند ، پراکنده بود . سر بروی دودست نهاده بود و بانگاهی فروزان و آمیخته بانگرانی ، به کاغذی که خیال میکنم يك دستور مافوق باشد ، و بهر حال يك مهر سلطنتی در پای آن نهاده شده ، مینگریست . مثل آن ملاحی که در بدو ورود بدین کشتی دیدم ، ناخدا با خودش حرف میزد و با لحنی خسته و مقطع بزبانی سخن می گفت که برای من مجهول بود. با آنکه درست در کنار او ایستاده بودم.

چنین احساس میکردم که صدای او از يك ميل دور تر بگوش من
می رسد .

.....

کشتی و هر چه در آن است ، آکنده از روح اعصار و قرون گذشته
است . سر نشینان آن چون اشباح قرنهای درخاک رفته این سو و آن سو
میلغزند و در نگ-اهشان برق اندیشه های پرحرارت و تشویش آمیز
میدرخشد . وقتی که دستهای آنها را در نور فانوسها میبینم ، احساس
دیدن چیز تازه ای رامیکنم که تا این زمان ندیده ام ، در صورتی که همه
عمر جنون آنرا داشته ام که با آثار قدیمی سرو کار داشته باشم ، و بارها
و بارها ، روزهای خویش را در سایه ستونهای ویران بعلبک و تدمر و تخت
جمشید بشام برده ام ، چندانکه روح من خود اندک اندک تبدیل به -
ویرانه ای شده است .

.....

وقتی که به پیرامون خویش مینگریم ، از وحشت اولیه خود خجالت
میکشم .

اگر آن طوفان که ما را تا اینجا دنبال کرد باعث شد که از ترس
بلرزه در آیم ، این ترس من بجا بود . مگر حق نداشتم در برابر پیکار باد و
اقیانوس ، که کلمات مبتدل و عادی گرد باد و طوفان و سموم کمترین
تصویری از مخافت و عظمت آنرا بذهن آدمی راه نمیتوانند داد ، بو حشت
در آیم ؟ اکنون کشتی ما زندانی ظلمت عمیق شبی جاودانی و آب سیاهی
است که دیگر کف بر لب نمیآورد . ولی در فاصله يك میدان ، از هر طرف
کشتی ، بطور مبهم و فاصله بفاصله دو دیواره عظیم یخ میبینم که بسوی

آسمان خاموش بالا رفته‌اند و گوئی دو دیواری هستند که برگرد دنیا ساخته شده‌اند .

.....

همچنانکه احتمال داده بودم ، کشتی بطور یقین در مسیر يك جريان دریائی قرار دارد ، اگر بتوان این سیلی را که فریادکنان و زوزه‌کشان در میان سفیدی یخها براه خود می‌رود و از سمت جنوب صدائی گوش خراش نظیر غریو آبشار عظیمی که از ارتفاع بلند بیابین سر ازیب شود بگوش ما می‌رساند ، يك جريان دریائی ساده نام داد .

.....

خیال می‌کنم درك آنچه من احساس می‌کنم برای دیگران مطلقاً غیر ممکن باشد. با این وصف کنجکاوی من برای راه یافتن به اسرار این معمای پنهان و موحش هنوز از یأس عمیق من قویتر است ، و همین کنجکاوی است که مرا بازشت ترین و مخوفترین قیافه‌های مرك آشنا می‌کند. شك نیست که ما داریم بسمت يك اکتشاف تازه و مهم ، بسمت رازی که نباید بگوش دیگران برسد، و لاجرم آشنائی با آن مستلزم مرك ماست پیش می‌رویم . شاید این جريان ما را یکسره بمرکز قطب جنوب ببرد . باید قبول کرد که این فرضیه ، هر قدر هم در ظاهر عجیب جلوه کند ، بهیچوجه مستبعد نیست.

.....

کارکنان کشتی با قدمهائی متزلزل و تشویش آمیز روی عرشه در حرکتند ، ولی در چهره همه آنها حالتی است که بیش از آنکه به تلخی نو میدی شبیه باشد ، از حرارت امید حکایت میکند .

باد همچنان از پشت سر ما میوزد، و چون تمام بادبانها را
برافراشته‌ایم گاه کشتی چندین قدم از سطح دریا بلند می‌شود. اوه! چه
لحظه وحشت آوری! - توده یخ در سمت راست و چپ مانا گهان از هم
باز می‌شود، و ما با سرعتی دوران آور در گرداگرد يك گرداب پهناور
که اطراف آنرا دیوارهای عظیم یخ با ارتفاعی نا دیدنی فرا گرفته‌اند
بچرخ زدن می‌پردازیم. حالا دیگر برای من جز وقت بسیار کمی
برای آنکه به سر نوشت خود بیندیشم، باقی نمانده است. دایره‌هایی
که مابصورت مارپیچی طی می‌کنیم، لحظه بلحظه محدود تر و تنگتر
میشوند، و ما دیوانه‌وار در درون يك منگنه مخروطی فرو می‌رویم. اقیانوس
می‌خروشد، طوفان فریاد می‌زند، غریب‌ی گوش خراش بگوش میرسد. و
کشتی بی‌وسه بخویش می‌لرزد- می‌لرزد- اوه! خدایا! می‌لرزد و به درون گرداب
فرو می‌رود- فرو می‌رود!

گرداب مالستروم

به بالای صخره‌ای که از همه بلندتر بود رسیده بودیم. پیر مرد تاملت چند دقیقه آنقدر خسته و کوفته بنظر می‌آمد که طاقت حرف زدن نداشت .

بالاخره گفت :- تاچندی پیش من میتوانستم شما را باهمان چالاکی جوانترین پسران خودم بدینجا راهنمایی کنم . اما سه سال قبل برایم حادثه‌ای رخ داد که از تمام حوادثی که ممکن است تاکنون برای آدمیزاده‌ای روی داده باشد خارق‌العاده تر بود، بالااقل، اگر هم چنین حادثه برای دیگران رخ داده بود، اینان بعد از آن زنده نمانده بودند تا آنرا برای کسی حکایت کنند. شش ساعت کشنده‌ای که من در این ماجرا گذراندم جسم و روحم را درهم شکست و خورد کرد. شما مرا آدمی خیلی سالخورده می‌بندارید، در صورتیکه بحقیقت اینطور نیست ، فقط ربع یک روز کافی بود تا موهای مرا که مثل شبه سیاه بود اینطور سفید و اعصاب و عضلاتم را اینقدر ضعیف کند که از کمترین کوششی از خستگی بلرزم و از کمترین سایه‌ای دچار ترس شوم . راستی آیا میدانید که من

نمی توانم بدون احساس سرگیجه از بالای این تخته سنگ کوچک پیامین نگاه کنم؟

«تخته سنگ کوچکی» که وی بدان اشاره میکرد، و طوری بالا قیدی برای استراحت کنار آن دراز کشیده و نیمه سنگین بدنش را با آرنج بر روی لبه تیز و لغزان آن تکیه داده بود که در مقابل خطر سقوط جز همین آرنج نقطه اتکائی نداشت، عملاً هزارو یانصد یا هزار و شصتپا ارتفاع داشت و تزه در زیر آن، در این فاصله، تخته سنگهای خازای سیاه و برافقی سر بر افراشته بود که عمق پرتگاه عظیمی بشمار میرفت. من خودم به هیچ قیمت حاضر نبودم از شش قدمی کناره صخره يك قدم جلو تر بردارم.

موقعیت خطرناک مردی که همراه من بود چنان مرانا راحت کرده بود که خود را بی اختیار بروی زمین افکندم و چند درخت کوچک نزدیک خویش را محکم در دست گرفتم و حتی جرئت آن را که سر بلند کنم و با آسمان بنگرم در خود نیافتم. میکوشیدم تا این نکته را از یاد ببرم که شدت وزش باد حتی خود این صخره ای را که ما بالای آن هستیم بلرزه در آورده است، اما کوشش من در این راه بی فایده بود. مدتی طول کشید تا توانستم بالاخره نیروی منطق و استدلال خودم را بکار اندازم و شهادت نشستن و از دور بفضا نگرستن را در خود پیدا کنم.

راهنمای من بمن گفت: - باید این جور ترسها را از خودتان دور کنید - زیرا من شما را بدینجا آورده ام تا سرفرصت صحنه واقعه ای را که هم اکنون بدان اشاره کردم بشما نشان دهم و جریان کامل این حادثه را

در حالی که اصل صحنه وقوع آنرا در برابر چشم دارید برایتان نقل کنم .

سپس، با آن طرزتوصیف دقیقی که خاص او بود، گفت: - ما اکنون در ساحل نروژ در عرض ۶۸ درجه جغرافیائی، در ایالت بزرك نوردلاند، در منطقه شومی هستیم که «لوفودن» نام دارد. کوهستانی که در قله آن ایستاده ایم موسوم است به «هلسگن» یعنی ابرخیز. حالا کمی سرتان را بلند کنید و اگر احساس سرگیجه ای می کنید بوته های گیاه رامحکم تر بچسبید - درست شد - و بیالای این کمر بندبخار که دریا را در زیر پای ما از نظر ما پنهان نگاه داشته، نظر اندازید.

باسر گیجه ای شدید نگاه کردم و قسمت پهنای از دریا را دیدم که رنگ سیاه آن بلافاصله تا بلوغ جغرافی شناس اهل نوبه راموسوم به «دریای ظلمت» بخاطر من آورد. منظره ای موحش تر و ناراحت کننده تر از آن بود که نیروی تخیل بشری بتواند مجسم سازد یا پدید آورد. در سمت راست و سمت چپ تا آنجا که چشم کار میکرد صخره های عظیم و سیاه رنگ چون دیواره های جهان سر برافراشته بود و امواج کف آلود دریا دائماً از دامنه های تیره آنها تا بالای این صخره ها بالا می رفت و کف بر لب، خروشان و فریاد زنان، باز می گشت. درست در مقابل دماغه ای که در منتهای الیه آن ایستاده بودیم، در مسافت پنج یا شش میل در میان دریا جزیره ای بنظر میرسید که غیر مسکونی بود، یا الاقل وضع امواج کف آلود اطراف آن و صخره های کوچکی که در گرداگرد جزیره سراز آب بر - آورده بودند آنرا نا مسکون نشان میداد. میان ما و جزیره، تقریباً در مسافت دو میلی آن، یک جزیره کوچک دیگر دیده میشد که بصورت

موحشی سنگلاخ و خشك و بابر بود، و اطراف آنرا يك رشته ممتد زنجیر وار از تخته‌های سیاه فرا گرفته بود.

وضع اقیانوس، در فاصله بین ساحل و جزیره دورتر، صورتی عجیب و غیر عادی داشت. در آن لحظه که ما بدان مینگریستیم از سمت ساحل بادی چنان شدید میوزید که يك کشتی کوچک بادبانی را در کنار ساحل چون پر کاهی دستخوش امواج خروشان کرده بود و گاه میشد که تمام کشتی تقریباً بکلی در آب فرومی رفت و از نظر ناپدیدمی شد، و با اینوصف هیچیک از علائم عادی طوفان در دریا پیدانبود، آنچه دیده میشد درست خلاف وضعی بود که از وزش بادی چنین سهمگین انتظار می رفت. صدای کوتاه و مقطع آب بود که باطراف طنین می افکند و جز در کنار صخره ها، اثری از کف در روی امواج دیده نمیشد.

پیر مرد گفت :

— جزیره ای که در آن دور می بینید، بزبان نروژی « فورک » نامیده میشود. این جزیره کوچکتر نیز « موسکو » است. آن جزیره دیگر که در يك میلی شمال این جزیره است « آمبا آرن » و آن چند جزیره کوچک بعدی ایسلزن و هوت هولم و کایلد هم و سوادون و بو ک هولم هستند. کمی دور تر، جزایر میان موسکو و فورک، اوتر هولم، فلیمن، ساندفلیزی و اشتکهلیم نام دارند. اسامی واقعی این نقاط اینهاست که گفتم. ولی برای چه بنظرم آمد که باید این اسامی را بشما بگویم؟ نمیدانم، و نمی توانم بفهمم. راستی صدائی میشنوید؟ تغییری در وضع آب حس می کنید؟ تقریباً ده دقیقه بود که در بالای هلسگن که از راه داخل لوفورن بدان رفته بودیم ایستاده بودیم، بطوریکه در یار افتقظ وقتی توانسته بودیم ببینیم که بمرتفع ترین

نقطه این صخره رسیده بودیم. وقتی که پیر مرد حرف می زد، صدائی بسیار بلند و قوی بگوش من رسید که لحظه بلحظه زیادتر میشد، و نظیر فریاد های دسته جمعی یکدسته گاو وحشی در یک چمنزار امریکائی بود. در همانموقع متوجه شدم که تلاطم آرام و یکنواخت دریا ناگهان تبدیل به جریان تندی شد که رو بسمت شرق میرفت. در حین نگاه کردن من، جریان بسیار سریع تر و سریعتر شد و آن و آن سرعت آن افزایش یافت. در عرض پنج دقیقه تمام دریا، از آنجا که ما ایستاده بودیم تاجریزه فورک، آماج شلاق های بیرحمانه طوفان خشمگین قرار گرفت. اما شدت اصلی طوفان در مسافت میان موسکو و ساحل محسوس بود. در این فاعله، سطح آب که جریانهای مختلف آنرا از اطراف مورد حمله قرار داده بود، چون بدن بیماری که دچار حمله شده باشد بیچ و تاب میخورد و نفس زنان و خروشان و فریاد زنان بصورت گردابهایی بیشمار بدور خود هیچرخید و ناگهان با سرعتی که جز در سقوط آبهای آبهای آبهارها نمیتوان دید، بسمت ساحل هجوم میآورد.

چند دقیقه بعد، این تابلو باز عوض شد و تغییر اساسی دیگری در آن رخ داد. سطح آب اندکی آرام تر و یکدست تر شد و گرداب هایی که در آن پدید آمده بود یک بیک از میان رفت و در عوض طبقات ضخیمی از کف دریا در نقطه ای که پیش از آن اصلا کفی در آن دیده نمیشد بنظر ما رسید. این رشته ها در آخر کار گسترده شدند و سطح پهناوری رادر زیر خود گرفتند و بعد بهم پیوستند و باحرکتی آرام بچرخ زدن پرداختند، گویی میخواستند نطفه گردابی بسیار بزرگتر و پهناورتر از همه آنچه را که پیش از آن دیده بودیم پدید آورند. و ناگهان ... ناگهان، این گرداب

تازه پیداشد و صورتی مشخص و روشن بخود گرفت . دائره ای که این بار در روی آب پدید آمده بود بیش از يك ميل قطر داشت . لبه گرداب را کمر بندی از کفهای سفید براق فرا گرفته بود، ولی حتی يك ذره از این کف ها، و يك قطره از آب اطراف کمر بند، بدرون این قیف عظیم هوحش که جدار داخلی آن تا آنجا که چشم کار میکند از يك دیواره مایع شفاف و صیقلی و سیاه رنگ ساخته شده بود راه نمی یافت . جدار گرداب با سطح دریا يك زاویه تقریباً ۴۵ درجه ای تشکیل میداد که با سرعتی گیج کننده و باور نکردنی بدور خود میچرخید و از آن غریبوی ترس آور درضا بر میخواست که نیمی فریاد و نیمی غرش بود، و چنان گوش خراش و کشنده بود که حتی آبشار عظیم نیا گارا نیز، در پیچ و تابهای خود، نظیر این غریوسهمگین را بسوی آسمان نفرستاده است .

کوهی که مابالای آن ایستاده بودیم از پایه بلرزه افتاده بود و صخره زیر پای ما پیاپی تکان میخورد. خودم را بروی زمین افکندم و در هیجان و اضطراب خویش چنك به بوته های خشك زدم . به پیر مرد گفتم :

— این گرداب ، قطعاً همان گرداب عظیم و معروف «مالستروم» است .

پیر مرد جواب داد :

- بلی گاهی این اسم را بروی آن میگذارند، ولی ما نروژی ها بدان «موسکوسترم» میگوئیم . این کلمه از اسم جزیره کوچک «موسکو» آمده است که الساعه نشانتان دادم و در وسط راه ساحل و گرداب واقع شده است .

توصیفی که سابقاً از این گرداب خوانده بودم ، بهیچوجه مرا

آماده دیدار آنچه در برابر چشم داشتم نکرده بود. مثلاً شرح «یونس را موس» که شاید کاملترین این شرح و بسط‌ها باشد، کمترین نمونه‌ای از عظمت و مخافت این تابلو و حس عجیب تازگی را که از دیدار آن برای بیننده دست می‌دهد مجسم نمی‌کند.

نمیدانم این نویسنده در کدام ساعت روز و از کدام نقطه بدین گرداب نگریده است، ولی بهر حال وی نتوانسته است از بالای صخره هلسگن و در يك طوفان سهمگین این گرداب را ببیند. با این وصف، نقل قسمتهایی از نوشته او برای درك وضع کلی این گرداب بی فایده نیست، هر چند حقیقت بسیار قوی‌تر و بزرگتر از آن چیزی است که او توصیف کرده است؛ وی درین باره چنین می‌گوید:

« میان لوفودن و موسکو، دریا ۳۶ تا ۴۰ ذراع عمق دارد، اما در آنطرف دیگر، در سمت جزیره فورک، این عمق خیلی کمتر میشود چنانکه هیچ کشتی نمی‌تواند بی‌تحمل خطر برخورد با صخره‌ها که حتی در وقت آرامش دریا نیز ممکن است پیش آمد کند از آنجا بگذرد. وقتی که مد دریا فرامیرسد، جریان آب بمنطقه واقع در میان لوفودن و موسکو سرازیر می‌شود، و درین موقع سرعتی فراوان پیدا میکند، و چنان می‌خورشد که غریو بلندترین و سهمگین‌ترین آبشارها پیاپی آن نمیرسد. این صداتاً چندین میل مسافت بگوش همه میرسد. گردابهایی که پدید می‌آیند چنان وسیع و عمیقند که اگر يك کشتی در شعاع جاذبه آنها وارد شود، خواه ناخواه بدرون گرداب کشیده میشود و اندك اندك با عمق آن فرو میرود، و در آنجا با چنان شدت بصخره‌ها می‌خورد که ذره ذره میشود، و بعد از آرام گرفتن جریان، قطعات پراکنده کشتی به سطح دریا می‌-

آید. اما این آرامش فقط در فواصل جزر و مد دریا آنهم مواقعی که طوفان و بادی در کار نیست پدید می‌آید، و هیچوقت هم بیش از يك ربع ساعت دوام نمی‌کند، و دوباره جریان شدید برقرار میشود.

« در مواقع شدت غلیان و در مواردی که طوفان قدرت گرداب را زیادتر کرده باشد، نزدیک شدن به گرداب حتی از فاصله يك ميل نروژی خطرناک است. تاکنون بسیار قایقها و کرجی‌های بزرگ و کشتیها بر اثر آنکه بموقع متوجه خطر نشده‌اند بدرون گرداب کشیده شده و درهم شکسته اند.

« غالباً نیز اتفاق می‌افتد که بالن‌ها (نهنگها) بیش از حد احتیاط بدان نزدیک میشوند و ناگهان گرداب آنها را با شدت بکام خود میکشد. در این مواقع ناله‌ها و فریادهائی که ایشان در کوشش بی‌حاصل خود بر میکشند چنان گوش خراش و مؤثر است که شرح آنرا نمیتوان داد.

« یکبار، خرسی که سعی میکرد باشنا از تنگه میان لوفودن و موسکوبگذرد بچنگ گرداب افتاد و بعمق آن فرورفت. حیوان چنان فریادهای مذبوحانه‌ای بر میکشید که شنیدن آنها در ساحل دریا موبرتن مازاست کرده بود. غالباً تنه‌های بزرگ کالج و سرو، که مدتهای زیاد در درون گرداب چرخیده و دور زده‌اند، شکسته و فرسوده بر سطح آب ظاهر میشوند، و بطوری ریش‌ریش هستند که گوئی موبر آنها روئیده است. ازین جا خوب معلوم میشود که عمق گرداب از تخته سنگهای نوک تیز پوشیده شده، و این تنه‌های درخت مدتی بر روی این تخته-سنگها غلطیده‌اند. این جریان تابع جزر و مد دریاست که بطور منظم هر شش ساعت یکبار روی میدهد. در سال ۱۶۴۵، صبح روز یکشنبه عید «سگزا جزیما» این گرداب

باچنان غریو و شدت وحشت آوری بچرخیدن یرداخت که بسیار ازسنگ های خانه های ساحل دریا ازجای کنده شد .

درباره آنچه از عمق آب گفته شده، من نمیفهمم که چگونه توانسته اند چنین عمقی را ازفاصله نزدیک گرداب اندازه گیری کنند. خیال میکنم اندازه «چهل ذراع» مربوط بدان قسمتی از دریا باشد که خیلی نزدیک به ساحل لوفودن یا ساحل موسکو قرار دارد، و قاعدتاً عمق دریا در مرکز گرداب موسکو استروم باید بمقیاس غیرقابل مقایسه ای زیاد تر باشد. برای اطمینان ازین نظر، کافی است که کسی از قلّه هلسگن که من در آن ایستاده ام بطور مورب بدرون گرداب نگاه کند. من خودم، وقتی که از بالای این صخره عمودی بدین گرداب عظیم خروشان مینگریستم، از سادگی این «یونس راموس» که داستانهای نهنک و خرس خودش را بعنوان نمونه هائی جالب و شاید باورنکردنی نقل میکند دردل میخندیدم، زیرا بنظرم میآمد که خیلی طبیعی است اگر بزرگترین کشتی جنگی دنیا نیز، در شعاع جاذبه چنین گردابی، نتواند بیشتر از پرکاهی در برابر تند باد پایداری کند، و ناچار بایک تکان بکام این گرداب فرورود.

شرح و بسط هائی که در باره این گرداب داده بودند، و تا آن وقت بعضی از آنها بنظرم جالب و قانع کننده میآمد، درین هنگام در نظر من بسیار نارسا و درعین حال ناصحیح بود. توجیهی که بطور کلی ازین گرداب و ازسه گرداب جزائر فروئه میکنند اینست که «عامل پیدایش آنها تصادم امواجی است که هنگام جزر و مد دریا در طول سلسله صخره هائی که بصورت سدی در کنار ساحل در برابر امواج کشیده شده و آبهای جمع شده را بشکل آبشاری فرورمیریزد، بدین صخره ها

برخورد میکند، و بدین ترتیب هر قدر مدد دریا بلندتر باشد سقوط آب ها شدیدتر است، و درینصورت موقعی پیش میآید که محصول این ریزش آب بهاصورت گردابی را پیدامیکند که قدرت کشش و جاذبه آن با شواهد فراوان باثبات رسیده است. این شرحی است که دائرةالمعارف انگلیسی درین باره داده. از طرف دیگر کرچر و بسیاری دیگر چنین تصور میکنند که در وسط ترعه «مالستروم» گرداب عمقی نا پیدائی وجود دارد که از داخل کره میگذرد و درجائی بسیار دورسر برمیآورد. حتی یکبار از خلیج بسنی بعنوان منتهالیه این گرداب نام برده اند. و اتفاقاً این عقیده عجیب عقیده ای بود که از همه فرضیه های دیگر در آن لحظه با نظر موافقتر بدان می اندیشیدم. وقتی که این نظر خودم را باراهنمایم در میان گذاشتم با تعجب شنیدم که او میگفت غالب مردم نروژ همین نظر را دارند، و لسی او خود با این عقیده موافق نیست، زیرا نمیتواند مفهوم چنین فرضیه ای را درک کند، و من نیز بالاخره تصدیق کردم که درین باره مثل او نا توان هستم؛ حقیقت اینست که هر قدر چنین نظری روی کاغذ منطقی و ممکن جلوه کند، برای کسی که خودش کنار این گرداب سهمگین خسروشان ایستاده و بدان نظر دوخته است، غیر معقول است.

پیر مرد گفت :

– حالا که گرداب را بچشم دیدید، اگر مایل باشید پشت تخته سنگ مینشینیم تا صدای دریا و طوفان ناراحتمان نکند. آنوقت من برای شما داستانی را نقل می کنم که با شنیدن آن یقین خواهید کرد من چیزهایی جالب درباره این « مسکواستروم » میدانم!

در آنجائی که وی می گفت نشستم و او داستان خود را چنین شروع کرد :

- من و دو برادر من سابقاً کشتی کوچکی بظرفیت تقریباً هفتاد تن داشتیم که با آن عادتاً در آبهای جزایر آن طرف موسکو، نزدیک فورک ماهیگیری میکردیم معمولاً همه انقلابات دریائی باعث فراوانی ماهی می شوند، بشرط آنکه آدم بتواند موقع مقتضی وارد کار شود و سهامات اقدام بچنین ماجرائی را نیز داشته باشد. میان همه مردان ساحل لوفودن فقط ماسه نفر بودیم که حرفه خود را چنانکه گفتم رفتن بدین جزایر قرار داده بودیم، و دیگران عادتاً به نقاط بسیار پائین تر در طرف جنوب این محل میرفتند. درین نواحی میتوان در هر ساعت از شبانروزی تحمل خطری ماهی گرفت و بدیهی است که این قبیل نقاط از لحاظ کارمرا جحند.

اما نقاطی که مادر میان این صخره ها برای ماهیگیری انتخاب کرده بودیم نه تنها ماهیهای بهتر و عالی تری دارد، بلکه مقدار این ماهی ها نیز خیلی بیشتر از نقاط عادی است، چنانکه ما غالباً در عرض يك روز معادل تمام آن مقدار که دیگران در عرض يك هفته ماهیگیری می کردند ماهی می گرفتیم. بطور کلی مادر این جا، بجای کاسمی بکنوع قمار می کردیم که در آن به خطر انداختن زندگی جانشین کار و تهور و جرئت جانشین سرمایه میشد.

کشتی کوچکمان را معمولاً در خلیج کم عرضی در پنج میلی بالای اینجا جامیدادیم، و در موقعی که هوا خوب بود عادت داشتیم که از پانزده دقیقه فرصتی که با آرامش گرداب فراهم میشد استفاده کرده از مسیر اصلی موسکو استروم، درست از بالای محل همیشگی گرداب بگذریم و آن طرف آن، در نزدیک اوتر هولم یاساند فلزن که در آنجا انقلاب و تلاطم امواج باندازه جاهای دیگر شدید نیست لنگر اندازیم. وقتی که

کارمان تمام میشد تقریباً تا ساعت آرامش دوباره امواج منتظر میماندیم تا لنگر برداریم و برگردیم. البته هیچوقت بدون اطمینان از وزش باد مساعدی که عادتاً تا هنگام بازگشت مالدامه داشت، و ما خیلی کم در تشخیص آن اشتباه میکردیم، بچنین سفری در دریا نمیپرداختیم. در عرض شش سال فقط دوبار ناگزیر شدیم بر اثر عدم وزش باد و آرامش کامل دریا که درین نواحی بسیار نادر است، شب را در دریا بیتوته کنیم. یکبار دیگر نیز مجبور شدیم یک هفته تمام در جزیره بمانیم و با گرسنگی دست بگریبان باشیم، زیرا باد شدیدی که ناگهان بوزش درآمده و دریا را بخصوص در منطقه گردابی آن سخت متلاطم کرده بود در تمام این مدت فرونشست و ما در چنین دریای جریّت عبور نداشتیم.

من حتی يك بیستم رنجها و خطراتی را که ما در دوره ماهگیری خود تحمل کردیم برایتان شرح نمیدهم، فقط بطور کلی میگویم که این منطقه، حتی در هوای خوب، منطقه بسیار بدی است. ولی ما همیشه وسیله زور آزمائی با مسکواستروم را پیدا میکردیم بی آنکه با حادثه‌ای مواجه شویم. با این وصف گاه میشد که دل من از احساس اینکه طوفان و گرداب ممکن است یک دقیقه زودتر از معمول شروع شود مالش میرفت. برخی اوقات، باد آنقدر که ما انتظار داشتیم و بادبانها را برای پذیرائی آن می گشودیم تند نبود. در این موارد ما کند تراز آنچه مایل بودیم پیش می رفتیم، زیرا جریان آب حرکت کشتی کوچک ما را دچار اشکال می کرد.

برادر بزرگتر من پسری هیجده ساله داشت و من نیز دو پسر بچه داشتم. در چنین مواردی وجود این بچه‌ها از راه پارو زدن یا ماهگیری

در عقب کشتی برای ما خیلی مفید بود، اما ما، با اینکه زندگی خودمان را هر بار بخطر میانداختیم حاضر نبودیم این بچه‌ها را نیز باخطر روبرو کنیم، زیرا بهر حال، واز شوخی گذشته، آن خطر یکه هر بار با آن دست و پنجه نرم میکردیم واقعاً خطری بسیار شدید بود.

اکنون سه سال چند روز کم از حادثه‌ای که می‌خواهم برایتان حکایت کنم میگذرد. روز دهم ژوئیه سال ۱۸ بود. روزی بود که مردم این ناحیه هرگز فراموشش نخواهند کرد، زیرا در این روز سهمگین ترین طوفانی که تاکنون در زیر گنبد آسمان روی داده است بوزش در آمد، در صورتیکه تمام صبح آن روز و قسمت اعظم از بعد از ظهر، باد بسیار مساعدی از سمت جنوب غربی وزیده و در همه این مدت خورشید با فروزندی تمام تابیده بود، بطوریکه حتی کار کشته ترین ملاحان و ماهیگیران نیز نمیتوانستند احتمال وقوع آنچه را که روی داد بدهند.

ما هر سه نفر، من و دو برادرم، در حدود ساعت دو بعد از ظهر از میان این جزیره‌ها گذشته و در مدت کوتاهی کشتی خود را از انواع ماهی‌های بسیار مرغوب انباشته بودیم. آن روز ما هر سه نفر متوجه شدیم که مقدار ماهی در دریا از تمام آنچه در عمر خود دیده بودیم بیشتر است. وقتی که لنگر برداشتیم تا بخانه خودمان بازگردیم، ساعت من درست هفت بعد از ظهر بود، و این موقعی بود که میبایست از خطرناکترین قسمت «استروم» عبور کنیم، زیرا در ساعت هشت بعد از ظهر دوباره این محل بصورت گرداب مهیبی که دیدید در می‌آمد.

با کمک باد مساعدی که از پشت سر ما میوزید براه افتادیم و تا مدتی بیخیال براه خود رفتیم بی آنکه کمترین توجهی بخطر داشته باشیم،

زیرا علتی برای احساس خطر نمی‌دیدیم . اما ناگهان تندبادی که از جانب هلسگن می‌آمد کشتی ما را سخت تکان داد . این واقعه بکلی غیرعادی و خلاف انتظار بود - و بهمین دلیل هرگز تا آن روز نظیر آن برای ما پیش نیامده بود - من اندک اندک احساس نگرانی می‌کردم ، بی آنکه درست دلیل این نگرانی را دریا بم . کشتی ما دیگر نیروی پیش رفتن نداشت و تمامدتی کوشش ما برای شکافتن آبها بی‌حاصل ماند . درصد برآمد که ببردان خود پیشنهاد بازگشت کنم ، ولی درست در همین موقع ، پشت سر خود تمام افق را پوشیده از ابری عجیب یافتیم که رنگی شیشه مس داشت و این ابر با شدت و سرعتی هر چه تمامتر بطرف ما می‌آمد .

در این هنگام ، نسیمی که تا آن لحظه می‌وزید و ما را پیش میبرد از حرکت ایستاد و ما در آرامش کامل دریا بی پناه ماندیم و دستخوش جریانهای گوناگون شدیم . اما این وضع حتی آنقدر که ما مجال فکر کردن داشته باشیم بطول نینجامید ، زیرا در کمتر از یک دقیقه طوفان بر سر ما تاخت و یک دقیقه بعد از آن آسمان سراسر از ابر پوشیده شد - و ناگهان هوا چنان تاریک شد که ما حتی همدیگر را در درون کشتی نمی‌توانستیم ببینیم .

دیوانگی است اگر کسی بخواهد شدت و مخافت چنین تندبادی را توصیف کند ، بهمین جهت کهنه کارترین ملاحان نروژی نیز هیچوقت دست بچنین کاری نزده است . پیش از آنکه این باد عجیب بطور ناگهان بر ما یورش آورد همه بادبانهای کشتی را برافراشته بودیم ، به همین جهت ضربت اولیه طوفان دکلها و بادبانهای ما را در یک لحظه از جای کند و بآب افکند ، چنانکه گوئی آنها را از پایه‌اره کرده بودند . ولی

طوفان نه فقط دکلهای ما را همراه برد ، بلکه جوانترین برادر مرا نیز که در این لحظه برای حفظ خویش بدکل چسبیده بود بدریا انداخت .

کشتی ما سبکترین کشتی بود که تاکنون این دریا در روی امواج خود دیده است؛ عرشه کشتی فقط يك مدخل داشت که ما آنرا درموقع عبور از « استروم » میبستیم ، زیرا این احتیاط در يك دریای متلاطم ضرورت داشت . اما در وضع حاضر چنین کاری باعث می شد که ما در همان نخستین وهله زیر آب فرورویم و غرق شویم . راستی چطور شد که برادر بزرگتر من توانست از مرگ نجات یابد ؟ این معمائی است که هنوز حل نشده است . اما من خودم در همان آن که وزش تند باد کشتی را از جای بلند کرد دست از دکل جلوی کشتی برداشتم و خود را از رو بکف عرشه انداختم . در این حال پاهای من در حلقه سکان گیر کرده بود و دو دست را نیز محکم بحلقه دیگری در قسمت پایین دکل گرفته بودم . یقیناً آن چیزی که مرا بدین عمل وا داشت صرفاً غریزه حفظ حیات بود ، زیرا این تنها کاری بود که ممکن بود مرا از مرگ حتمی نجات دهد . بهر حال این اقدامیکه کردم ، مربوط بقوه فکر و تعقل من که در آن موقع آنرا بکلی از دست داده بودم نبود .

تا چند دقیقه چنانکه گفتم کاملاً در زیر آب بودیم ، و من در همه این مدت طولانی نفسم را در سینه حبس کرده و محکم بحلقه چسبیده بودم . وقتیکه حس کردم دیگر ادامه اینوضع برایم ممکن نیست و تا چند ثانیه دیگر خفه خواهم شد ، روی دوزانو نشستم و در حالیکه همچنان حلقه را با دو دست گرفته بودم سرم را از زیر آب بیرون آوردم . درست در همین لحظه کشتی کوچک ما نیز چون سگی که از آب بیرون بیاید و

خود را تکان دهد ، بخویش تکانی شدید داد و قسمتی از آن از دریا بیرون آمد . سعی کردم از حال بهت و حیرتی که تا آن دم مرا فرا گرفته بود بیرون بیایم و هوش و حواسم را بازگیرم تا فکر کنم که چه باید کرد . ناگهان احساس کردم که دستی بازوی مرا گرفت . سر بر گرداندم و برادر بزرگم را دیدم ، ودلم از شادی بتپش در آمد ، زیرا خیال میکردم اونیز مثل آن برادر دیگرم بدریا پرتاب شده است . ولی لحظه‌ای نگذشت که این شادی جای خود را بوحشتی کشنده داد ، زیرا برادرم دهان بر گوش من نهاد و فریاد کنان این کلمه ساده را گفت : «موسکواستروم !»

هیچکس نخواهد توانست بفهمد که در آن لحظه چه افکاری از مغز من گذشت . مثل بیماری که دچار شدید ترین حمله تب شده باشد ، سر تا پا بخویش لرزیدم . خوب دریافته بودم که با این یک کلمه چه میخواست بگوید ، و فهمیده بودم که میخواست چه چیز را بمن بفهماند . این باد شدید که ما را جبراً همراه خود میبرد ، کشتی را مستقیم به جانب گرداب استروم میراند ، و هیچ نیروی در جهان قادر بنجات ما نبود .

گفتم که ما عادتاً در هنگام عبور از ترعه استروم راهی را بر میگزیدیم که از کنار محل معمولی گرداب میگذشت ، و در این موقع نیز حتی در آرام ترین وضع دریا پیوسته متوجه وضع آب و جزر و مد دریا بودیم ، زیرا یکدقیقه تأخیر در گذشتن از منطقه خطر ممکن بود بقیمت جان ما تمام شود . اما در این لحظه ما علیرغم خود مستقیماً بسوی مرکز گرداب میشتافتیم ، و طوفان سهمگین نیز ما را با چنان سرعتی در این راه میبرد که امکان کمترین انحرافی در جهت حرکت برای ما نبود .

با خود گفتم : - ولی یقیناً ما موقعی از محل گرداب خواهیم گذشت که هنوز

دریا در این محل آرام است و دوره شش ساعتی تازه گرداب شروع نشده است . بدین ترتیب هنوز امید ناچیزی برای ما باقی است ؛ - اما یک دقیقه بعد از این رؤیای احمقانه بخویش ناسزا گفتیم ، زیرا مطلقاً جای امیدی نبود ، و خوب معلوم بود که ولو آنکه درسنگین ترین کشتی دنیا نشسته باشیم محکوم بمرك حتمی هستیم .

در این لحظه نخستین حمله طوفان فرونشسته بود ، یا شاید از این جهت شدت این حمله را احساس نمی کردیم که پیشاپیش آن در حرکت بودیم ، ولی بهر حال دریا که باد دروهله نخستین آنرا رام و مغلوب کرده بود در اینموقع باخشم تمام سر برافراشته و بصورت امواجی کف آلود و کوه پیکر در آمده بود که خروشان و غران بر روی هم می - غلطیدند . در آسمان نیز تغییری عجیب و خاص روی داده بود . پیرامون ما همه جا تاریکی حکمفرما بود . تقریباً در بالای سر ما ، در آسمان شکافی دائره ای شکل پیدا بود که در آن ماه شب چهارده با فروغ خیره کننده ای که تا آن شب نظیر آنرا ندیده بودم میدرخشید ، و رنگ آسمان در اینموقع رنگ آبی تیره ای بود که نظیر آن نیز تا آن شب بچشم من نرسیده بود . این نور تندماه در اطراف ما همه جا را به منتهای وضوح روشن میکرد ، ولی ، خدایا ! چه صحنه ای را می - بایست روشن کند !

یکی دوبار سعی کردم بابرادرم صحبت کنم ، اما صدای دریا بقدری شدید و گوش خراش شده بود که نتوانستم حتی يك کلام از گفته های خودم را بگوش او برسانم ، در صورتیکه باتمام نیروئی که داشتم ، در گوش او که دهانم را بدان چسبانده بودم فریاد میزدم . ناگهان وی را

دیدم که سر تکان داد و رنگش مثل رنگ مرده پرید و يك انگشت خود را بلند کرد ، درست مثل اینکه میخواست بمن بگوید : گوش کن !

اول نفهمیدم که منظور او چیست ، اما اندکی بعد فکری وحشت آور در سرم راه یافت . ساعتی را از جیب بغلم بیرون کشیدم ، و دیدم که عقربکهای آن کار نمیکرد . صفحه ساعت را در نور ماه گرفتم ، و ناگهان در حالیکه اشک چشمانم را گرفته بود آنرا با يك تکان بمیان امواج پرتاب کردم . ساعت من در سر هفت خوابیده بود ، و ما به جای آنکه ساعت هفت براه افتاده باشیم ، وقتی حرکت کرده بودیم که گرداب استروم در منتهای شدت وحدت خود بود !

وقتی که ساختمان يك کشتی دقیق و کامل و ساز و برگ آن متناسب باشد و بار آن نیز خیلی زیاد نباشد ، در موقع باد شدید امواج دریا به صورت تیغه‌هایی باریک از زیر آن رد میشوند ، و هنگامیکه این کشتی در کنار ساحل باشد چنین مینماید که این امواج از آن می‌گریزند . تا وقتی که ما پس از پایان یک دوره طوفانی در دریائی تقریباً آرام حرکت میکردیم این وضع برایمان ایجاد نگرانی نمیکرد ، اما در این هنگام دریائی خروشان و متلاطم ما را در میان منگنه امواج کوه پیکر خود گرفته بود و کشتی را همراه خویش بالاتر و بالاتر میبرد ، چنانکه گویی میخواست ما را تحویل آسمان دهد . تا آنوقت هرگز نمیتوانستم فکر کنم که يك موج دریا ممکن است تا این اندازه ارتفاع پیدا کند . بعد از این بالا روی ناگهان رو پائین سرازیر شدیم ، و چنان تند میلغزیدیم که درمن ، چنانکه در خواب از بالای کوه عظیمی پائین افتاده باشم ، حس سرگیجه و تهوع پیدا میشد .

در یکی از این موارد از بالای موج کوه بیکری که ما در قلّه آن بودیم، نگاهی تند با اطراف افکندم، و همین طرفه‌العین کافی بود که آنچه را میبایست فهمیده باشم، بمن بفهماند. در عرض یکنثانیه، وضع خودمان را دقیقاً دریافتم. گرداب «موسکواسترم» یک ربع میل بیشتر با ما فاصله نداشت، و ما مستقیماً بطرف آن میرفتیم. اما آن گردابی که من در آن لحظه دیدم، اصلاً چیزی غیر از گردابی بود که مادر روزهای عادی از ساحل میدیدیم، و شما هم امروز دیدید. این گردابی که ما از دور می بینیم، به يك چرخ آسیا میماند که در حال گردش باشد. اگر نمیدانستم کجا هستیم و چه سرنوشتی در انتظار خود داریم، ممکن نبود فکر کنم که داریم بسمت «موسکواستروم» میرویم. آن منظره‌ای که من در آن لحظه دیدم، بقدری موحش بود که بی اختیار چشم‌ها را برهم گذاشتم و احساس کردم که مژگانم از فرط هراس بهم چسبیده بود و قدرت باز شدن نداشت.

کمتر از دو دقیقه بعد، ناگهان احساس کردیم که تلاطم امواج فرو نشست و کفی فراوان اطراف ما را فراگرفت. کشتی با يك تکان شدید نیمدوری بگرد خود چرخید، بعد مثل تیر شهاب در این خط سیر تازه براه افتاد. در همین لحظه غرش امواج جای خود را بیک صدای يك نواخت تیز و تند داد که برای تجسم آن باید صدای سوت چند هزار کشتی بخاری را تصور کنید که همه در يك موقع در یچّه بخار خود را گشوده باشند. مادر آن موقع در کمر بند کف آلودی بودیم که گرداگرد گرداب را فرا گرفته است، و من طبعاً فکر میکردم که یکنثانیه بعد بداخل جدار لغزان آن سرازیر خواهیم شد، و یکسره بعمق آن که سرعت حرکت ما

آنرا از نظر ما پوشیده نگاه میداشت فرو خواهیم رفت . کشتی ما بصورتی در حرکت بود که گوئی روی آب پیش نمیرود ، بلکه همچون حبابی که در سطح موج حرکت کند ، میلغزد و فقط گاه بگاهی تماس نامحسوسی با آن پیدا میکند . وضع کشتی ما طوری بود که گرداب در برابر روی ما و اقیانوس عظیمی که لحظه‌ای پیش تر کش گفته بودیم در پشت سرمان بود و این اقیانوس چون دیواره‌ای عظیم میان ما و افق حائل بود .

ممکن است این مطلبی که میگویم بنظر تان عجیب بیاید ، ولی حقیقت اینست که وقتی که مادر دهان گرداب بودیم ، من در خود خونسردی و قدرت تعقلی بیشتر از آنموقع که در روی امواج دریا بگرداب نزدیک میشدیم احساس میکردم . شاید علت آن بود که من در اینموقع دیگر با هر گونه امیدی وداع گفته بودم ، و این یکسره شدن تکلیف ما باعث شد که من از فشار و ناراحتی شدیدی که تا آن لحظه مرا خورد کرده بود خلاص شوم . خیال میکنم آنچه اعصاب مرا در این لحظه سخت و محکم کرده بود همین حس یأس کامل بود .

شاید این حرف دیگر من نیز بنظر تان مبالغه آمیز و ساختگی بیاید و باین وجود آنچه میگویم صددرصد مطابق با واقع است : در آن لحظه من اندک اندک بدین فکر فرو رفته بودم که مردن با اینصورت چه مَرَكْ عجیب و جالبی است و چه قدر احمقانه است که من در چنین موقعی ، در مقابل این تظاهر خارق العاده قدرت و جلال خداوندی ، در فکر نجات موجود ناچیزی مثل خودم باشم . خیال میکنم وقتی که این فکر از سر من گذشت ، از خجالت سرخ شدم . چند لحظه بعد حس کنجکاوای بسیار شدیدی درباره وضع گرداب مرا فرا گرفت . سرپای خود را اسیر این میل

یافتیم که به راز اعماق این گرداب پی بریم ، حتی اگر این دانستن بقیمت جان خودم تمام شود . تنها تأسفی که در آن موقع داشتم این بود که نخواهم توانست آنچه را که میبایست ببینم برای دوستان خودم حکایت کنم . البته این قبیل افکار برای مردی که در آستانهٔ مرگ است و لحظاتی چنین حساس از عمر خود را میگذراند خیلی عجیب بود ، و من از آن پس بازها فکر کرده‌ام که گردش سریع کشتی ما بدور گرداب مرا در آن موقع گیج کرده بود .

واقعه دیگری روی داد که مرا در باز یافتن خون سردی خودم خیلی کمک کرد . این اتفاق قطع شدن طوفان بود ، هر چند در این موقع دیگر طوفان تأثیری در وضع ما نمیتوانست داشت ، زیرا ، چنانکه خودتان میتوانید حدس بزنید ، سطح این کمر بند کف آلود دور گرداب خیلی پائین تر از سطح آب دریاست ، و در آن هنگام دریا برای ما شکل لبه و دامنهٔ کوهی سیاه رنگ را داشت که ما را در میان خود گرفته باشد . اگر در حین يك طوفان شدید در دریا نبوده‌اید ، نمیتوانید حس کنید که آمیختن باد و امواج و مه و دریا ، چطور روح و فکر شما را متشتت و مضطرب میکند . مثل اینست که چیزی آدم را ناگهان کور و گیج و خفه میکند و هر گونه امکان عمل و عکس العمل را در وی از میان بر میدارد . بدینجهت ما که در کنار گرداب از این باد و مه خلاص شده بودیم و با همهٔ مخافت وضع خود توانسته بودیم خون سردی و تعقل خویش را بازیابیم ، درست حال آن محکومین با اعدام را داشتیم که در شب مرگ ، از آزادیهایی که تا قبل از صدور حکم اعدام از ایشان مضایقه میشد برخوردار میشوند .

نمیتوانم بگویم که چند بار و چند بار دور این کمر بند چرخیدیم .

شاید در حدود یکساعت این حلقه را دیر زدیم . در تمام این مدت ، با سرعتی که به پرواز بیشتر شبیه بود تا بحرکت کشتی پیوسته و پیوسته دایره‌هایی را که لحظه بلحظه تنگتر میشد در پشت سر گذاشتیم و آن به آن بیشتر بگرداب اصلی نزدیک شدیم و بیشتر دهان موحش آنرا در انتظار خود گشوده یافتیم .

من حتی يك لحظه دست از میله‌ای که در قسمت جلو کشتی بود و از اول سخت بدان چسبیده بودم برنداشتم . برادرم در قسمت عقب کشتی بود و يك چلیك خالی را که میخ عرشه بدان فرو رفته و آنرا محکم بر جای نگاهداشته بود پناهگاه خود کرده بود . این چلیك تنها چیزی در عرشه کشتی بود که همراه با طوفان ساعتی پیش بدریا پرتاب نشده بود .

موقعی که کاملاً بجدار داخلی گرداب نزدیک شده بودیم ، ناگهان برادر من دست از چلیك برداشت و سعی کرد حلقه ایرا که در دست من بود بگیرد ، با عبارت بهتر در حال اغمائی که بر اثر وحشت دچار آن بود آنرا از چنگ من بیرون آورد ، زیرا این حلقه بتنهائی برای آنکه ما هر دو بدان بیاویزیم کافی نبود . هیچ وقت در روح خود رنجی شدیدتر از رنج دیدار این عمل او احساس نکرده بودم ، هر چند خوب میدیدم که در آن لحظه وی هوش و حواس خود را از دست داده و از فرط ترس بصورت دیوانه‌ای خشمگین و زنجیر گسیخته در آمده بود . سعی نکردم حلقه را نگاه دارم و او را بدور برانم ، زیرا متوجه بودم که در چنین موقعی بودن و نبودن این حلقه برای من یکسان است و در سر نوشت قطعی هیچکدام از ما تغییری نخواهد داد . بدین جهت حلقه را برای او

گذاشتم و خودم به قسمت عقب کشتی رفتم و دست بچلیک گرفتم . این نقل و انتقال چندان دشوار نبود ، زیرا کشتی بدون حرکت و تکان بچپ و راست ، یکسره رو بجلو میرفت و فقط گاه بگناه غلیبان امواج گرداب تکان مختصری بدان میداد . هنوز درست در محل جدید خود جا بجا نشده بودم که دوباره کشتی ما نیم چرخشی تند بدور خود زد ، و این بار ما از جلو بطرف داخل گرداب سرازیر شدیم . زیرا ب دعائی را که باید در وقت مرگ خواند زمزمه کردم و خودم را بخدا سپردم ، زیرا یقین داشتم که لحظه آخرین من فرارسیده است .

وقتی که کشتی خودمان را روانه داخل گرداب دیدم ، بی اختیار چشم برهم گذاشتم و چلیکی را که در دست داشتم سخت تر چسبیدم . تا چند لحظه جرئت آنرا که چشم بازکنم در خود نیافتم ، فقط در انتظار نابودی آنی بودم و تعجب میکردم که چرا تغییر حال از زندگی بمرگ را در خود احساس نمیکنم . اما ثانیه‌ها پشت سرهم میگذشت و من هنوز زنده بودم . دیگر احساس سقوط نیز نمیکردم ، بعکس مثل این بود که کشتی دوباره حرکت اولیه خود را ، در آن هنگام که ما در داخل کمر بند کف آلود دور گرداب بودیم ، باز گرفته بود . با این تفاوت که ما در این موقع تکان بیشتری در حین حرکت احساس میکردیم . این حس تازه بمن شهامت آن داد که چشم بازکنم و دوباره بمنظره اطراف بنگرم .

هیچوقت آن حس وحشت و بهت و تحسین را که در این لحظه بمن دست داد فراموش نمیکنم . کشتی ، چنانکه گویی دچار جادویی شده باشد ، در نیمه راه سقوط خود در سطح داخلی مخروط بسیار وسیعی با عمق باور نکردنی ، متوقف مانده بود . جدارهای این مخروط شکل

دیواره‌ای صیقلی و شفاف و آبنوسی داشت و در نور تند ماه شب چهارده که از شکاف دایره‌ای شکل پیرامون خود درمیان آسمان ابر آلود سر بر آورده بود و اشعه‌آن چون جوئی زرین در طول دیواره‌های سیاه میتافت و تا اعماق ناپیدای گرداب رخنه میکرد ، بدور خود میچرخید .

در اول کار بقدری مبهوت و آشفته بودم که نمیتوانستم هیچ چیز را در این باره بطور روشن مورد توجه قرار دهم و تنها چیزی که میتوانستم بینم عظمت وحشت آور آن منظره‌ای بود که در برابر چشم داشتم . با این وصف وقتیکه اندکی بخود آمدم نظرم بی اختیار بسمت پائین گرداب ، بنقطه‌ای که میبایست برای همیشه ما را در کام خود کشیده باشد دوخته شد . از آن نقطه که ما بودیم ، میتوانستم باسانی و بدون مانع تمام مسیر نگاهم را از نظر بگذرانم ، زیرا کشتی ما در سطح مورب گرداب بدون حرکت روی آب ایستاده بود ، یا بعبارت صحیح‌تر همچنان همراه گرداب میچرخید ، منتها دیگر بسمت پائین نمیرفت و بموازات شیب جدار گرداب يك شیب ۴۵ درجه‌ای پیدا کرده بود ، بطوریکه ما خیال میکردیم روی پهلوی کشتی در حرکتیم . با این وصف من متوجه شدم که در این حالت حفظ تعادل دستها و پاها برایم دشوارتر از حالت افقی نیست ، و خیال میکنم این امر مربوط بسرعت دوران ما در آن موقع بود .

بنظر می‌آید که اشعه‌ ماه در جستجوی منتهای الیه این گرداب عظیم است ، معذرت من دیگر نمیتوانستم هیچ چیز را بروشنی تشخیص دهم ، زیرا اندک اندک مه غلیظی اطراف ما را فرا گرفته بود که در بالای آن قوس و قزحی پرشکوه ، نظیر آن پل باریک و لرزانی که بعقیده مسلمانان

میان زمان وابدیت فاصله است (۱) بجلوه درآمده بود . یقیناً این ابریاکف غلیظ نتیجه اصطکاک دیواره های این قیف عظیم بود که در قسمت نهائی آن بهم میخوردند و درهم میشکستند ، ولی درباره غرش گوش خراشی که از میان این مه بسمت آسمان برمیخاست ، بهتر است نه توجهی بکنم و نه در صد تشریح آن برآیم .

نخستین لغزش ما در سرایشی گرداب ، از لحظه ای که کمر بند کف آلوده پیرامون این گرداب را ترك گفته بودیم ما را تافاصله زیادی در این سرایشی بیش برده بود ، اما بعد از آن لغزش کشتی ما بطرف پائین بسیار آهسته تر و کند تر شد . البته ما همچنان مارپیچ وار بدور خود میچرخیدیم و پیش میرفتیم ، ولی دیگر حرکت دورانی ما آن حرکت یک دست و یکنواخت سابق نبود ، بلکه بصورت جست و خیزها و تکان های گیج کننده ای درآمده بود که گاه ما را تا صد یارد ارتفاع بطرف بالا پرتاب میکرد و گاه بعکس بسرعت دور گرداب میچرخاند . با هر دور تازه که میزدیم به مرکز گرداب نزدیکتر میشدیم . البته این نزدیکی ما خیلی کند تر صورت میگرفت ، ولی بهر حال کاملاً محسوس بود .

از آنجا که ایستاده بودم ، بصحرای وسیع آبنوسی که در دامنه آن در حرکت بودیم نگرستم و متوجه شدم که کشتی کوچک ما تنها مسافری نیست که در این صحرا سرگردان شده باشد . در پائین و در بالای سر ما ، در جدار گرداب ، خرده ریزه های کشتیها و قطعات بزرگ چوب و تنه های درختان و تعداد خیلی زیادی از چیزهای کوچکتر از قبیل اثاثیه خانه و صندوقهای شکسته و چلیکهای خورد شده دیده میشد . قبلاً برایتان شرح

دادم که چطور وحشت اولیه من جای خود را بکنجکاوای غیر-عادی و عجیبی داده بود و باید بگویم که در آن موقع هر قدر پایان سرنوشت خودم نزدیکتر میشدم این کنجکاوای را زیادتر احساس میکردم. مثلاً با توجه و علاقه خاصی بدقت در وضع اشیاء مختلف و متعددی که همراه ما در گردش بودند و شریک سرنوشت ما محسوب میشدند پرداخته بودم. قطعاً در آن موقع دچار حال هذیان اغماء بودم، زیرا احساس میکردم که با علاقه مشغول بحاسبه سرعت نسبی سقوط این اشیاء در دهانه کف آلود گرداب هستم.

یکبار متوجه شدم که دارم با خودم میگویم: - این تنه کاج، قطعاً اولین چیزی خواهد بود که در دهان گرداب فرو خواهد رفت و برای همیشه ناپدید خواهد شد. و خیلی ناراحت شدم وقتی که دیدم یک کشتی تجارتی هلندی از این تنه درخت کاج جلو افتاد و زودتر از همه ما در کام گرداب فرو رفت. چندین حساب دیگر از همین قبیل کردم که همه آنها غلط از آب درآمد، و بالاخره این موضوع - موضوع اشتباه دائمی من در حساب - مرا ب فکر تازه ای واداشت که در نتیجه آن دوباره سراپای من بلرزه افتاد و قلبم سنگین تر از آنچه تا آن لحظه می تپید، به تپش درآمد.

ولی آنچه این بار مرا دچار هیجان کرده بود حس وحشت نبود، بلکه طبیعتاً امید هیجان انگیزتر بود. این امید، نیمی بخاطر آن من و نیمی بدانچه میدیدم مربوط بود. یاد قطعات بی شمار تخته ها و چوبها و تنه های درخت و غیره افتادم که دائماً در سواحل لوفودن سرگردان بودند و همه آنها را این گرداب عظیم، بارها بکام خود کشیده و باز پس داده بود.

قسمت اعظم این تکه پاره‌ها بصورت عجیبی پاره پاره وریش ریش شده بود، چنانکه گویی تمام بدن آنها پوشیده از سوزن و خرده استخوان بود، ولی در آن موقع بطور مشخص بیاد آمد که برخی از این قطعات اصلاً اثر زبان و آسیبی در خود نداشتند. در این موقع برای من این اختلاف جز بدین صورت توجیه نمیشد که قطعات آسیب دیده آنهایی بوده اند که در تمام مدت فعالیت گرداب در کام آن قرار داشته اند و بعکس قطعات سالمتر موقعی وارد گرداب شده اند که مدتی از شروع مدد دریا میگذشته، یا آنکه پس از فرورفتن بکام گرداب بعللی که بر من مجهول است کند تر از آنهای دیگر پائین رفته اند، بطوریکه دهانه عمقی گرداب نتوانسته است پیش از پایان دوره مد یا دوره جزر، آنها را فرورد و ببلعد، و فکر کردم که در این صورت در هر دو مورد ممکن بوده است این اشیاء دوباره رو به بالا بچرخ در آمده و این بار تا سطح اقیانوس بالا رفته باشند، بی آنکه بسر نوشت آن اشیائی که زودتر از آنها بچنگ گرداب افتاده و سریعتر بکام آن کشیده شده اند گرفتار شده باشند.

سه نکته مهم دیگر را نیز متوجه شدم: اول اینکه - طبق قانون کلی - هر قدر حجم اجسام بیشتر بود، تندتر در گرداب فرو میرفتند. - دوم اینکه میان دو جسم که از لحاظ حجم بیک اندازه بودند، منتهای یکی از آنها کروی شکل بود و دیگری به هر شکل دیگر، آن جسم که کروی بود سریعتر از آن دیگری سقوط میکرد - سوم اینکه، از دو جسم که یکی استوانه‌ای شکل بود و دیگری به هر شکل دیگر، آن جسم استوانه‌ای آهسته تر از سایر اجسام حرکت میکرد.

از بعد از نجات خودم از این بلا، در این باره چند بار بایک معلم پیر

مدرسه ناحیه خودمان صحبت کردم و هم او بود که کلمات استوانه و کره را بمن آموخت بمن توضیح داد. اما توضیحات او را فراموش کرده ام. که آنچه ملاحظه کرده و دریافته بودم، نتیجه طبیعی شکل اجسامی بود که در گرداب شناور بودند و عملاً بمن حالی کرد که چطور یک جسم استوانه‌ای شکل که در گردابی بدور خود بچرخد در مقابل جاذبه گرداب و قدرت «مکیدن» آن مقاومتی بیشتر نشان میدهد و کندتر از هر جسمی که حجم مساوی با آن ولی شکلی دیگر داشته باشد، فرو میرود (۱).

نکته خاصی در آن موقع جلب توجه مرا کرد که این مشاهدات و مسائل فیزیکی مربوط بدان را تأیید میکرد و مرا وامیداشت که با دقت بیشتری صحت این نظر را مورد آزمایش قرار دهم: این موضوع این بود که در هر بار که یک دور گردش ما پایان میرسید، ما از مقابل یک چلیک خالی یا یک تخته یا یک دکل کشتی عبور میکردیم و غالب این اشیاء که در نخستین لحظه‌ای که من چشم گشودم و خود را در کام گرداب دیدم همسطح ما قرار داشتند، در این موقع خیلی بالاتر از ما قرار داشتند و حتی چنین مینمود که از محل اولیه خود تکان نخورده‌اند.

تردید من درباره اینکه چه باید بکنم، در اینجا خاتمه یافت. تصمیم گرفتم با اعتماد تمام خود را به چلیک که همچنان دست بدان داشتم ببندم و بعد طنابی را که وسیله اتصال چلیک به کشتی بود قطع کنم و خودم را با چلیک بدریا بیندازم. سعی کردم توجه برادر را هم با ایماء و اشاره باین موضوع جلب کنم و بدو بفهمانم که وی نیز یکی از چلیکهای خالی را

۱ - قانون ارشمیدس : De Incidentibus in fluido ، کتاب دوم . (حاشیه ادگار بو آلن)

که غالباً از کنار مامیگذاشتند بگیرد و همان کاری را بکنند که من می-
خواستم بکنم . تمام کوشش خود را بکار بردم تا بدو حالی کنم که چه-
منظوری دارم . خیال میکنم که بالاخره نظر مرا فهمید ، اما از این فکر
من خوشش نیامد ، زیرا سرش را مایوسانه تکان داد و حاضر نشد دست
از حلقه‌ای که محکم بدان چسبیده بود بردارد . برای من ممکن نبود
که بزور او را باینکار وادار کنم ، زیرا فرصت این کار را نداشتم . بنابراین
باتلخی و پریشانی تمام ، او را بسر نوشت خودش و گذاشتم و خودم
خویشتر را محکم با کمک طنابی که چلیک را بکشتی متصل میکرد به
چلیک بستم و بی آنکه لحظه‌ای دیگر تردید و تأمل کنم ، خود را بدریا پرتاب
کردم .

نتیجه درست همان بود که انتظار داشتم ، ولی چون می بینید که من
اکنون خودم این ماجرا را برای شما نقل میکنم و چون می بینید که از
خطر جسته‌ام - و چون طریقه‌ای را که برای نجات خودم برگزیدم با اطلاع
شمارساندم ، بنابراین الزامی نیست که بقیه جریان را بط-ور تفصیل
برایتان حکایت کنم و بهتر است این داستان را کوتاه کنم و مستقیماً بسراغ
نتیجه آن بروم .

تقریباً یکساعت از موقعی که کشتی را ترك گفته بودم گذشته بود
که کشتی ، که خیلی زیادتر از من بدخانه گرداب نزدیک شده بود سه چهار
دور بسیار سریع و پشت سرهم زد و بعد از سر بدرون دهانه گرداب فرو
رفت و برادر محبوب مرا برای همیشه با خود بدرون کفهای جوشان و
خروشان گرداب برد . اما چلیک من ، هنوز در نیمه راه
نقطه شروع حرکت خود و دهانه گرداب شناور بود که

ناگهان تغییری مهم در وضع گرداب روی داد. شیب جدار داخلی این مخروط عظیم، اندک اندک کمتر و کمتر شد و سرعت دوران آبهای آن لحظه بلحظه بیشتر رو بکندی رفت. کم کم هم کفهای خروشان و هم قوس و قزح بالای سر ما از میان رفتند و دهانه عمقی گرداب آهسته بالاتر و بالاتر آمد.

آسمان روشن و شفاف شده بود و دیگر بادی نمیوزید. ماه شب چهارده نیز در شرف غروب کردن در افق مغرب بود که من دوباره خودم را در سطح اقیانوس یافتم. در میدان دید ساحل لوفودن، و درست در بالای نقطه ای بودم که پیش از آن محل گرداب هوسکو استروم بشمار میرفت. اینموقع، ساعت آرامش بود، یعنی موقعی بود که يك دوره گرداب پایان رسیده و دوره بعدی هنوز شروع نشده بود، ولی بعلمت طوفان قبلی هنوز امواج خروشان کوه پیکر در دریا بروی هم میغلطید. جریان آب مرا باتکان شدید بترعه استروم افکند و از آنجا در عرض چند دقیقه بکنار ساحل میان قایقها و تأسیسات ماهیگیری پرتاب کرد. يك کشتی مرا که از خستگی تاب و توان از دست داده بودم از آب بیرون کشید. ولی در آنموقع که خطر بر طرف شده بود، تازه خاطره آنچه بر من گذشته بود زبان مرا بسته و از کار انداخته بود. کسانی که مرا نجات داده بودند رفقای قدیمی ماهیگیری من و دوستان هر روزی من بودند، اما مرا نشناختند، همچنانکه نمیتوانستند مسافری را که فی المثل از دنیای ارواح آمده باشد بشناسند. موهای من که تا شب پیش از آن بسیاهی پر کلاغ بود، اینطور که اکنون می بینید سفید شده بود. بمن گفتند که تمام حالات

قیافه من نیز بعد از این واقعه تغییر کرده است . ماجرای خودم را برایشان نقل کردم ولی ایشان حاضر بیاور کردن آن نشدند . - و اکنون آنرا برای شما حکایت میکنم ، هر چند نمیتوانم زیاد امیدوار باشم که شما ، بیش از این ماهی گیران دیر باور لوفودن ، برای دستان من ارزشی قائل شوید .

آدم‌گشی های کوچکه مورک (۱)

استعدادهای روحی که بدانها نام «تحلیلی» میدهند، خود بسیار دشوار قابل تجزیه و تحلیل هستند، ومانیز، فقط از روی نتایج کار آنها میتوانیم ارزششان رامورد قبول قرار دهیم. ازجمله آنچه درباره آنها می دانیم، اینست که این نوع استعدادها برای کسی که تا حد غیرعادی و خارق العاده ای واجد آنها باشد، منبع خوشی و رضایت فراوانند. همچنانکه مرد نیرومند از توانائی جسمانی خود لذت میبرد و دست بورزشها و تمرینهای میزند که عضلات او را بحرکت بیشتر و دارد، همانطور کسی که قدرت تحلیل و تجزیه روحی دارد، حواس خود را بیش از هر چیز صرف این فعالیت روحی میکند که وظیفه آن روشن کردن و گلییم از آب بیرون کشیدن است. وی حتی از عادی ترین فرصتهائی که استعداد او را بکار اندازد لذت میبرد؛ تشنه معماها و لغزها و هیرو گلیف هاست؛ در اتخاذ هر یک از راه حلها، قدرت و فراستی بکار می برد که از نظر افکار عمومی چیزی خارق العاده و مافوق بشری تلقی میشود. نتایجی که وی ماهرانه از روح و جوهر طریقه تحلیلی خاص خود بدست میآورد، واقعاً از هر جهت به الهام و قدرتی سحر آمیز شباهت دارد.

The Murders in the Rue Morgue - ۱

این استعداد حل قضایا ، شاید بیش از هر چیز مربوط به مطالعه علوم ریاضی مخصوصاً شاخه بسیار بلند این علم باشد که بیجهت اسم نامسمای محاسبه را بر آن گذاشته‌اند ، چنانکه گویی این علم مظهر و مفهوم مطلق تحلیل و تجزیه است ، در صورتیکه بحقیقت ، هرگونه محاسبه‌ای فی نفسه تجزیه و تحلیل نیست . مثلاً یک نفر شطرنج باز ، حساب میکند ، در صورتی که تحلیل نمیکند ، بدین جهت نتیجه این میشود که بازی شطرنج را از نظر تأثیر آن بر روی طبیعت و روح انسانی چنانکه باید مورد توجه قرار نمیدهد . من در اینجا نمیخواهم رساله‌ای در باب تحلیل و تجزیه بنویسم ، فقط میخواهم در مقدمه داستانی که با احتمال قوی داستانی عجیب است ، بدون نظر و ترتیب خاص ، تذکراتی بدهم که ممکن است مفید باشد برای آن محسوب شوند .

بنابراین ، از این فرصت برای تذکر این نکته استفاده میکنم که قدرت واقعی تفکر و تأمل ، در بازی ساده پاسور بیشتر از بازی بی مصرف و پردرد شطرنج بصورت فعاله و سود بخش آن بکار میآید . در بازی شطرنج ، که مهره‌های گوناگون آن حرکات مختلف و عجیب میکنند ، و ارزشهای متفاوت و متنوع دارند ، پیچیدگی بازی چنانکه غالباً هم‌مین اشتباه را میکنند - عمق و سنگینی بازی تلقی میشود ، زیرا در این بازی دقت و توجه بازی کننده دائماً در فعالیت است و اگر لحظه‌ای این توجه از میان برود بازی کن مرتکب اشتباهی میشود که نتیجه آن یا از دست دادن نیرو یا شکست نهایی در بازی است ، و چون حرکات ممکنه نه تنها مختلف و متنوع ، بلکه از لحاظ قدرت عمل غیر مساوی هستند ، احتمال چنین اشتباهاتی بسیار زیاد است . در نتیجه نه دهم موارد ، آن بازی کننده‌ای

همبرد که دقیق تر باشد نه آنکه زبردست تر باشد. بعکس در بازی هائی که حرکات آن در نوع خود ساده اند و تغییرات زیاد نمیکنند، احتمالاً عدم توجه و غفلت خیلی کمتر است، و چون توجه بازی کن کاملاً و مطلقاً ببازی جلب نمیشود ناچار تمام امتیازاتی که نصیب یکی از بازیکنان میشود، مربوط بفرست و هشیاری اوست.

از نظر مردم عادی داشتن يك - حافظه خوب و عمل کردن طبق مقررات کتابی، حد اعلاى خوب بازی کردن بشمار میآید. اما استعداد واقعی تحلیل و تجزیه درست در آن موارد بروز میکند که پای مقررات عادی بازی در کار نباشد. در این موقع، بازی کنی که این استعداد را دارد خاموش و بیصدا ملاحظاتی فراوان میکند و از این ملاحظات نتایج بسیار میگیرد. شاید همبازیهای او نیز همین کار را بکنند، و در این صورت اختلاف دامنه اطلاعاتی که بدین ترتیب بدست میآید، بیش از آن حد که مربوط بدین نتایج باشد مربوط بارزش ملاحظات است. بازی کن، تنها ببازی خود اکتفا نمیکند، و با آنکه در آن حال این بازی معین مورد توجه اوست، معیناً مراقب است که استنتاجهای مربوط بدانچه را که در خارج از قلمرو بازی او صورت میگیرد از نظر دور ندارد. مثلاً قیافه حریف بازی خود را مورد مطالعه قرار میدهد و آنرا بدقت با قیافه یکایک از حریفان دیگرش میسنجد. در طرز ورق دادن هر یک از بازیکنان دقت میکند. از تعداد نگاههای رضایت آمیزی که ایشان بوقرهای خود می افکنند میفهمد که هر کدام از آنها چند «آتو» درست دارند. بتدریج که بازی پیش میرود، وی هر حرکت چهره بازیکنان را در خاطر خود ثبت میکند و بدین ترتیب سرمایه ای از افکار مختلفی که عکس العمل اظهار

اعتمادها، تردیدها، تعجبها، موقیتهای یا نارضایتی های بازیکنان است در ذهن خود فراهم میآورد. از طرز برداشتن يك «اووه» میفهمد که حریف دست دیگر نیز خواهد توانست همین کار را بکند یا خیر. از طرز ورق ریختن روی میز، متوجه میشود که بازی کن تظاهر میکند یا حقیقتاً دست دارد. يك حرف اتفاقی و غیر ارادی، يك ورق که بر زمین می افتد یا از رو داده میشود، واضطرابیابی اعتنائی که حریف در برداشتن آن نشان میدهد، شمارش اوراق و ترتیب چیدن آنها در کنار یکدیگر، ناراحتی یا تردید یا حرارت یا نگاههای تند و غیر ارادی او، همه اینها برای وی علامت و وجه تشخیص وضع حقیقی و واقعی اشیا اند، و آنوقت، آدمهای عادی چون از این عوامل بیخبرند، محصول این تحلیل و تجزیه را غریزه یا الهام نام میکنند. وقتی که بار اول ورق داده شود، این بازی کن با بازی همه حریفان آشنائی یافته و دست آنها را خوانده است. و از آن موقع میتواند ورقهای خود را با علم و اطلاع کامل بمیدان آورد، زیرا برای او بازی حریفان حکم بازی رو باز را دارد.

استعداد تحلیل را نباید باز بردستی ساده اشتباه کرد، زیرا درست است که آدمی که استعداد تحلیل دارد زبردست است، ولی غالباً اتفاق می افتد که بسیار آدمهای زبردست مطلقاً فاقد این حسن تجزیه و تحلیل هستند. بفرض هم که این استعداد ترکیب و بند و بست، یا بعبارت دیگر استعداد ایجاد و ساختمان، که عادتاً این زبردستی بوسیله آن تجلی میکند و متخصصین شناسائی روحیات بشر از روی طرز ساختمان چه جمعه افراد که بعقیده من در این نظر خود اشتباه میکنند - برای آن مرکزی خاص در مغز قائل شده اند، يك استعداد برجسته و تکامل یافته باشد، بهر حال منکر

نمی‌توان شد که پیدایش آن در نزد موجوداتی صورت گرفته که درجه تعقل و هوشمندی آنها هم‌پایهٔ بلاهت بوده است؛ و این امر بقدری مکرر دیده شده که بارها توجه نویسندگان روانشناس را بخود جلب کرده است. میان زبردستی و استعداد تحلیلی تفاوتی بسیار زیادتر از آن هست که میان قدرت تخیل و خیالپردازی وجود دارد، اما این دو اختلاف از لحاظ شکل و نوع یکسانند. بطور کلی آدم هوشمند همیشه قوهٔ خیالپردازی دارد، ولی آدمی که واقعا قوه تخیل داشته باشد، در درجه اول یک متخصص تحلیلی است.

داستانی که اکنون نقل میکنم، برای خواننده تفسیر روشن و گویایی از اصولی است که فوقاً ذکر کردم.

بهار و قسمتی از تابستان سال ۱۸ را در پاریس گذراندم، و در آنجا بود که با آقای بنام ك. اوگوست دوپن آشنا شدم. این نجیب‌زاده جوان از خانوادهٔ برجسته و حتی مشهوری بود، اما يك سلسله حوادث و ماجراهای نامساعد او را دچار چنان تنگدستی و فقری کرد که نیروی تلاش و کوشش او را بکلی از میان برد، و دیگر وی نتوانست دوباره جایی برای خود در اجتماع دست و پا کند و ثروت از دست رفته را باز آورد. طلب کاران او بزرگ منشی بخرج دادند و آخرین ته ماندهٔ میراث پدری را برایش باقی گذاشتند و وی با عوائد بسیار ناچیزی که از این راه داشت، با نفاعت فراوان میتواند زندگی خود را بگذراند و اساساً بفکر تجمل و رفاهیت نیز نیفتد. تنها تجملی که برای او وجود داشت کتاب بود، و در پاریس خیلی آسان میشود کتاب تهیه کرد.

اولین برخورد ما در يك قرائتخانه محقر کوچک و نامراتر صورت

گرفت، و علت آشنائی این بود که ما هر دو در جستجوی يك كتاب واحد بودیم که بسیار جالب و بسیار کمیاب بود. این تصادف ما را بهم نزدیک کرد و ما از آن ببعديکدیگر را بکرات ملاقات کردیم. داستان زندگی خانوادگی او که وی بدقت تمام و با صداقت و صفائی که خاص فرانسویان در موقع صحبت کردن از امور شخصی خودشان است برایم حکایت کرد، در من تأثیر بسیار بخشید.

چیز دیگری که برای من خیلی جالب بود و سمع اطلاعات و مطالعات وی بود و از آن گذشته خودم را بی اختیار مجذوب حرارت و تنازگی عجیبی یافته ام که در قوه تخیل او وجود داشت. چون در پاریس دنبال چیزهای معینی می گشتم که جمع آوری آنها تنها هدف مطالعات من بود، دریافتیم که مصاحبت چنین کسی برای من بسیار مغتنم است و از آن ببعدها او از در بکرنگی کامل در آمدم. بالاخره تصمیم گرفتیم که در تمام مدتی که من میبایستی در پاریس بسر برم مادونفر باهم زندگی کنیم و چون وضع ائانه من اندکی بهتر از او بود قرار شد که من يك خانه كوچك قدیمی ساز را، از طرف هر دو، اجاره و بصورتی که با روح تلخ مادونفر سازگار باشد مهله کنم. محلی که در نظر گرفته بودم خانه کهنه عجیب و غریبی در يك گوشه دور افتاده فو بورسن ژرمن بود که بر اثر عقاید خرافانی که ما حاضر نشدیم بدان توجهی کنیم از مدتها پیش متروک و بی مستأجر مانده و تقریباً بحال ویرانی افتاده بود.

اگر مردم جریان زندگی روزمره ما را در این خانه میدانستند، یقیناً ما را دونفر دیوانه، منتها دیوانه هائی بی آزار می شمردند. انزوای ما در این خانه از هر حیث کامل بود زیرا با هیچکس رفت و آمد

نمی‌کردیم و نشانی آنرا از کلیه دوستان و آشنایانمان پوشیده نگاه میداشتیم. وانگهی اساساً چندین سال بود که درین دیگر با کسی معاشرت نداشت و در خیابانهای پاریس آفتابی نمیشد. بدین جهت من و او فقط برای خودمان زندگی میکردیم.

رفیق من اخلاق عجیب و غریبی داشت - آخر بدین صفت او لقب دیگری نمیتوان داد - و آن این بود که شب را بعشق خود شب دوست داشت. «شب» محبوب و معشوق او بود و من نیز اندک اندک این روحیه عجیب او را مثل سایر اختصاصات روحی او کسب کردم. بدین معنی که تمام مشخصات غیر عادی فکر و روح ویرا بی اعتراض و مقاومتی پذیرفتم. البته الهه سیاه روی شب نمیتوانست دائماً صاحب ما باشد اما ما در آن وقت هم که او ترکمان میگفت و جای خود را بروشنی روز میداد برای خودمان شب مصنوعی می‌ساختیم. بمحض آنکه سپیده صبح گاهی سر بر میزد، همه پنجره‌های سنگین اتاقهای خودمان را می‌بستیم و یک جفت شمع که در حین سوختن عطری تند پراکنده میکرد و نوری بسیار ضعیف و پریده رنگ داشت بر میافروختیم و در این روشنائی نیم‌رنگ، من و او گاه غسان روح خویش را بدست رؤیاهای دور و دراز میدادیم، گاه میخواندیم و مینوشتیم و گاه هم صحبت میکردیم تا آنکه ساعت دیواری بما خبر میداد که دوباره تاریکی واقعی شب فرارسیده است. آنوقت از خانه بیرون میرفتیم و بازو بیازوی هم در کوچه‌ها پرسه میزدیم و دنباله حرفهای روز را میگرفتیم و غالباً تا دیر وقت باین طرف و آنطرف می‌گشتیم تا در روشنائی فانوسها و در سایه روشنهای پاریس پر جمعیت و از آن هیجانهای بیشمار روحی که با مطالعه بیسروصدای کتاب نمیتوان تحصیل کرد برخوردار شویم.

در این طرز زندگی، هیچوقت نمیتوانستیم از توجه با استعداد تحلیلی عجیبی که در نزد دوین میدیدم و از حس تحسینی که همه باره از این حیث در من پدید میآمد خودداری کنم. هر چند روح ایدآلی اومی بایست مرا برای ملاحظه این استعداد در نزد وی آماده کرده باشد. دوین این قدرت تحلیلی خویش را بالذاتی آمیخته بتلخی مورد استفاده قرار میداد و شاید هم سعی در بسط آن میکرد و صریحاً اعتراف میکرد که ازین کار خوشوقتی فراوانی حس میکند. باخندهای صمیمانه بمن میگفت که در نظر او غالب مردم در محل قلب خود دریچه‌ای گشوده دارند که از میتواند بدرون آن بنگرد و عادتاً این ادعای خود را با دلایل و شواهدی از افکار و احساسات من که بطرزی باور نکردنی در آن لحظه اقامه میکرد و حاکی از شناسایی کامل روح و فکر من از طرف او بود، باثبات میرسانید.

در این قبیل لحظات طرز رفتار او سرد و آمیخته با بهت و گیجی بود. مثل این بود که چشمهای او بجای دور و خالی نگاه میکرد و صدای وی که عادتاً بسیار گرم و بم بود بکلی تغییر اجن میداد چندانکه اگر صراحت و قطعیت سخنان او نبود شنونده این طرز سخن گفتن را بگونه عریضه جوئی تلقی میکرد. من حرکات او را در این موقع مورد مطالعه قرار میدادم و غالباً بیاد فلسفه قدیمی « شخصیت مضاعف » افراد میافتم یک دوین واحد را در نظر میآوردم که تبدیل بدو دوین میشد: یکی دوین مثبت و خلاق، دیگری دوین متخصص تحلیل و تجزیه.

از آنچه گفتم اینطور تصور میکنید که خیال کشف رازی بزرگ یا نوشتن زمانی دارم. آنچه من در نزد این فرانسوی عجیب دیده بودم، فقط محصول یک هوش و درایت شدید بود که بیس از حد تحریک شده بود.

و شاید هم اصولاً بیمار بود ولی نقل يك نمونه بعنوان مثال بهتر خواهد توانست طرز ملاحظات و استنتاج های او را در آن ایامی که من از آن سخن میگویم برای شما روشن کند .

يك شب من واودريك كوچه دراز و كثيف ، درهمسایگی « پاله روایال » پرسه میزدیم . هر کدام از ما با افکار خودمان دمساز بودیم ، یا چنین مبینداشتیم . بهر حال قریب یک ربع ساعت بود که ما راه میرفتیم بی آنکه کلامی رد و بدل کرده باشیم . ناگهان دوپن گفت :
- واقعاً هم او سر بچه ای بیش نیست و بهترین جایش « تاتر وارپته » است .

بطوری مستغرق در افکار خود بودم که در اول کار ، بی توجه بطرز خاصی که رفیق من گفته خود را با فکر من تطبیق داده بود ، جواب دادم :

- بلی . من هم همین عقیده را دارم .

اما یک دقیقه بعد من از عالم خیال بخود آمدم و آنوقت بود که سخت متعجب شدم . بالحن خیلی جدی گفتم :

- دوپن ، حقیقت اینست که من از این معما سر در نمیآورم . باید صریحاً تصدیق کنم که این حرف شما مرا بقدری مبهور کرده که نمیتوانم بجواس خودم هم اعتماد داشته باشم . آخر چطور ممکن است شما بتوانسته باشید بدین وضوح ، صراحت ، فکر مرا حدس بزید و متوجه شوید که من مشغول خیال درباره ...

حرفم را قطع کردم زیرا میخواستم بطور قطعی بفهمم که آیا او واقعاً بفکر من پی برده است یا خیر . وی گفت :

- درباره شائیتی؟.. چرا بیجهت حرفتان را قطع کردید؟ شما داشتید خودتان فکر میکردید که قد کوتاه این آدم برای بازی در رلهای تراژدی متناسب نیست .

این درست همان موضوعی بود که من از چندین دقیقه پیش درباره آن فکر میکردم . «شائیتی» يك پنبه دوز کوچک سن وفی بود که مرض بازی تأثر داشت ومدتی بود که نقش خشایار شاه رادر تراژدی «کریبون» بازی میکرد و لی این پر مدعائی او اسباب نیشخند و استهزای عموم شده بود . گفتم :

- شما را بخدا ، بمن بگوئید که باچه طریقه ای - اگر اساساً طریقه ای در کار باشد - توانستید درین مورد بدانچه در فکر من میکندشت پی ببرید !

حقیقت این بود که تعجب من از آن درجه که ظاهراً نشان میدادم بسیار زیادتر بود . رفیقم جواب داد :

- این میوه فروش بود که شما را بدین فکر انداخت که يك پنبه دوز قابلیت بازی کردن نقش خشایار شاه ، نقشهای دیگری از این قبیل را ندارد .

- میوه فروش ؟ خیلی عجیب است ! من اصلاً باهیچ بقالی آشنائی ندارم .

- مقصودم آن میوه فروشی است که تقریباً یک ربع ساعت پیش وقتی که ما وارد کوچه شدیم با شما تصادف کرد .

یادم آمد که حقیقتاً یک ربع پیش ، موقعی که ما از کوچه س وارد کوچه اصلی میشدیم که اکنون در آن بودیم . يك نفر که سبب بزرگی

پراز سیمب روی سرداشت اشتباهاً سینه بسینه بامن برخورد کرده بود ،
و این برخورد چنان سخت بود که من تقریباً بروی زمین پرتاب شده بودم
ولی ارتباط این واقعه با «شائیتی» چه بود ؟ برای من درك این رابطه
امکان پذیر نبود .

ولی رفیق من دوین اصلاً با اشاراتانی سروکاری نداشت . بدینجهت
بمن گفت :

- گوش کنید تاجریان را برایتان توضیح دهم . اما برای اینکه بهتر
متوجه حرف من شوید ، باید قبلاً رشته افکار شما را از آن لحظه‌ای که
مورد نظر من است ، تا لحظه برخورد با این میوه فروش دنبال کنیم .
حلقه‌های اصلی این زنجیر بدین ترتیب دنبال هم قرار گیرند : شائیتی ،
اوریون ، دکتر نیکول ، ایسکور ، سنگتراشی برای ساختمان ، سنگفرشها ،
میوه فروش .

خیلی کم اشخاصی هستند که در لحظه‌ای از زندگانی خود درصدد
آن بر نیامده باشند که در طول رشته افکار خود بعقب برگردند تا ببینند
که فکر آنها از چه راهی باستنتاجهای مفیدی رسیده است . غالباً این
مطالعه بسیار جالب است و کسی که برای بار اول دست بچین کاری میزند
از توجه بجست و خیزهای فکری خود و ناگاه آهنگی حلقه‌های این زنجیر
و فاصله‌ها را زیاد می‌بیند که میان نقطه شروع و نقطه نهایی وجود دارد چهار
شکفتی میشود .

بنابراین خودتان فکر کنید که من چقدر متعجب شدم و قتیکه
دیدم رفیق فرانسوی من اینطور حرف میزد و بالاتر از آن قتیکه دریافتم
که گفته‌های او کاملاً باحقیقت تطبیق میکند .

وی دردنباله سخن خود گفت :

- اگر حافظه من خطا نکند ، مادرست در موقعیکه میخواستیم از کوچه س وارد این کوچه شویم داشتیم درباره اسب حرف میزدیم و این آخرین موضوع گفتگوی ما بود . وقتیکه داخل این کوچه شدیم میوه فروشی که سبدی بزرگ روی سرداشت باشتاب از پیش روی ما گذشت و شمارا بروی توده ای از سنگهایی که در محل تعمیر یک قسمت از کف کوچه روی هم جمع کرده بود پرتاب کرد . شما پای خودتان را روی یکی از این سنگها گذاشتید و لغزیدید و میچ پایتان کمی آسیب دید . ازین بابت اوقاتتان تلخ شد و غرغر کنان چیزهایی گفتید ، سپس برگشتید و بدقت بسنگها نگاه کردید و بعد بیصدا راه خود را از سر گرفتید . من بدین کارهای شما چندان دقت نمی کردم ، ولی برای من ، از دیر باز ، توجه بدانچه در اطرافم میگردد بصورت یکنوع احتیاج در آمده است .

شما نگاه خود در راه چنان بروی زمین دوخته بودید و با توجهی تقریباً خشم آلوده سوراخها و جاهای چرخ کالسکه ها را بر سنگفرش نگاه میکردید (بطوریکه من خوب میدیدم که کماکان بسنگهای کف کوچه میاندیشید) تا آن وقت که ما به پاساژ کوچکی رسیدیم که پاساژ لامازین نام دارد و در آنجا مشغول آزمایش یک نوع سنگفرش تازه چوبی هستیم که در آن بجای سنک ، قطعات تراشیده و یک شکل چوب بکار میرود . در آنجا بود که قیافه شما روشن شد و دیدم که لبهایتان تکان خورد . بااطمینان تمام حدس زدم که شما کلمات « سنگتراشی برای ساختمان » را که اطلاق آن از طرف صاحبان این نوع سنگفرش چوبی بر روی نوع کار خود کمی مبالغه آمیز بنظر میرسد زمزمه میکردید و میدانستم که شما بمعنی تلفظ کلمه جزء لایتجزی

خود بخود بیاد کلمه اتم خواهید افتاد و این کلمه «آتمیک» شما را
متوجه فرضیه‌های فلسفی «ایسکور» خواهد کرد که بر پایه اتم تکیه دارد.
اگر یادتان باشد همین ناز گیمپا بود که من باشما در باره ایسکور صحبت
میکردم و میگفتم که فرضیه‌های مبهم این یونانی نامی، بی آنکه کسی
اختصاصاً درین باره توجه کرده باشد، بوضع عجیبی با آخرین فرضیه‌های
علمی در باره سحاب‌های کهکشان و اکتشافات جدید عام هیئت مورد تأیید
قرار گرفته و احساس کردم که اگر رشته افکار شما بهمین صورت ادامه
یافته باشد خواه ناخواه نظر با آسمان خواهید افکند تا جموعه سحابی
بزرگ «اوریون» را ببینید و درست هم همانطور شد که انتظار داشتم. وقتی
که نگاه بدین کهکشان کردید، یقین کردم که رشته افکار شما را درست
دنبال کرده‌ام. آنوقت یاد آن نوشته‌هجو آمیزی که دیر و زود در جله «موزه»
منتشر شده بود و در آن نویسنده بالحن نیشداری تغییر نام شانیتی پینه‌دوز
را بیاد استهزا گرفته و بدان مناسبت یک شعر لاتینی را که ما بارها در باره
آن صحبت کرده‌ایم نقل کرده بود، افتادید:

چندین بار تذکر داده بودم که این شعر مربوط بستمارة «اوریون»
است که در بدو امر یورون خوانده میشد و چون یکبار در این باره
بحثی میان ما در گرفته بود، یقین داشتم که شما این شعر را فراموش
نکرده‌اید. بنابراین روشن بود که شما بعد از بیاد آوردن این شعر دو
کلمه «شانیتی» و «اوریون» را بهم پیوند خواهید داد و من از لبخندی
که بر لب شما پیدا شد، حش کردم این ارتباط عجیب و غریب، خود شما
را بخنده انداخته‌است. شما بفکر قربانی کردن پینه‌دوز بینوا افتادید
که در شعر لاتینی بدان اشاره شده بود. تا آنوقت شما خمیده‌راه میرفتید

ولی دراینموقع پشتتان را راست کردید و من یقین کردم که علت این کار شما این بود که بیاد قد کوتاه شانیتی افتاده بودید . در این لحظه بود که من رشته افکار شمارا قطع کردم تا تذکر بدهم که این شانیتی بیچاره باقد کوتاه خودش باید بجای ایفای نقش قهرمانان تاریخ ، در « تأثر وارسته » بازی کند .

چندی بعد از این مذاکره ما ، یکشب که مشغول خواندن روزنامه عصر « گازت دو تریبونو » بودیم ، خبری بدین مضمون توجه مارا بخود جلب کرد :

« آدمکشهای خارق العاده - امروز باهداد درحدود سه ساعت بعداز نیمه شب اهالی محله سن روش با شنیدن فریادهایی وحشت آور که ظاهراً از طبقه چهارم خانه‌ای واقع در کوچه « مورک » برمیخاست ، وساکنین آن عبارت بودند از خانمی بنام مادام نسیانی ودختر او ماده وازل کامل لسیانی از خواب پریدند . اینعده اول مدتی کوشیدند تا بلکه ساکنین خانه را اودار بگشودن در آنجاکنند ولی آخر کار بناچار در بزرگ عمارت راشکستند وهشت تاده نفر همسایگان باتفاق دونفر ژاندارم وارد آن شدند . »

« در این گیرودار صدای فریادهایی که از داخل خانه بگوش میرسید قطع شده بود ولی درحینیکه این عده بی نظم وترتیب وارد عمارت میشدند وبطبقه اول آن رسیده بودند دو یا شاید چندین صدای بلند شنیدند که از قسمت فوقانی عمارت بگوش میرسید وظاهرآ صاحبان این صداها مشغول مباحثه بودند . وقتیکه بیلکان طبقه دوم رسیدند ، این صداها نیز قطع شد و اینبار همه جار آرامش کامل فراگرفت . همسایگان دراطاق

های مختلف پراکنده شدند و یکایک را مورد بازرسی قرار دادند. وقتی که بتالار بزرگی در قسمت عقب طبقه چهارم رسیدند و در آن راکه از داخل قفل شده و کلید آن همچنان در قفل باقی بود شکستند، در برابر خود منظره‌ای چنان موحش دیدند که تعجب اولیه آنها فراموششان شد. « در اطاق بی‌نظمی کامل حکمفرما بود، مبل‌ها شکسته و قطعات خورد شده آنها در اطراف پراکنده شده بود. فقط یک تختخواب در تالار دیده میشد که توشک و لحاف آنرا از جای کنده و بکف پرتاب کرده بودند. روی صندلی، یک تیغ دلاکی خون‌آلود و در بخاری دیواری سه حلقه بلند موی خاکستری یافتند که پیدا بود بزور و باریشه از سر صاحب آن کنده شده است. روی کف اطاق چهار سکه طلا و یک گوشواره یا قوت‌نشان سه قاشق و زرک نقره، سه قاشق کوچکتر از فلز ساخت الجزیره و دو کیسه محتوی تقریباً چهار هزار فرانک طلا پیدا کردند. در یک گوشه کتوهای یک قفسه باز شده و قطعاً اشیاء درون آنها بغارت رفته بود، هر چند چندین چیز دست نخورده نیز در آنها پیدا شد. یک صندوقچه کوچک آهنی زیر توشک تختخواب (نه زیر خود تختخواب) بدست آمد که در آنرا گشوده بودند وای کلید در قفل آن باقیمانده بود. محتوی این صندوقچه فقط چند نامه کهنه و کاغذهای دیگری بود که هیچکدام اهمیتی نداشتند. »

« از مادام لسپانی هیچ اثری نبود، اما در بخاری دوده زیادی دیده میشد که بسیار بیش از حد انتظار بود بدینجهت در آن کاوش کردند بالاخره جسد دختر جوان را در حالیکه سرش روپائین قرار داشت و پیدا بود که او را بفشار داخل بخاری کرده و تا حد امکان در داخل لوله بخاری رو بیالارانده‌اند پیدا کردند. جسد هنوز گرم بود و وقتیکه آنرا معاینه

کردند خراشهای بسیاری در آن یافتند که قطعاً از شدت فشاری ناشی شده بود که برای جادادن او در لوله بخاری و همچنین برای بیرون آوردن وی از آنجا بدان آورد بودند. در صورت دختر جای ناخن هایی که پوست را پاره کرده بودند دیده میشد و گلوی او نیز پوشیده از جای سیاه شده کازر و اثر ناخن بود، بطوریکه احتمال قوی میرفت مرگ این دختر جوان بر اثر خفگی روی داده باشد.

«بعد از تفتیش دقیق کلیه قسمت های خانه که منتج به هیچ کشف تازه ای نشد همسایه ها وارد حیاط کوچک سنگفرش شده ای شدند که در قسمت عقب عمارت واقع بود و در آنجا جسد خانم پیرا یافتند که در کف حیاط افتاده، سر او با چنان دقت بریده شده بود که وقتی که خواستند جسد را بلند کنند سر آن بکلی از بدن جدا شد. هم سر و هم بدن او بصورت موحشی ناقص و بریده شده بود و در صورت او بقدری اثر زخم پیدا بود که بزحمت قیافه انسانی در آن دیده میشد.»

«اسرار این جنایت موحشی تاکنون روشن نشده و تا این ساعت هنوز تا آنجا که ما اطلاع داریم، کمترین سر نخی که ما مورین را بکشف عاملین این جنایت راهنمایی کند بدست نیامده است.»

در شماره بعدی روزنامه توضیحات تازه ای بدین ترتیب، در اینباره

داده شده بود:

تراژدی کوچه مورگ - تاکنون عدم زیادی در مورد این واقعه موحش و خارق العاده مورد بازرسی قرار گرفته اند (کلمه «واقعه» هنوز در فرانسه مفهومی را که بعد برای ما «صادر» شد نداشت)، ولی هنوز هیچ قرینهای که بکشف اسرار این فاجعه کمک کند بدست نیامده است

کواهی‌هایی که تاحال در این باره داده شده ، بدینقرار است :

« پولین دو بور ، زن رختشو ، اظهار داشته که وی دو مقتوله را از سه سال پیش میشناخته و در تمام این مدت رخت‌های ایشان را می‌شسته است خانم پیرو دخترش بنظر بایکدیگر خیالی صمیمی می‌آمدند و نسبت بهم محبتی فوق‌العاده ابراز میداشتند . از نظر او نیز هر دو مشتری بان خوش حساب و دست و دل بازی بودند . وی درباره زندگی خصوصی ایشان و محل درآمدشان اطلاعی ندارد . خیال میکند که مادام لسپانی از راه غیبگویی ، فالگیری امرار معاش میکرد و همه عقیده داشتند که این خانم پول قابلی ذخیره دارد . وقتیکه وی برای بردن و آوردن رخت بدین خانه می‌آمده هیچوقت با کسی برخورد نمیکرده است و یقین دارد که این دو خانم کلفت و نوکری نداشته‌اند . بنظر رختشو چنین می‌آید که جز در طبقه چهارم عمارت . سایر اطاقهای بنا میلی نداشته و خالی بوده است .»

« پی‌رمورو ، سیگار فروش ، اظهار داشته که مادام لسپانی مشتری توتون و سیگار او بوده و هر بار مقادیر مختصری توتون که گاه بصورت گرد بود از او خریداری میکرده است . پی‌رمورو در این محله متولد شده و همیشه نیز در همین محله سکونت داشته است . طبق اظهار او خانم مقتوله و دخترش بیش از شش سال ساکن همین خانه‌ای بودند که جسدایشان در آن پیدا شده است . قبل از ایشان جواهر فروشی مستأجر این خانه بود که آپارتمانهای فوقانی آنرا بنوبه خود بمستأجرین مختلف اجاره میداد . خانه از لحاظ مالکی متعلق بمادام لسپانی بود و این خانم چون از طرز کار مستأجر خود و خساراتی که وی بخانه میرسانید خیلی ناراضی بود خودش در آنجا مسکن گزید و دیگر حاضر نشد که حتی قسمتی

از آنرا هم باجاره دهد . پی‌یر مورو درین مدت شش سال ، پنج یاشش بار دختر این خانم را دیده بود . ایندوزن زندگی بسیار گوشه‌گیرانه‌ای میگذرانیدند و اطرافیان عقیده داشتند که امر معاش ایشان باندازه کافی تأمین است . وی از همسایگان شنیده بود که مادام اسپانی بفالگیری اشتغال داشته ، ولی نمیتواند این حرف را باور کند زیرا تا کنون هیچوقت کسی را ندیده بود که وارد اینخانه شود ، فقط يك یا دوبار یکنفر دلال و هفت هشت بار نیز يك طبیب بدینخانه رفت و آمد کرده بودند .

چندین نفر دیگر از اهالی محل ، بهمین طرز شهادت داده‌اند . هیچکس یاد ندارد که کسی بدینمنزل آمد و رفت داشته باشد . هیچکس هم نمیداند که آیا این خانم و دخترش والدین و خویشاوندان زنده‌ای دارند یا نه . پنجره‌های روبرو خیلی بندرت گشوده میشدند و پنجره‌های قسمت عقب نیز بجز پنجره‌های اطاق بزرگ طبقه چهارم همیشه بسته بودند . خانه خوبی بود و خیلی هم قدیمی ساز نبود .

«انیریدور موسته ، ژاندارم اظهار داشته که ساعت سه بعداز نیمه شب همسایگان این خانه بدو خبر داده‌اند که حادثه ناگواری در آن رخ داده و وی بیست یاسی نفر را در برابر در بزرگ عمارت دیده بود که سعی میکردند که وارد خانه شوند . وی بایک سر نیزه و باگاز انیر ، در را باز کرده و باز کردن در هم برای او مشکل نبوده ، زیرا در دو تخته بوده و بالا و پائین آن نیز هیچکدام چفت نبوده است . فریادهای درون خانه تا هنگام شکسته شدن در ادامه داشت و بعد ناگهان قطع شده است . فریاد از هر جهت شبیه فریاد يك یا چند نفر بوده که احساس دردی بسیار شدید کنند فریادهائی بود بسیار بلند و بسیار طولانی ، نه فریادهای کوتاه و مقطع .

سپس ژاندارم از پله‌ها بالا رفته و صدای دونه‌را شنیده که خیلی بلند و خیلی خشن باهم مباحثه میکردند. یکی از ایندو، صدائی بم و خفه و دیگری صدائی تیز بوده که آهنگی خاص داشته است. ژاندارم از صحبت فراولی فهمیده بود که وی فرانسوی است و یقین بود که این صدای زن بوده. وی دو کلمه ناسزای Sacré و Diable را که وی بر زبان می‌آورد خوب تشخیص داده است. صدای دیگری که زیر بوده، صدای يك نفر خارجی بود و ژاندارم نتوانسته بود بدروستی تشخیص دهد که این صدا از مرد یا از زنی بوده است، از حرفهای اونیز چیزی نفهمیده. اما احتمال میدهد که وی بزبان اسپانیائی حرف میزده است. توصیفی که ژاندارم فوق‌الذکر از وضع اطاق و جسد دونه‌رخانم میکند بهمان صورتی است که ما پیروز درج کردیم.

«هانری دووال، يك همسایه دیگر که شغلش زرگری است، شهادت داده که وی جزو دسته‌ای بوده که قبل از سایرین وارد خانه شده‌اند. وی اظهارات ژاندارم موسته را تأیید کرده. طبق اظهار وی، اینعهده بمحض ورود بعمارت، در آنرا از داخل بسته‌اند تا عده کثیری که در اینوقت از شب در برابر در خانه اجتماع کرده بودند نتوانند وارد آن شوند. بعقیده وی صدای زیر، صدای يك ایتالیائی بوده و بهر حال بطور حتم صاحب این صدا فرانسوی نبوده است. اونیز بطور یقین نمیتواند بگوید که صاحب صدا مرد یا زن بوده، ولی بعید نیست که صدا از زنی بوده باشد. دووال بازبان ایتالیائی آشنائی ندارد و بدینجهت نتوانسته است معنی حرفهایی را که شنیده بفهمد ولی از آهنگ کلمات دریافته که کسیکه حرف میزده ایتالیائی بوده است. این شاهد نیز اظهار داشته که مادام اسپانی و دخترش را

میشناخته و بکرات با آنها صحبت کرده است. برای او مسلم است که صدای زیر، صدای هیچکدام از دو قربانی این حادثه نبوده است.

«اودن هایمر، صاحب رستوران؛ این شاهد شخصاً برای ادای شهادت حضور یافته، وی فرانسوی نیست و بازپرسی از او نیز بوسیله یک مترجم صورت گرفته است. او در آمستردام متولد شده، و در لحظه‌ای که فریادهای ایندو زن بگوش میرسیده از برابر خانه رد میشده است. طبق اظهار وی، این فریادها چندین دقیقه، شاید ده دقیقه طول کشیده و فریادهایی بسیار بلند و موحش و ناراحت کننده بوده است. اودن هایمر یکی از کسانی است که وارد عمارت شده‌اند. وی اظهارات دو شاهد قبلی را در تمام موارد تأیید میکند بجز در یک مورد و آن اینست که یقین دارد صدای زیر صدای یک نفر فرانسوی بوده است. البته او نتوانسته است کلماتی را که ادا شده بود تشخیص دهد، زیرا صاحبان صدا بلند و تند و بالحنی پرزیر و بم حرف میزدند که هم اثر ترس و هم اثر خشم و غضب در در آن احساس میشد. صدا تند و زننده بود بیش از آنکه زیر باشد تند بود. بعقیده این شاهد، نمیتوان این صدارا به تمام معنی یک صدای «زیر» دانست. صدای بم آن شخص دیگر که مسلماً از مردی بود، چندین بار کلمات Sacré و Diable را تکرار کرده و یکبار نیز گفته است:!

Mon Dieu

ژول مینیو، بانکدار. رئیس شرکت مینیو و پسران، کوچه دولورن. وی ارشد برادران مینیو است. مادام لسپانی پول کافی داشت و بدینجهت وی در بهار هشت سال پیش حسابی در بانک خود بنام او باز کرده بود. طبق اظهار وی، مادام لسپانی بارها مبالغ جزئی در این حساب

میگذاشته است . تا سه روز قبل از مرگ این خانم هیچ پولی از حساب جاری خودش دریافت نکرده ولی در آن موقع خانم اسپانی خودش نزد او آمده و چهار هزار فرانک خواسته که با پول طلا بدو پرداخت شده ، و یک مأمور بانک آنرا بخانه او برده است .»

«آدولف لوبون، مستخدم بانک مینیو و پسران ، گواهی داده که در روز مورد بحث ، نزدیک ظهر، وی همراه مادام اسپانی با چهار هزار فرانک که در دو کیسه ریخته شده بود ، بخانه او رفته است . وقتیکه در باز شده ، ماداموازل اسپانی از داخل خانه آمده و یکی از دو کیسه را از او گرفته و در همین ضمن مادام اسپانی بخالی کردن پولهای کیسه دیگر پرداخته و او خدا حافظی کرده و رفته است . وی اظهار داشته که در مراجعت هیچکس را در کوچه ندیده ، زیرا اساساً اینکوچه خیلی خلوت و کم آمد و رفت است.»

«ویلیام برو ، خیاط ، گواهی داده که او نیز یکی از کسانی است که وارد خانه شده اند . وی انگلیسی است و دو سال است در پاریس زندگی میکند . یکی از اولین اشخاصی است که از بلکان عمارت بالا رفته اند . او نیز صدای دو نفری را که مشغول جر و بحث بوده شنیده و عقیده دارد که صدای خشن مال یک نفر فرانسوی بوده و حتی او توانسته است چند کلمه آنرا بشنود که درست بیادش نمانده است و فقط بطور وضوح کلمات S و Diable را شنیده است . در این لحظه وضع سروصداها طوری بود که گوئی چندین نفر با یکدیگر مشغول زد و خورده بودند و صدای شکسته شدن چیزهای مختلفی نیز بگوش رسیده . صدای « زیر » خیلی بلند ، بلندتر از صدای بم بوده . شك نیست که صدای انگلیسی نبوده .

بنظر این شاهد ، صدا صدای آلمانی آمده یا شاید هم صدای زنی بوده است.
شاهد آلمانی نمیداند».

« چهار نفر از شهود فوق الذکر دوباره احضار شده و همه گواهی داده اند در اطاقیکه جسد مادموازل اسپانی در آن بوده ، هنگام ورود ایشان از داخل قفل بوده است . وقت ورود آنها سکوت کامل حکمفرما بوده ، هیچ ناله ای و هیچ نوع صدائی شنیده نمیشده است . بعد از شکستن در اطاق نیز ، ایشان هیچکس را در اطاق ندیده اند .

پنجم . ه های اطاق عقبی و اطاق روبرو ، از داخل بسته و چفت بود در بین دو اطاق بسته بود ولی قفل نبوده است . دریکه از اطاق جلو بر اهر و باز میشود قفل و کلید نیز در داخل محل قفل بود . در اطاق کوچکی در قسمت مقدم خانه ، در طبقه چهارم . در مدخل راهرو ؛ باز و نیمه گشوده بود و این اطاق کوچک پر بوده است از چوبهای تختخواب و چمدان و صندوق و غیره . همه این اشیاء را بدقت و ارسی کرده اند و حتی يك و جب از هر قسمت خانه نیست که بادقت تمام تفتیش نشده باشد . چند نفر بخاری پاك كن داخل بخاری را بازرسی کرده اند . خانه بطور کلی چهار طبقه دارد باضافه آن قسمت که زیر شیروانی است . يك راه پله که بیام خانه میرفته از داخل مسدود و میخکوبی شده است و بنظر میرسد که این دریچه از سالها پیش گشوده نشده باشد . نظریات شهود درباره مدت زمانیکه میان سرو صدای اشخاص ناشناس در طبقه بالا و شکسته شدن در اطاق حادثه فاصله بوده اختلاف دارد . بعضی از ایشان معتقدند که این مدت بسیار کوتاه بوده و از دو یا سه دقیقه تجاوز نمی کرده ، برخی بعکس آنرا پنج دقیقه تخمین میزنند . همه متفق القولند که باز کردن در کار بسیار دشواری بوده است» .

«**انسونو گاریسو** ، مأمور متوفیات ، اظهار داشته که او نیز ساکن کوچه مورگ است . وی در اسپانی متولد شده و یکی از آنهایی است که وارد خانه شده اند ولی او از پله بالا نرفته ، زیرا اعصابش خیلی ضعیف است و از عواقب يك هیجان شدید عصبی بیم دارد . وی نیز صدای چند نفر را که با هم مشغول مشاجره بودند شنیده . صدای کلفت تر بطور یقین صدای يك فرانسوی بوده ، منتها او نتوانسته است بفهمد که وی چه می گوید . صدای نازک و زیر بيشك صدای يك انگلیسی بوده و او تردیدی در اینباره ندارد . البته شاهد انگلیسی نمیداند ، ولی مدعی است که از آهنگ صدا این نکته را تشخیص داده است» .

«**آلبر تومونتانی**، شیرینی فروش ، اظهار داشته که او یکی از اولین کسانی بوده که از پلکان بالا رفته اند . او نیز صدای مورد بحث را شنیده . صدای کلفت صدای يك فرانسوی بوده و او چند کلامه از آن را تشخیص داده است . ظاهراً صاحب این صدا مشغول نگوشتن طرف بوده ولی وی نتوانسته است تشخیص دهد که صاحب صدای نازکتر چه می گفته است زیرا او تند و مقطع حرف میزد . بعقیده این شاهد ، صدا صدای یکنفر روسی بوده . وی بطور کلی شهادتهای دیگران را تأیید میکند . مونتانی ایتالیایی است و اقرار دارد که تاکنون هیچوقت با یکنفر روسی طرف صحبت نشده است» .

چند نفر از شهود که احضار شده و توضیحاتی داده اند ، تأیید کرده اند که لوله های بخاری های تمام اطاقها در طبقه چهارم ابن عمارت ، بقدری تنگ است که هیچ انسانی نمیتواند از آنها عبور کند . وقتیکه ایشان از پاك کردن بخاری صحبت کردند منظورشان ماهوت پاك کن های خاص

استوانه‌ای شکل بود که عادتاً برای تمیز کردن بخاریها بکار می‌رود. این ماهوت پاك‌كن‌ها را در تمام لوله‌های بخاری از بالا بیامین حرکت دادند و معلوم شد که در قسمت عقب خانه هیچ راهی برای فرار يك قاتل در حین بالا رفتن شهود از پلکان وجود نداشته است. جسد مادموازل لسپانی چنان محکم در لوله بخاری فشرده شده بود که برای بیرون کشیدن آن چهار یابنج نفر از حضار مشترکاً تمام قوای خود را بکار انداختند.

«پول دوما، پزشک، اظهار داشته که وی راه وقوع آفتاب برای معاینه اجساد بدانجا خوانده‌اند، وقتیکه وی بخانه رفته، هر دو جسد را روی تسمه‌های کف تخت خواب در اطابقه جسد مادموازل لسپانی را در آن پیدا کرده بودند یافته است. بدن دختر جوان سخت آسیب دیده و زخم و خراش برداشته بود و این لطمات قطعاً مربوط بفشاری بوده که برای راندن او بداخل لوله بخاری بوی وارد آمده است. پوست گلوی ایندختر بوضع خاصی کنده شده بود و درست در بالای چانه او جای چند خراش عمیق و یک‌رديف لکه سیاه دیده میشد که بیشك اثر فشار انگشت های قاتل بود. صورت وی بطرز موحشی بیرنگ بود و هر دو چشمش از حدقه بیرون آمده بود. زبان او نیمه بریده بود و در محل معدة او روی شکم، فرورفتگی عریضی دیده میشد که باقرب احتمالات جای فشار يك زانو بود. بعقیده مسیو دوما، مادموازل لسپانی بدست يك یا چند نفر شناس خفه شده بود.

جسد مادر. بصورت وحشت آوری شکسته و ناقص شده بود. همه استخوانهای ساق و بازوی چپ وی کم یا بیش خورد شده بودند. استخوان بزرگ پای چپ و نیز دنده‌های طرف چپش بکلی شکسته و له شده بود و

تمام بدن بر اثر ضربتهای وارده تغییر رنگ داده و شکل خوفناکی پیدا کرده بود. نمیشد گفت که چنین ضربتهایی چگونه وارد آمده. فقط يك گرز سنگین چوبی یا يك گازانبر عریض آهنی یا يك سلاح بزرگ و سنگین و کوبنده ممکن بود چنین نتایجی به بار آورد و تازه میبایست اینوسائل نیز بدست مردی بسیار نیرومند مورد استفاده قرار گرفته باشد، زیرا هیچ زنی ممکن نبود توانسته باشد بدون سلاح و وسیلهای، چنین ضربتهایی وارد آورد. وقتیکه دکتر مقتوله را دید، سراو بکلی از بدن جدا بودو این سر و صورت مثل بقیه اعضای بدن وی، بکلی له شده بود. بدیهی است گلوی وی را با وسیلهای بسیار تیز که با احتمال قوی يك تیغ دلاکی بود بریده بودند».

«الکساندر اتین، جراح، مقارن بامسیو دوما برای معاینه اجساد بدانجا احضار شده بود و شهادتهای وی کلیه اظهارات مسیو دوما و عقاید او را تأیید میکند».

با آنکه چندین نفر دیگر نیز غیر از اینعده مورد بازپرسی قرار گرفته اند، هنوز هیچ اطلاع دیگری که دارای ارزشی باشد تحصیل نشده است. تاکنون هیچوقت قتلی چنین اسرار آمیز و مبهم در پاریس اتفاق نیفتاده بود، البته اگر واقعاً قتلی اتفاق افتاده باشد.

«پلیس در اینمورد بکلی سردرگم مانده و این اتفاق استکه در اموری ازین قبیل بسیار کم روی میدهد. واقعاً تحصیل سر نخ این رشته غیر ممکن است».

در چاپ عصر روزنامه، اشعار شده بود که در محله سن روش فعالیت بلاوقفه ای حکمفرماست و محل حادثه از نومورد تفتیش دقیق قرا گرفته

از کلیه شهود نیز یکبار دیگر بازپرسی بعمل آمده است ، منتها از هیچکدام از این عملیات نتیجه تازه ای بدست نیامده است . فقط خبر «آخرین دقیقه» روزنامه حاکی بود که آدولف لو بون ، مأمور بانك ، بازداشت وزندانی شده ، هر چند هیچیک از آن مسائلیکه تا این لحظه مطرح شده ، دلائل کافی برای اتهام و توقیف او بدست نداده است .

دو بن ظاهر ابصورت خاصی بیبشرفت جریان این رسیدگی علاقمنند شده بود و البته این نظر من تا آنجا میتوانست صحیح باشد که مربوط به قضاوت من از طرف رفتار او بود ، زیرا خود او هیچوقت در این باره حرفی نمیزد . فقط بعد از آنکه روزنامه خبر بازداشت لو بون را داد ، وی از من پرسید که عقیده ام درباره این دو جنایت کوچه مورک چیست .

بدو اعتراف کردم که من نیز وضع همه مردم پاریس را دارم ، یعنی این واقعه را معمائی حل ناشدنی میدانم ، زیرا هیچ راهی برای پیدا کردن اثر قاتل نمی بینم .

دو بن گفت :

– ما نباید نواقص این دستگاہ اولیه و ضعیف پلیس را بحساب عدم وجود وسائل ممکن بگذاریم . پلیس پاریس که اینقدر در وصف آن مبالغه کرده و لاف از قدرت رخنه کردن آن باسرار پیچیده زده اند ، در حقیقت خیلی محیل است و جز این هیچ امتیازی ندارد . همیشه بدون اتخاذ طریقه مشخصی بعمل میبرد از دزد و هیچوقت متدی جز متد «لحظه حاضر» ندارد . در اینجا در هر مورد اقدامات طویل و عریضی میکنند ، ولی غالباً این اقدامات بقدری نابهنگام و بیمورد و نامناسب باهدف مورد نظر است که آدم بی اختیار بیاد حرف مسیو ژوردن میافتد که بمسئولان می گفت

« رب دشامبرش را بیاورد تا موزیک را بهتر بشنود » (۱) . نتایجی که از این راه تحصیل میشود ، گاه رضایت بخش و عالی است . ولی این موفقیت صرفاً مربوط به مراقبت و فعالیت شدیدی است که انجام میگردد ، و بهمین جهت در هر مورد که این عوامل بنهنائی برای نیل بمقصد کافی نباشد ، نقشه‌هایی که طرح شده ، بی اثر میماند . مثلاً « ویدوک » برای حدس و احتمال خوب بود و در کار حوصله بسیار داشت ، اما چون فکرش باندازه کافی پرورش نیافته بود ، همیشه بهمان دلیل افراط در بازجوئیها و باز-پرسی‌های خود براه خطا میرفت ، زیرا آنقدر از نزدیک نگاه میکرد که قدرت بینائی خود را تا حد زیادی از دست میداد . شاید میتوانست یکی دو نقطه را باروشنی و وضوحی کامل ببیند ، اما بهمین دلیل از دیدار وضع کلی واقعه محروم میماند . ممکن است اسم اینطرز تحقیق را « زیاده عمیق بودن » گذاشت . اما باید متوجه بود که همیشه حقیقت در ته چاه نیست و بطور کلی در مورد نکاتی که اکنون از نزدیک مورد توجه ما است من خیال میکنم که آنها را باید همیشه در روی زمین جستجو کرد . غالباً سراغ آنها را در اعماق دره میگیریم و در قله کوه‌ها پیدایشان میکنیم .

مطالعه در اجسام آسمانی نمونه‌های جالبی از این نوع اشتباه در اختیار ما میگذارد . بیک ستاره نگاه سریعی بیفکنید ، آنرا بطور مورب و از قسمت جانبی قرنیه چشم (که در مقابل نور ضعیف بسیار حساس‌تر از قسمت مرکزی آن است) نگاه کنید ، ستاره را بطور وضوح خواهید دید و مقیاس روشنتر و مشخص‌تری از نور آن خواهید داشت ولی خواهید دید که بتدریج که نظرتان را از روبرو بسمت این ستاره میگردانید ، این

درخشندگی نیز تقلیل خواهد یافت. در مورد اخیر، مقدار بیشتری از اشعه بچشم ما میخورد، اما در مورد قبلی، قدرت این نور از طرف چشم اما بیشتر و قدرت تأثیر آن در اعصاب ما شدیدتر است. همیشه بعمقی زیادتر زحد ازوم فرورفتن فکر را ضعیف و تردید را زیاد میکند و اگر بنا باشد که توجه بیش از حد لزوم طولانی و متمرکز و مستقیم باشد، حتی ستاره زهره را نیز با تمام درخشندگی آن میتوان از صحنه آسمان محو کرد. اما درباره این جنایات ها، خوبست قبل از آنکه عقیده ای اتخاذ کرده باشیم، خودمان مطالعه و آزمایش میکنیم. چنین بازرسی و تحقیقی برای ما بی تفریح نیست (باید بگویم که در این مورد بخصوص اینکلمه بنظر من عجیب مینمود، اما حرفی نزدم) از آن گذشته او بون یکبار برای من خدمتی انجام داده که نمیخواهم نسبت بدان حق ناشناس مانده باشم. بنابراین ما خودمان بمحل حادثه خواهیم رفت و با چشم خود وضعیت را مورد رسیدگی قرار خواهیم داد. من گ - رئیس پلیس را میشناختم و میتوانم باسانی از او اجازه اینکار را بگیرم.

همانطور که گفته بود، پروانه لازم را تحصیل کردیم و یکراست بکوچه مورگ رفتیم. اینکوچه یکی از معابر باریک و محقری است که کوچه ریشیلو را بکوچه سن روش متصل میکنند. بعد از ظهر بود و وقتی که بدانجا رسیدیم، مدت زیادی از وقت حرکتمان گذشته بود، زیرا این محله از خانه ما خیلی دور بود. عمارتی را که قتل در آن اتفاق افتاده بود از روی نگاههای مردم زیادی که در پیاده رو مقابل آن جمع آمده بودند و با کنجکاو عجیبی بپنجره های بسته آن مینگریستند خیلی زود پیدا کردیم. خانه ای بود مثل همه خانه های پاریس، بایک درکالسه که رو و

در يك طرف آن يك اطاقچه شیشه دار با پنجره متحرك، كه محل دربان بود. پيش از آنكه بخانه وارد شويم تا بآخر كوچه رفتيم و در خيابانی درخت دار پيچيديم و از آن راه در پشت عمارت سردر آورديم. در اين مدت دوپن اطراف خانه و خود خانه را با دقت فراوانی كه من نمیتوانستم علت اصلی آنرا حدس بزيم نگاه ميكرد.

اندکی بعد از همان مسیری كه آمده بوديم بطرف در ورودی خانه باز گشتيم. زنك زدیم و پروانه های خود را نشان داديم و مأمورين پليس بما اجازه دادند كه داخل خانه شويم. بالاخره با طایق كه جسد ماد موزل لسپانی در آن پیدا شده بود و هنوز هم هر دو جسد در آنجا بودند بالا رفتيم، وضع اطاق را بهمان صورت بی نظم و ترتیبی كه داشت باقی گذاشته بودند و اینكارى استكه در تمام تحقیقات پلیسی معمول است. من هیچ چیز بيش از آنچه در «گازت دو تریبونو» درباره انائیه اطاق نوشته شده بود در آن ندیدم. دوپن همه آنچه را كه در این اطاق بود، من جمله نعشهای مقتولين را با دقت مورد مطالعه تحلیلی قرار داده بود. بعد از دیدن این اطاق، باطاقهای دیگر، و بعد بحیاط رفتيم و طبعاً در تمام این موارد يك نفر ژاندارم همراه ما بود. این تحقیق، مدتی دراز بطول انجامید، بطوریکه وقت بیرون رفتن ما از خانه هوا بكلی تاریك بود. در راه باز گشت بخانه، رفیق من بدفتر يك روزنامه یومیه رفت و چند دقیقه در آنجا ماند.

قبلاً تذکر دادم كه رفیق من آدم عجیب و غریبی بود و من با عادات خاص او بناچار كج دار و مریز میكردم. مثلاً در اینموقع احساس كردم كه دیگر تاظهر فردا نباید درباره موضوع قتل با او صحبت كرد. فقط ظهر روز بعد بود كه وی بيمقدمه از من پرسید كه آیا چیز خاصی در محل وقوع

جنایت بنظر من رسیده بود!

طرز تلفظ کلمه خاص از طرف او، طوری بود که من بی آنکه علت آنرا بدانم بخویش ارزیدم. گفتم:

— نه، هیچ چیز خاصی جز آنچه هر دو در روزنامه خواندیم بنظر من نرسید.

وی دردنبال سخن خود گفت:

— خیال میکنم «گازت» نتوانسته باشد جنبه موحش و غیرعادی این ماجرا را بطور کامل نقل کند. ولی از اظهار نظرهای احمقانه این روزنامه بگذریم. بنظر من چنین میرسد که این معما بهمان دلیلی غیر قابل حل تلقی شده که میبایست آنرا کاملاً قابل حل نشان داده باشند. مقصودم جنبه افراطی موضوع است. مأمورین پلیس بعلت فقدان ظاهری دلائلی که نه وقوع قتل، بلکه شدت وحشیگری قاتلین را توجیه کند، سردرگم شده اند. از طرف دیگر این موضوع ایشان را گیج کرده است که همه شهود ادعای شنیدن صدای کسانی را کرده اند که مشغول مشاجره بوده اند در صورتیکه در بالای پلکان هیچ چیز بغیر از جسد مادموازل اسپانی یافت نشده و امکان نیز نداشته است که کسی خارج شود و آنهایی که از پلکان بالا میآمده اند اورا نبینند. بی نظمی و آشفتگی عجیب اطاق، جسد دختر جوان که آنرا وارونه در لوله بخاری جاداده بودند و ضربتهای موحشی که ببدن خانم پیروار آمده بود. همه این نکات، همراه با آن نکات دیگری که گفتم و آنچه که احتیاج بگفتن آن ندارم، کافی بوده است که فعالیت مأمورین پلیس را فلج کند و آنها را که اینقدر بتیز هوشی خود میبالند بکلی سردرگم سازد. ایشان مرتکب این خطای خیلی بزرگ و خیلی

معمولاً شده‌اند که غیر عادی را با پیچیده و مبهم عوضی گرفته‌اند. در صورتی که درست همین اعترافات جریان عادی قضایاست که می‌تواند منطق آدمی را در صورتیکه امکان داشته باشد بر راه صحیح هدایت کند، و او را بطرف حقیقت ببرد. در تحقیقاتی از آن قبیل که امروز مورد بحث و توجه‌هاست بیش از آنکه فکر کنیم جریان قضایا بچه طریق صورت گرفته، باید فکر کنیم که تفاوت این جریان با آنچه تاکنون اتفاق افتاده کدام است. بطور خلاصه سهولت کار من در حل اسرار این معما، که شاید هم اکنون نیز آن را حل کرده باشم، نسبت مستقیم با عدم ظاهری امکان حل این معما از نظر پلیس دارد.

باتعجیبی خاموش، بر فیکم نگاه کردم. وی نظری بدر ورودی اطلاق ما فکند و در دنباله حرف خود گفت:

- اکنون من در انتظار ورود یکنفر هستم که با آنکه ممکن است عامل مستقیم این قضایا نباشد. ولی بهر حال در انجام آن سهم مهمی داشته است. احتمال قوی می‌رود که وی در قسمت وحشیگری مربوط باین جنایت بی‌تقصیر باشد. امیدوارم در این فرضیه خودم اشتباه نکرده باشم، زیرا بر اساس همین فرضیه است که من امید بحل کامل این معما دارم. حالا منتظرم که تا چند دقیقه دیگر در باز شود و آنکسی که مورد بحث من است بهمین اطلاق بیاید. راست است که خیلی امکان دارد این آدم اصلاً اینجا نیاید، ولی چندین احتمال دیگر نیز هست که وی خواهد آمد. اگر بیاید باید بهر قیمت است او را نگاهداریم. این طپانچه را بگیرد. خوشبختانه ما هر دو میدانیم که در موقع لزوم طپانچه بچه کار می‌آید.

طپانچه را گرفتم؛ بی آنکه درست بفهمم چکار می‌کنم، وحتى به

داشوری میتوانستم آنچه را که بادو گوشم میشنیدم قبول کنم و در تمام اینمدت دوپن مثل آنکه با خودش طرف صحبت است بگفته خویش ادامه میداد. قبلاً گفتم که در اینگونه مواقع وی چطور گیج میشد و همه چیز را در بیرامون خود فراموش میکرد. طرف خطاب او من بودم، اما کلام او با آنکه لحن عادی و همیشگی او را داشت طوری ادا میشد که گوئی دارد با آدمیکه خیلی دورتر از من ایستاده است حرف میزند نگاه اونیز که در آن حال مبهمی دیده میشد، بدیوار خیره شده بود.

میگفت:

– صدای اشخاص که باهم مشاجره میکردند، یعنی آن صداهایی که شهود مختلف واقعه در حین بالارفتن از بلکان شنیده بودند، صدای ایندوزن بیچاره نبوده و اینموضوعی است که بطور روشن باثبات رسیده است. این نکته خیال ما را کاملاً از این احتمال که ممکن است خانم پیر دختر خود را بقتل رسانده بعد خودش را کشته باشد راحت میکند.

اگر من از چنین احتمالی حرف میزنم، فقط بخاطر آنست که طرفدار استدلال هستم، و گرنه خیلی واضح است که مادام اسپانی بهیچوجه قدرت بدنی کافی برای آنکه جسد دخترش بدان صورت که کشف شد بدرون لوله بخاری رانده و فشرده باشد نداشته است و تازه نوع جراحاتی که در تن خود او دیده شده فرضیه انتحار را بکلی منتفی میکند. بنابراین قتل توسط اشخاص دیگری صورت گرفته و صداهایی که شنیده شده صدای همین اشخاص بوده است.

اکنون اجازه دهید که توجه شما را – نه بشهادتهای مربوط بدین صداها – بلکه بدان موضوعی که اختصاصاً در اینشهادت ها جلب توجه

میکند جلب کنم. آیا نکته خاصی در این باره، مورد توجه شما قرار گرفت:

جواب دادم که همه شهود درباره آنکه صدای کلفت و بم مال يك نفر فرانسوی بوده متفق القول بوده اند ولی همین ایشان درباره صدای زیر یا چنانکه فقط یک نفر از شهود متذکر شد صدای «تندتر»، اختلاف عقیده کامل داشته اند.

دوین گفت:

- این نکته که تذکر دادید بدیهی است، ولی جنبه اختصاصی این بدیهیت نیست. شما متوجه هیچ چیز مشخصی در این مورد نشدید، -
با این وجود چیز مشخصی درین میان وجود داشت. خوب توجه کنید: شهود همگی درباره صدای درشت توافق نظر دارند. اما در باره صدای زیر، يك نکته خاص هست که عبارت از عدم توافق ایشان در نوع آن نیست بلکه عبارت از این است که يك ایتالیائی، يك انگلیسی، يك اسپانیائی، يك هلندی سعی میکنند که این صدا را توصیف کنند و هر يك از آنها از آن بعنوان صدای يك خارجی نام میبرد، و هر کدام از آنها یقین دارد که این صدا، صدای يك هموطن او نبوده است.

هیچیک از این اشخاص، این صدا را صدای کسی محسوب نمیدارد که نوع زبان او بنظری آشنا باشد، بلکه بالعکس برخلاف آن نظر میدهد. شاهد فرانسوی اظهار میدارد که صاحب این صدا اسپانیائی بوده و وی اگر باز بان اسپانیائی آشنا بوده میتواند بگوید. است مفهوم چند کلمه از آن را بفهمد شاهد هلندی اصرار دارد که این صدا را صدای يك فرانسوی بداند، اما خود این شاهد بقدری از زبان فرانسه بی اطلاع است که مجبور شده است حرفهای خود را بوسیله مترجم بدیگران بفهماند

شاهد انگلیسی فکر میکنند که اینصدا صدای يك آلمانی بوده، و خود او آلمانی نمیداند. شاهد اسپانیایی کاملاً اطمینان دارد که صاحب صدایك انگلیسی بوده، ولی اظهار میدارد که ملاك قضاوت او صرفاً آهنگ ادای کلمات است، زیرا وی کمترین اطلاعی از زبان انگلیسی ندارد. شاهد ایتالیایی معتقد است که صدا از یکنفر روسی بوده، ولی تذکر میدهد که خود او هرگز در عمر خویش بایك روسی طرف صحبت نشده است. دومین شاهد فرانسوی باشاهد اولی اختلاف نظر دارد، زیرا مطمئن است که اینصدا صدای يك ایتالیایی بوده، ولی چون زبان ایتالیایی نمیفهمد بسراغ همان استدلال شاهد اسپانیایی میرود، یعنی اظهار میدارد که از روی طرز تلفظ کلمات بدین موضوع پی برده است. از مجموع این اختلاف نظرها، نتیجه میشود که اینصدا میبایست صدائی بسیار غیر عادی و بسیار عجیب بوده باشد که نمیتوان درباره آن جز چنین شهادتهای ضد و نقیضی تحصیل کرد. صدائی که افراد پنج قسمت بزرگ اروپا، هیچکدام نتوانسته اند هیچ چیز آشنا در آن تشخیص دهند. ممکن است بگوئید که شاید این صدا مال يك افریقانی یا يك آسیائی بوده. هر چند افریقائیهها و آسیائیهها در پاریس زیاد نیستند، مع هذا من بدون انکار چنین امکانی، توجه شما را بطور ساده بسه موضوع جلب میکنم:

يك شاهد صدارا چنین وصف میکند: بیشتر تند بود تا زیر. دو شاهد دیگر میگویند: صدا کوتاه و مقطع بود. این شهود هیچکدام حرفی را در اینصدا تشخیص نداده اند، - هیچ آهنگی را نشنیده اند که به کلمه ای شبیه باشد.

نمیدانم این توضیحات من چه اثری در طرز فکر شما در اینباره

دارد ، ولی من تردیدی در ارائه این نظر ندارم که ازین قسمت از اظهارات شهود - یعنی قسمت مربوط به دو صدا - صدای بم و صدای زیر، میتوان استنتاجهای معقول کرد که بخودی خود برای ایجاد سوء ظنی که میتواند راه تحقیقات بعدی را در اینباره روشن کند کافی است .

گفتم : استنتاجهای معقول ، اما این تعبیر کاملاً فکرم را مشخص نمیکند . من میخواستم باین تعبیر چنین بفهمانم که این استنتاج تنها نتیجه منطقی است که میتوان از این جریان گرفت و این سوء ظن که از آن صحبت کردم در واقع تنها راه حل عقلانی این مسئله است . معذراً، نمیخواهم همین حالا بگویم که این سوء ظن من از چه نوع است . فقط میل دارم بشما نشان دهم که این سوء ظن کاملاً کافی بود تا بیازرسی من در اطاق صورت قطعی و مشخص تازه ای بدهد .

حالا ، در عالم خیال باین اطاق برویم . اولین موضوع تجسس ما چیست ؟ کشف وسیله فراری که مورد استفاده قاتلین قرار گرفته است . هیتوانیم با اطمینان بگوئیم که شما و من هیچکدام بحوادث خارج از قوانین طبیعی اعتقاد نداریم ، یعنی مسلم است که مادام اسپانی و دختر او بدست ارواح کشته نشده اند . بنابراین عاملین این قتل ، موجودات زنده بوده و وجود مادی داشته اند، و ناچار بوسائل مادی نیز فرار کرده اند .

ولی چطور فرار کرده اند ؟ خوشبختانه جز يك راه حل معقول درین باره نمیتوان یافت و اینرا ما را بیک نتیجه مثبت میرساند . درین صورت ، وسائل ممکنه فرار را یکایک مورد مطالعه قرار دهیم .

شك نیست که در موقع بالا رفتن مردم از پلکان داخلی عمارت ، قاتلین در اطاقی که جسد مادموازل اسپانی در آن پیدا شده ، بالا اقل در

اطاق مجاور آن بوده اند . بنابراین راه حل را فقط باید در این دو اطاق جستجو کرد . پلیس کف اطاق را بلند کرده و سقف‌ها را شکافته و دیوارها را بوسیلهٔ دیلم تفتیش کرده و هیچ‌راه‌گریزی نبوده که امکان مخفی ماندن از نظر مأمورین داشته باشد . دو دری که از راهرو با اطاقها می‌رود کاملاً بسته بوده و کلید نیز از سمت داخل در قفل بوده است . حالا بخاری‌ها را ببینیم : لوله‌های این بخاری‌ها که در هشت یاده قدم بالای کانون بخاری پنهان‌سی طبیعی دارند ، از اینجند بیعد ، بقدری باریک میشوند که فقط يك گریه-ه میتواند از آن بگذرد .

بنابراین چون از هیچ‌کدام از این‌راهها مطلقاً امکان فراری نبوده تنها راهی که برای مطالعهٔ ما میماند راه پنجره‌هاست . هیچ‌کس نتوانسته است از پنجره‌های اطاق جلو فرار کند زیرا در این صورت بطور حتم از چشم جمعیت که در این‌موقع مشغول بالارفتن بود پنهان نمی‌ماند . بنابراین لازم است که قاتلین از پنجره‌های اطاق عقبی گریخته باشند .

حالا که از روی استدلال ، قدم بقدم تا بدینجا رسیده‌ایم . بعنوان آدمهای استدلالی و منطقی ، حق نداریم صرفاً بدلیل عدم امکان ظاهری چنین امری آنرا مردود شماریم . بنابراین وظیفهٔ ما ثابت کردن این موضوع است که این‌عدم امکان جز بظاهر وجود ندارد .

در اطاق دو پنجره است . یکی از آن دو پشت میله‌های اطاق پنهان نشده است ، بهمین جهت کاملاً پیداست . قسمت سفلی آن دیگری پشت دیوارهٔ تخته‌خواب که خیلی جسیم و درست بدیوار و پنجره چسبیده پنهان شده است . چنانکه معاینه کرده‌اند ، پنجرهٔ اولی از داخل قفل بود و فشارهای بسیار شدید کسانیکه قصد گشودن آنرا داشته‌اند بجائی نرسیده است .

در چهارچوب این پنجره ، در سمت چپ سوراخ بزرگی است که با مته ایجاد شده و در این سوراخ میخ درستی یافتند که تقریباً تا سر آن در سوراخ فرو رفته بود. در پنجره دیگر اطاق نیز بیش از آن پنجره دیگر نتیجه ندارد بدین ترتیب پلیس اطمینان یافت که از این راه هیچکس نتوانسته است فرار کند و در نتیجه بیرون آوردن میخها و باز کردن پنجره کاری بیفایده و زائد تشخیص داده شد .

آزمایشی که من بعمل آوردم قدری دقیق تر بود و علت آن همان بود که چند لحظه پیش بشما گفتم ، زیرا در این مورد همیابست ثابت شود که این جنبه عدم امکان خروج از پنجره ها بی اساس و ظاهری است .

بعداً من در این باره با خود چنین استدلال کردم : قائلین از یکی از این دو پنجره فرار کرده بودند و چون این موضوع برای من حتمی بود ، بنابراین یقین بود که اینها نمیتوانسته اند بعد از گذشتن از پنجره دوباره آن را از سمت داخل بجای خود گذاشته باشند ، و این نکته بقدری روشن بود که تحقیقات پلیس در این مورد در همینجا متوقف شده بود . با اینوصف تردیدی نبود که چهار چوبه هر دو پنجره از داخل بسته بود . بنابراین همیابست این دو پنجره بتواند خود بخود بسته شوند و هیچ راهی برای فرار از چنین استدلالی وجود نداشت . ناچار من مستقیماً بطرف پنجره رفتم و میخ را باز حمت بیرون کشیدم و سعی کردم که چهار چوبه را از جای خود بردارم : چنانکه انتظار داشتم چهارچوب در برابر همه فشار و کوشش من مقاومت کرد . اینبار در این نظریه خود پابرجا شدم که درین دستگاه باید فتری مخفی وجود داشته باشد و این امر که مؤید احتمال اولیه من بود بمن اطمینان خاطر داد که مقدمه استدلال^۱ من غلط نبوده است ، هر

چند جریان قضایا هنوز هم بنظر من اسرار آمیز میآید . معاینه دقیقه-ی که کردم مرا از وجود يك فنرمخفی مطمئن کرد . این فنر را فشار دادم و چون از نتیجه کشف خودم راضی شده بودم ، دیگر زحمت باز کردن چهار چوب را بخود ندادم .

میخ را در جای خودش گذاشتم و آنرا بدقت امتحان کردم . ممکن بود کسی که از این پنجره گذشته باشد آنرا پشت سر خود بسته و در نتیجه فنر نیز کار خودش را کرده و پنجره را از داخل قفل کرده باشد ، اما ممکن نبود چنین کسی بتواند میخ را هم در سمت داخلی پنجره دوباره بجای خودش بگذارد . این استدلال خیلی روشن بود ، همین روشن بودن آن دوباره بصحت فرضیه من لطمه میزد بنابراین میبایست قاتلین از راه آن پنجره دیگر فرار کرده باشند و بفرض آنکه فنرهای هر دو پنجره یکسان باشند و بيك نحو عمل کنند ، میبایست بهر حال اختلافی در ساختمان میخ ها یا لاقل در طرز کار گذاشتن آنها پیدا کرد . بعد از این فکر . بالای تسمه تختخواب رفتم و آن پنجره دیگر را از بالای لبه تخت بدقت نگاه کردم . دستم را از پشت آن رد کردم و فنر را باسانی یافتم و آنرا بکار انداختم - همانطور که احتمال داده بودم این فنر شباهت کامل با ولی داشت آنوقت میخ را معاینه کردم . کلفتی آن باندازه آن میخ دیگر و مثل آن تقریباً تاسر در سوراخی که در چهار چوب تهیه کرده بودند فرو رفته بود .

لا بد با خودتان فکر میکنید که اینوضع مرا دچار اشکال کرده بود . ولی اگر چنین فکری بکنید علامت اینست که به اعتمادی که من بروش استدلالی خودم دارم پی نبرده اید . من کمترین اشتباهی نکرده و حتی يك لحظه از راهی که بسوی هدف در پیش گرفته بودم منحرف نشده بودم .

در این زنجیر ، هیچ حلقه‌ای نبود که جایش خالی باشد . من راز این معمارا قدم بقدم دنبال کرده و بمرحله آخرین آن رسیده بودم و این مرحله آخرین همین «میخ» بود . بخود گفتم : این میخ ظاهراً از تمام جهات بامیخ آن یکی پنجره شباهت دارد ، اما این شباهت هر قدر هم در ظاهر امر قطعی و کامل بنظر آید ، عملاً اینطور نیست ، زیرا اگر اینطور باشد ، تمام رشته حسابها و استدلالهای من بهم میخورد . برای اینکه این حسابها بهم نخورد ، باید عیبی در این میخ وجود داشته باشد . دردنبال این فکر دست بمیخ زدم و دیدم که سر آن با قسمت کوچکی از اصل میله ، تقریباً باندازه ربع یک انگشت ، در دست من ماند و بقیه میخ در سوراخی که میخ در آن شکسته شده بود باقی ماند . این شکستگی خیلی قدیمی بود زیرا لبه‌های آن زنگ زده بود ، و پیدا بود که شکسته شدن میخ هر بوط بضررت چکش است که قسمتی از سر میخ را در چهارچوب فرو برده بود . سر میخ و قسمتی را که بدان متصل بود بادقت بجای خود قرار دادم و دوباره میخ بصورت اول در آمده زیرا در اینحالت ، شکستگی آن اصلاً قابل رؤیت نبود . فنر را فشار دادم و آهسته پنجره را چند انگشت بسمت بیرون راندم . سر میخ همراه پنجره حرکت کرد بی آنکه بقیه آن از سوراخ بیرون آمده باشد دوباره پنجره را بستم و اینبار میخ از نو بصورت سالم اول درآمد .

تا اینجا معما تاحدی حل شده یعنی برای من قطعی شده بود که قاتل از پنجره‌ای که بتخت خواب متصل بود فرار کرده است و این پنجره ، خواه بعد از فرار قاتل یا بر اثر فشار فنر خود بخود بسته شده و یا با دست قاتل بجای خود برگشته و مسدود شده بود ، بهر حال این فنر آنرا محکم

نگاه داشته بود و پلیس هنگام دست زدن بدان این مقاومت فنر را حمل بمقاومت میخ کرده و هر گونه معاینه کاملتر را در اینباره بیفایده دانسته بود. اکنون بامسئله دیگری مواجه بودم و آن طرز پائین آمدن قاتل از چنین ارتفاعی بود. در اینباره من در موقعی که گردش کنان عمارت را دور زده و از پائین بدان نگاه کرده بودیم مطالعه کافی کرده بودم. تقریباً در فاصله پنج قدم و نیمی این پنجره، یک رشته زنجیر متعلق بپر قگیر عمارت میگذرد. بدیهی است هیچکس نمیتواند ازین زنجیر بپنجره دست بیابد و بطریق اولی نمیتواند از آنرا وارد اطاق شود.

با این وجود من متوجه شدم که پنجره های طبقه چهارم این عمارت از نوع خاصی هستند و این یک نوع پنجره قدیمی است که امروزه در پاریس و غالب جاها منسوخ شده ولی هنوز آنرا در غالب خانه های کهنه لیون و بر دو میتوان یافت. این پنجره ها شکل يك درعادی (نه در دو لنگه) را دارند با این تفاوت که قسمت پائین آنها نرده دار است و از اینرا خیلی خوب میتوان آنرا بدست گرفت و بساز و بسته کرد.

در این مورد، من متوجه شدم که پنجره های اطاق در حدود سه قدم و نیم تمام عرض دارند. وقتی که ما آنها را از بیرون خانه نگاه کردیم، هر دوی آنها نیمه باز بود، یعنی نسبت بدیوار زاویه قائمه ای تشکیل میدادند. شك نیست که پلیس نیز مثل من قسمت عقب عمارت را بدقت معاینه کرده. اما موقع دیدن این پنجره های نرده دار از جهت عرضی آنها (که بناچار مورد نظر پلیس قرار گرفته اند) قطعاً توجهی باین موضوع خاص «عرض» آنها ننکرده بالا اقل موضوع را شایان توجه مخصوص ندانسته است. *

بطور کلی، مامورین پلیس از اتخاذ این نظر که قاتلین از این راه فرار نکرده اند، دیگر جز نظری سطحی به این قسمت از بنا نیفکنده اند.

با این وجود، برای من مسلم بود که دریچه مربوط به پنجره واقع در بالای تختخواب، اگر کاملاً باز شود، بیش از دوپا و نیم بازنجیر برق گیر فاصله پیدا نمیکنند، و این نیز روشن بود که با کمک قوت و شهامتی فوق العاده و غیر عادی، میتوان از پنجره اطاق بدین زنجیر دست یافت و بوسیله آن فرار کرد. فرض کنیم که پنجره کاملاً باز باشد، درین صورت دزدی که بکمک زنجیر به دوپا و نیم این پنجره رسیده باشد، میتواند ناگهان زرده پنجره را بچسبید و بعد دست از زنجیر بردارد و پاهای خود را بدیوار تکیه دهد و بایک جهش شدید بداخل اطاق بپرد و بعد پنجره را با فشار پشت سر خودش ببندد، البته بفرض آنکه پنجره درین موقع خود بخود بسته نشده باشد.

متوجه باشید که من درین مورد از یک قوت و شهامت غیر عادی سخن گفتم که برای موفقیت در چنین عمل دشوار و خطرناکی لازم است. منظور من اینست که اولاً بشما ثابت کنم که این عمل امکان داشته است ثانیاً، و مخصوصاً، توجه شمارا به جنبه بسیار غیر عادی و تقریباً مافوق بشری کسی که این حرکت را انجام داده است جلب کنم.

قطعاً باتشبث به اصطلاح قضائی، خواهید گفت که من میبایست بیشتر سعی در تقلیل اهمیت قدرت لازم برای این عمل بکنم نه آنکه سعی کنم اهمیت آنرا بدقت مورد تفسیر قرار دهم. شاید چنین نظری در محاکم اعمال شود، ولی من برای نیل به هدف اساسی خودم که کشف حقیقت

است بدان معتقد نیستم . نظر من ، در حال حاضر اینست که شمارا وادار کنم که میان این جنبه کاملاً غیر عادی و فوق بشری این اعمال قوت ، بسا آن صدای عجیب ، صدای تیز (یانند) و مقطع که ، حتی دوتن از شهود نتوانسته اند در باره ملیت صاحب صدا بایکدیگر توافق نظر پیدا کنند ، و هیچکس نیز موفق نشده است یک سیلاب معین ، یک کلام مفهوم و آهنگ دار در آن تشخیص دهد ، وجه ارتباطی قائل شوید .

بشنیدن این کلمات ، بطور مبهم و خیلی نامشخص ، احساس کردم که دوین درین باره چه فکر میکنند ، یا بعبارت بهتر ، خود را در آستانه درک منظور او یافتیم ، بی آنکه توانسته باشم قدمی ازین حد فراتر گذارم . مثل آن آده پاهائی که حس میکنند خاطره ای را از خیلی نزدیک بیاد آورده اند ، ولی باز نمیتوانند آن را بطور وضوح بنظر بیاورند . رفیق من درد نیاله استدلالهای خود چنین گفت :

– می بینید که من این مسئله را بجای توجه بطرز خروج قاتل ، با توجه به طرز دخول او مطرح کردم ، و نظرم این بود که نشان دهم این دو عمل بیک صورت و در یک جا صورت گرفته است . اکنون بداخله اطاق باز گردیم و تمام آنچه را که در داخل اطاق ، جنبه خاص و غیر عادی دارد مورد مطالعه قرار دهیم . بطوری که پلیس گفته ، کشوهای قفسه مورد غارت قرار گرفته اند ، با این وصف چندین لباس در آنها دست نخورده باقی مانده است .

این اظهار نظر بکلی بی معنی است و حدسی ساده لوحانه و بیچگانه بیش نیست . از کجا معلوم کرده اند که جز آنچه در کشوها پیدا شده ، اساساً چیزی در آنها بوده است ؟ مادام اسپانی و دخترش ، زندگی فوق العاده

گوشه گیرانه‌ای داشتند و باهیچکس معاشرت نمی‌کردند و خیلی بندرت از خانه خارج میشدند و بنابراین بسیار کم احتیاج به آرایش و تغییر لباس داشتند، و بهر حال آن لباسهایی که در کشوها بوده، از لحاظ کیفیت جنس دست کمی از هیچکدام از لباسهای دیگری که ممکن است این خانم‌ها داشته‌اند ندارد. درین صورت، اگر دزدی آمده و قسمتی از آنها را برداشته برای چه قسمت دیگر را که بهتر بوده بر جای گذاشته و اساساً بچه دلیل همه آنها را نبرده است؟ از آن مهمتر، برای چه کیسه پول محتوی چهار هزار فرانک را نبرده و بسراغ چندتکه لباس رفته است؟ تقریباً همه مقدار پولی که بنا باظهار «مینو» رئیس بانک از طرف وی در دو کیسه به خانم اسپانی تحویل داده شده، روی کف اطاق پیدا شده است.

بنابراین من اصرار دارم که فکر بیمعنی نفع مادی را که بر اثر اظهارات بانک دار و مأهور بانک در باره تحویل پول در این خانه، در سرمأمورین پلیس پیدا شده است از سر شما بیرون کنم. در هر ساعت از زندگی ما، تصادفهایی ده برابر جالبتر و مهمتر از این (تحویل پول بخانه‌ای وقتل صاحب خانه در سه روز بعد از آن) روی میدهد که ما حتی یک دقیقه به آنها فکر نمی‌کنیم. بطور کلی تصادف سنگ بزرگ سر راه این متفکرین بیچاره کم اطلاع و کم مایه است که از مفتاح اولیه قانون احتمالات؛ یعنی قانونی که بشر پرافتخارترین موفقیت‌ها و عالیترین اکتشافات خود را بدان مدیون است بی اطلاعند.

در مورد حاضر، اگر این پول بسرقت رفته بود، موضوع تحویل آن دوسه روز پیش ازین تاریخ اهمیتی بیش از یک تصادف ساده کسب می کرد، و احتمال دزدی بخاطر نفع مادی تقویت میشد، ولی در وضعی که ما

با آن مواجه هستیم ، اگر فرض کنیم که پول عامل اصلی جنایت بوده ، باید اینرا نیز فرض کنیم که جانی آنقدر مردد و آنقدر احمق میباشد که هم پول وهم علت این اقدام خودرا فراموش کرده است.

بنابراین نکاتی را که بالاخص مورد توجه شما قرار دادم به خاطر بسپارید ، - این صدای خاص و غیر عادی را ، این چالاکي عجیب و بی نظیر را ، این فقدان کامل جنبه نفع مادی را در قتلی که با اینقدر وحشیگری توأم بوده است . - حالا به اصل این قضایی توجه کنیم . زنی را با دست خفه کرده و وارونه در لوله بخاری جاداده اند . آدمکشان عادی ، برای کشتن این نوع طریقه هارا بکار نمیبرند ، و هیچوقت هم جسد قربانیان خودرا اینطور مخفی نمیکنند . خودتان تصدیق میکنید که در این طرز عمل ، یعنی جادادن جسد در لوله بخاری چیزی عجیب و افراطی وجود دارد ، چیزی که مطلقاً باتمام آنچه که ما بطور کلی از طرز فکر و طرز عمل افراد بشر میدانیم ناسازگار است ، حتی اگر فرض کنیم که عاملین این جنایت آدمهایی منحرف و غیر عادی بوده اند . از طرف دیگر فکر کنید که چه نیروی فوق العاده ای برای راندن این جسد بدرون چنین لوله ای لازم بوده است ، آنهم با چنین فشاری که زور بازوی چندین نفر ، بدشواری برای بیرون آوردن جسد از این لوله کفایت میکردند .

اکنون توجه خودرا معطوف به قرائن دیگری کنیم که از نیروی خارق العاده و مرموزی حکایت میکنند . در کانون بخاری چند حلقه موی خاکستری خیلی ضخیم پیدا کرده اند که از ریشه کنده شده اند . میدانید که برای یکجا کردن بیست یاسی تار مو چه قوتی لازم است . شما نیز ، مثل من ، حلقه های موی مورد بحث را دیدید . همراه ریشه های لخته لخته

شده آنها - چه منظره موحشی! - قسمت هایی از پوست جمجمه قربانی نیز که کنده شده بود دیده میشد، - و این نیز خود دلیل قطعی و روشنی به زیادی نیروئی است که توانسته است شاید پانصد تا هزار تار مور را بیا یک فشار از سر صاحب آن جدا کند.

نه تنها گردن خانم پیر بریده شده بود، بلکه سر او بکلی از تن جدا بود، و وسیله ای که برای اینکار مورد استفاده قرار گرفته بود يك تيغ دلاکی بود. خواهش میکنم باین خشونت و توحش حیوانی توجه خاص کنید. تازه من از ضربت های عجیبی که به بدن مادام لسانی وارد آمده حرفی نمی زنم. مسیو دوما و پکارا و مسیو اتین، اطباء قانونی، تایید کرده اند که این ضربتها بوسیله آلت کوبنده ای وارد آمده، و درین مورد این آقایان کاملا محق هستند. این آلت کوبنده قطعا یکی از تخته سنگ های حیاطی بوده که مقتوله از پنجره ای که در بالای تخته خواب است بروی آن افکنده شده است، این موضوع که اکنون خیلی ساده بنظر میرسد، از نظر پلیس دور مانده، بهمان دلیلی که عرض زیاد پنجره ها از نظر دور مانده، زیرا وضع میخها، از اول باعث شده که پلیس اساسا امکان گشوده شدن پنجره هارا از نظر دور داشته است.

اگر اکنون - دوباره بهرج و مرج عجیب اطاق فکر کنید، میتوانیم ترکیبی بدینصورت از چندین موضوع مختلف پدید آریم: چالاکی عجیب قاتل، وحشیگری و خشونت حیوانی او، سلاخی بیدلیل و بیمورد، ناهنجاری وزشتی موحش و غیر بشری این جنایت، و صدائی که آهنگ آن بگوش افراد مختلف نا آشناست و هیچکس نتوانسته است در آن سیلاب های قابل درک و انتقالی تشخیص دهد.

حالا بگوئید: از مجموع آنچه گفتم، چه فکری برای شما پیدا شده؟ چه اثری در قوه تخیل شما بجا گذاشته‌ام؟

وقتی که دوپن این سؤال را از من کرد، حس کردم که لرزشی در تنم پیدا شد. گفتم - فکر میکنم يك دیوانه مرتکب این قتل شده باشد دیوانه زنجیر گسیخته ای که از دارالمجانین نزدیک اینجا فرار کرده است.

رفیق من جواب داد: - فکرتان چندان بد نیست حتی تقریباً قابل قبول است. اما صدای دیوانه‌ها، حتی در موقع شدت حملات جنون آنها با آن توصیفی که شهود از این صدای خاص کرده اند تطبیق نمیکند. دیوانه‌ها، هر قدر هم دیوانه باشند، جز و یک ملت معین هستند، و سخن گفتن ایشان ولو فاقد معنی باشد، از لحاظ طرز ترکیب و ادای کلمات به حرفهای دیگران شباهت دارد. و انگهی موی يك دیوانه شباهتی با این تار مو که اکنون در دست من است ندارد. من این حلقه کوچک مورا از میان انگشتان بهم فشرده و بیجان مادام لسانی بیرون کشیدم. خواهش میکنم نظر خودتان را درین باره بگوئید.

با حالی منقلب گفتم: - دوپن، این موئی که در دست شماست کاملاً غیر عادی است، به موی انسان نمیماند!
گفت:

- من چنین ادعائی نمیکنم؛ اما، پیش از آنکه نظری قطعی درین باره اتخاذ کنیم، دلم میخواهد نگاهی بدین تصویر کوچکی که من روی این تکه کاغذ کشیده‌ام بیفکنید. این تصویر، تجسم آن چیزی است که بعضی از شهود از آن بعنوان خراشیدگی‌های سیاه‌رنگ و جاهای عمیق ناخن

نام برده اند که در گردن مادموازل اسپانی دیده شده، و دو طیب قانونی،
دوما واتین، آنها را یک رشته لکه‌های کبود که طبعاً بر اثر فشار انگشت
پدید آمده نامیده اند.

رفیق من ورقه کاغذ را روی میز پهن کرده گفت :

- می بینید که این تصویر از فشار یک دست بسیار قوی و محکم
حکایت میکند. هیچ قرینه‌ای نیست که حاکی از لغزش انگشتان قاتل
در حین فشردن باشد. هر انگشت، شاید تا موقع مرگ قربانی، وضع و
شکل خود را بهمان صورت که از اول داشته حفظ کرده است. حالاسعی
کنید همه انگشتان خود را در یک موقع و با هم، هر کدام را در شکل و
وضعیتی که درین تصویر می بینید قرار دهید.

سعی کردم این کار را بکنم ولی نتیجه نگرفتم.

دوبن گفت :

- شاید که ما این آزمایش را چنانکه باید انجام نمیدهیم زیرا،
صفحه کاغذ مسطح است، در صورتیکه گلوی انسانی شکل استوانه‌ای
دارد. درین صورت بهتر است آزمایش را روی این لوله کاغذ که محیط
آن تقریباً با اندازه گلوی آدم است انجام دهیم. تصویر را اطراف این
لوله بغلطانید، دوباره امتحان کنید.

حرف او را اطاعت کردم، اما نتیجه آزمایش از نتیجه اولی هم

کمتر رضایت بخش بود. گفتم :

- اصلاً این اثر دست یک انسان نیست.

دوبن گفت :

- حالا، این قسمت از کتاب «کسوویه»^(۱) را بخوانید.

۱ - ژرژ کسوویه، طبیعی دان بزرگ فرانسوی قرن نوزدهم ۱۷۷۳-۱۸۳۸

قسمتی که برای خواندن بمن داد، شرح دقیق تشریحی و توصیفی
«اورانگ اوتانگ» بزرگ، حیوان وحشی جزائر هند شرقی (اندونزی) بود
که همه از هیكل عظیم الجثه و قوت بدنی و چالاکی باور نکردنی و خشونت
و درندگی و وحشیانه و استعداد خاص او برای تقلید، اطلاع دارند. من
بیک طرفه العین بتمام ماجرای این قتل موحدش پی بردم.

و قتی که قرائت مطلب را بپایان رسانیدم، گفتم:

- توصیفی که در اینجا از انگشتان این حیوان شده، کاملاً با
تصویری که کشیده‌اید تطبیق می‌کند. حالاً من خوب می‌فهمم که هیچ
حیوانی غیر از «اورانگ اوتانگ»، آنهم از نوع خاصی که در اینجا مورد
بحث قرار گرفته است، نمیتوانست جای انگشتهای بدن صورت که شما
در اینجا ترسیم کرده‌اید از خود باقی بگذارد. این تارهای موی حنائی
رنگ نیز درست شکلی مشابه با آنچه که در کتاب کسوریه توصیف
شده دارد. اما من هنوز هم درست از این ماجرای وحشت آور سر در
نمی‌آورم. وانگهی همه شنیده‌اند که دو صد در حال مشاجره بوده‌اند؛ که
یکی از آن دو مسلمان صدای یک نفر فرانسوی بوده است.

- راست است؛ و اگر یادتان باشد تقریباً همه شهود درین باره
متفق القول بوده‌اند که کلمه «خدا یا»! Mon Dieu را از زبان صاحب صد
شنیده‌اند. یکی از شهود (مونتانی قناد) این نکته را نیز تصریح کرده که طرز
تلفظ این کلمه، صورت اعتراض و ملامت داشته است بدین جهت من فکر کردم که
باید کلید حل نهائی این معما را همین کلمه شمرد. بطور خلاصه یک
فرانسوی از ماجرای این قتل اطلاع کامل دارد. ممکن است و شاید هم
تقریباً یقین است که وی شخصاً در این ماجرای خونین بی‌تقصیر بوده و در

آن دخالت مستقیم نداشته است . احتمال می‌رود که «اورانگ اوتانگ» ناکهان از دست او گریخته و وی بدنبال حیوان تداخل اطاق رفته ، ولی باتوجه بطغیان حس درندگی حیوان نتوانسته است حیوان را دوباره فرنجیر کند و باخود ببرد . بنابراین حیوان هنوز آزاد است . البته من برای این فرضیه‌ها و احتمالات که حق ندارم نام دیگری بر آنها بگذارم ارزش حقیقت قائل نیستم . زیرا افکار و نظریاتی که پایه آنهاست حتی برای اقناع منطق خود من نیز بدشواری کفایت میکنند و من نمیتوانم ادعا و توقع آنرا داشته باشم که کس دیگر نیز بتواند این نظریات را قابل قبول بداند . بنابراین ما آنها را فقط حدس و احتمال خواهیم دانست و جز از این نظر برای آنها ارزشی قائل نخواهیم شد . اگر فرانسوی مورد بحث ، چنانکه من خیال میکنم در این جنایت وحشیانه بیگناه باشد ، در آنصورت این اعلانی که من اول شب گذشته در موقع مراجعت خود معان بخانه برای انتشار بدفتر روزنامه «لوموند» (روزنامه مخصوص امور دریائی که مورد توجه و علاقه خاص ملاحان و کارکنان کشتیها است) دادم ، این مرد را بنزد ما خواهد آورد .

کاغذی را بسمت من دراز کرد و من در آن چنین خواندم :

آگهی - روز ماه جاری (تاریخی که معین شده بود صبح روز وقوع جنایت بود) ، صبح خیلی زود ، یک اورانگ اوتانگ عظیم الجثه و حنائی رنگ از نوع بورئو در بوادوبولنی پیدا شده صاحب این حیوان (که طبق تحقیقات یک ملاح متعلق بیک کشتی مالتی است) می‌تواند با دادن نشانی روشن و پرداخت مبلغ مختصری به یابنده آن که آنرا تاکنون نگاهداری کرده ، حیوان را پس بگیرد . لطفاً بکوچه ... خانه شماره ...

فوبورسن ژرمن ، طبقه سوم مراجعه کنید .

ازدوپن پرسیدم .

– چطور توانستید بفهمید که صاحب این حیوان يك نفر ملاح است .

ودريك كشتی مالتی خدمت میکند ؟

– نمیدانم . خیلی هم درین بازه اطمینان ندارم . معینا این تکه

روبان که من از روی شکل و آلودگی آن بچربی خیال میکنم برای گره

زدن موهای سربکی از ملاحان که عادتاً زلف خود را تاب میدهند و

بصورت رشته‌های بلند آویزان میکنند و خیلی هم ازین بسابت بخوبیش

میبالند بکار رفته باشد ، مرا بدین فکر انداخته است . گذشته از آن این

نوع گره زدن که از عهده خیلی کم اشخاص ساخته است ، خاص ملاحان ،

آنها ملاحان جزیره مالت است . من روبان را در پای زنجیر بر قگیر

پیدا کردم ، تردید نیست که این نوار متعلق به هیچکیک ازدو قربانی این

فاجعه نبوده است . بهر حال اگر من با پیدا کردن این روبان ، در این باره

اشتباه کرده باشم که اینمرد فرانسوی ملاحی از کارکنان يك كشتی مالتی

است ، با اعلان خودم بهیچکس ضرری نرسانده‌ایم . اگر من اشتباه کرده

باشم ، از خیال خواهد کرد که در تحقیقات خودم بعللی گمراه شده و عوضی

رفته‌ام ، و حتی زحمت سؤال و توضیحی را درین باره بخود نخواهد داد

در عوض اگر صحیح حدس زده باشم ، جریان کار خیلی برفع ما تمام

میشود . مرد فرانسوی که از جریان قتل اطلاع دارد ، با آنکه خود درین

ماجرای بی‌تقصیر است ، طبعاً در مراجعه برای پس گرفتن اورانگ او تانگ

خود تردید خواهد کرد ، اما بعد خود خواهد گفت : « من هم در این میان

بی‌گناهم و هم فقیر و تنگدست ، اورانگ او تانگ من خیلی قیمت دارد .

در وضعی مثل وضع من ، این حیوان برای من تقریباً ثروتی است •
 برای چه با احتمال بچگانه‌ی خطری ! چنین سرمایه‌ای را از دست بدهم ؟
 این حیوان را در بوادو بولنی ، در فاصله دوری از محل وقوع حادثه پیدا
 کرده‌اند ، من بآسانی میتوانم آنرا پس بگیرم ، آیا ممکن است سوءظن
 ببرند که یک حیوان وحشی عامل این جنایت بوده است ؟ پلیس نتوانسته
 است کمترین قرینه‌ای بدست آورد و تاکنون بکلی براه عوضی رفته‌است
 تازه بفرض هم که بدین مطلب پی برده و دنبال حیوان باشند ، هیچکس
 نمیتواند ثابت کند که من چون بالین حیوان آشنا هستم بجریان قتل آگاهی
 دارم . بالاخره و بهتر از همه ، مرا شناخته‌اند : کسی که این اعلان را داده
 مرا صاحب حیوان قلمداد کرده . ولی نمیدانم که خود او تا چه حد درین
 باره اطمینان دارد . اگر من از مطالبه کالائی که اینقدر ارزش دارد و
 دانسته‌اند که مال من است خودداری کنم ، ممکن است از این راه سوءظن
 خطرناکی را نسبت بدین حیوان جلب کنم . این خود از طرف من سیاست
 بدی است که توجه دیگران را بخودم یا بحیوان جلب کنم . بنابراین به
 اعلان روزنامه جواب مثبت میدهم و او را رنگ او تا نگرا پس میگیرم و بعد
 آنرا محکم بزنجیر میبندم تا وقتی که این ماجرا بکلی فراموش شود .

درین لحظه صدای پائی شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد .

دوپن گفت :

- حاضر باشید . طپانچه را آماده کنید ، اما بکار نبرید . حتی بیش

از اینکه من اشاره کرده باشم آنها را بطرف نشان ندهید .

در عمارت را مخصوصاً باز گذاشته بودیم و تازه وارد بدون زنگ

زدن وارد شده و چندین پله نیز بالا آمده بود . اما حالا دیگر بنظر میرسید

که دچار تردید شده است . چند لحظه بعد صدای پای اورا شنیدم که در حال بازگشتن بود . دوپن باعجله بطرف دررفت ، ولی این بار مجدداً پای تازه وارد بگوش مارسید که از نو بالا میآمد . این مرتبه وی دیگر عقب نشینی نکرد ، بلکه مستقیماً بسمت آپارتمان ما آمد و درزد .

دوپن با صدائی گرم و صمیمانه گفت :

- بفرمائید .

مردی وارد اطاق شد . معلوم بود که ملاحی است . آدمی بود قوی هیکل ، باعضلات سطبر و درشت . وحالت تهور آمیزی که بهیچوجه نامطبوع نبود . بیش از نیمی از صورت او که در آفتاب سوخته و برنگ سبزه تند درآمده بود زیرموهای دوطرف صورت و سیلپهای او پنهان شده بود . چوبدستی درشتی ازچوب بلوط بردست داشت ولی تصور نمیرفت که سلاح دیگری نیز داشته باشد . باناشیگری بماسلام گفت و بالهجه فرانسوی ، که کمی پیچیدگی سوپسی را داشت ، ولی بهرحال ریشه آن پارسی بود ازما احوالپرسی کرد .

دوپن گفت :

- بفرمائید بنشینید . خیال میکنم برای گرفتن اورا انگ اوتانگ خودتان آمده اید . باور کنید که من درین باره بشما حسودی میکنم ، زیرا این حیوان خیلی خوش هیکل و آراسته است و یقیناً قیمت زیاد دارد بنظر شما سنش چقدر است ؟

ملاح ، باحالت کسی که از تحمل بار سنگینی خلاص شده باشد ، نفسی طولانی کشید و با صدائی مطمئن جواب داد :

- نمیتوانم جواب درستی بشما بدهم ، ولی بهرحال یقین دارم

بیشتر از چهار یا پنج سال ندارد. اینجا نگاهش داشته‌اید؟
- او! نه، در این خانه جای کافی و مناسب برای نگهداری او
نداشتیم ناچار او را بیک اصطبل سیرک در کوچه دو بور فرستادیم. فردا صبح
- میتوانید حیوان را تحویل بگیرید. ولی آیا مدرکی برای اثبات مالکیت
خود در این مورد دارید؟

- بلی، آقا، البته که دارم.

دوپن گفت،

- واقعاً ازدست دادن این حیوان مرا ناراحت میکند.

- البته من فکر نمیکنم که شما اینهمه دردسر را بخاطر هیچ تحمل
کرده باشید. من خودم آدم با معرفتی هستم و باکمال میل مزدگانی خوبی
- بکسی که حیوان را پیدا کرده میدهم.

رفیق من جواب داد:

- بسیار خوب! نظر شما کاملاً صحیح است. ولی - چه مزدگانی
- میخواهید بدهید؟ اه، خودم بشما میگویم که چه مزدگانی می‌خواهم:
- میخواهم جریان کامل آنچه را که درباره جنایت‌های کوچۀ مورگ میدانید
- برای من حکایت کنید.

دوپن این کلمات اخیر را بالحنی خیلی آهسته و آرام ادا کرد.
- سپس با همین آرامش ازجا برخاست و بسمت در اطاق رفت و آنرا از داخل
- بست و کلید را در جیب خود گذاشت. بعد طپانچه را از جیب بغل خود
- بیرون آورد و بدون آشفتگی واضطراب آنرا روی میز جاداد.

قیافۀ ملاح، مثل کسیکه بر اثر خفقان بحال احتضار افتاده باشد
- برنک قرمز تیره‌ای در آمد. باینک جست از جای بلند شد و دست بچوب

دستی خود برد ، ولی ثانیه‌ای بعد ، بی‌حال بروی صندلی افتاد ، درحالی که همچنان سراپا میلرزید و گویی در صورتش از مَرَكِ نقشی بسته بود .
در این حالت ، وی حتی کلامی نیز نمیتوانست بگوید ، و دل من جداً برایش میسوخت .

دوپن با صدائی محبت آمیز گفت :

- دوست من ، بشما اطمینان میدهم که بی‌جهت مضطرب و پریشان شده‌اید . ما قصد هیچ اذیتی نداریم . من شرافت و مردانگی فرانسوی خودم قول میدهم که هیچ سوء نیتی در باره شما نداریم و انگهی من اطمینان کامل دارم که شما شخصاً در این واقعه مـوحش کوچه مورگ بی تقصیرید . اما این بی تقصیری دلیل بر این نیست که در این واقعه تاحدی وارد نبوده‌اید . از این مختصری که در این باره بشما گفتم باید دریافته باشید که من در مورد این جنایت منابع اطلاعاتی داشته‌ام که شما هیچوقت تصور آنها را هم نمیکرده‌اید . حالا ، موضوع برای همه ما روشن است . شما شخصاً هیچکاری نکرده‌اید که اجتناب از آن برایتان امکان داشته باشد و بطور مسلم هیچکاری هم نکرده‌اید که دل بر تقصیر شما باشد . میتوانستید بدون بیم از کیفی دزدی کنید ، اما اینکار را هم نکردید . در این صورت نه هیچ دلیلی دارد که چیزی را پنهان نگاه دارید و نه چیزی هست که باید پنهان بماند . از طرف دیگر تمام اصول شرافت شمارا ادا می‌کند که هر چه را در این باره میدانید نقل کنید زیرا در حال حاضر مردی بیگناه در زندان بسر میبرد و اتهام او ارتکاب جنایتی است که فقط شما میتوانید مرتکب واقعی آنرا معرفی کنید .

در حین صحبت دوپن ، ملاح قسمت اعظم حضور ذهن خویش را

باز یافته بود، ولی دیگر از شهامت و تهور اولیه اثری در وی دیده نمی‌شد
بعد از سکوتی کوتاه، گفت:

- خدا کند که من در نقل این جریان کمترین چیزی را فراموش
نکنم، زیرا هم اکنون هر چه را که در این باره میدانم برای شما خواهم گفت،
منتها امیدوار نیستم که شما حتی نیمی از آن را هم باور کنید و اگر بنا
بود چنین امیدی داشته باشم احمق‌تر بودم. باینهمه، من بکلی
بیگناهم، و حالا تمام جریان را برایتان می‌گویم، حتی اگر نقل آن بقیامت
زندگی من تمام شود.

خلاصه آنچه که وی برای ما نقل کرد بدین قرار است: وی اخیراً
سفری به جمع‌الجزائر هند شرقی (اندونزی) کرده بود. یک دسته از ملوانان که
وی نیز جزو آنها بود، در برنثو پیاده شدند و برای مشاهده وضع این
سرزمین گردش کنان بداخل آن رفتند. او و یکی از رفقایش این
اورانگ او تا نگرا گرفته بودند. رفیق او مرد، و بنا بر این حیوان ملک طلق او
شد. بعد از در دسرهای فراوان در طول مدت بازگشت که از سبب عجب
و رام ناشدنی این حیوان ناشی شده بود، وی توانست بالاخره او را در
خانه خود در پاریس بطور اطمینان بخشی جا بدهد، و برای اینکه کنجکاو
تحمّل ناپذیر همسایگان را در این باره جلب نکند، حیوان را با دقت و
مراقبت تمام زندانی کرده بود تا وقتی که زخم پای او را که در حین
مراجعت، در کشتی بر اثر فرورفتن یک تکه استخوان پیدا شده بود بکلی
معالجه کند. نقشه او این بود که بعد از خوب شدن حیوان او را
بفرشد.

یک شب، یا عبارت بهتر یکروز صبح - صبح خیلی زود؛ وقتی که

از يك مجلس ميخوارگي ملاحان مراجعت ميکرد ، حيوان را در اطاق خواب خویش يافت و فهميد كه از اطاق مجاور كه در آن زنداني بود فرار کرده است . حيوان تيغ صورت تراشي او را بدست گرفته و صورتش را صابون مالیده و در برابر آئينه نشسته بود و خوب معلوم بود كه روزهای گذشته از سوراخ قفل نگاه ميكرده و حر كات اربابش را در موقع ريش تراشي بدقت متوجه بوده است . ملاح از ديدن سلاحی چنين خطر ناك در دست حيوانی بدین درندگی و سبوعيت كه از طرز استعمال آن نیز خوب آگاه بود بو حشت افتاده و تا چند لحظه مردد مانده بود كه چه بكنند . معمولاً در مواردی كه حيوان خیلی خشمگين تر و خطرناكتر از اين بود ، وی با ضرب شلاق او را رام کرده بود و اين بار تصميم گرفت همينكار را بكنند . اما او را نك اوتانك بدیدن شلاق از در اطاق بيرون جست و پله هارا با شتاب طی كرد و با استفاده از پنجره ای كه بدبختانه در اين موقع باز بود ، بدرون كوچه پرید .

وی نومیدانه بدنبال ميمون وحشی شتافت كه همچنان تيغ سلامانی را در دست داشت و گاه بگاه بر جای ميايستاد و بعقب نگاه ميكرد و باو ادا درميا آورد تا وقتي كه ميديد نزديك است صاحبش بدو برسد ، آنوقت دوباره براه خود ميرفت . اين گريز و تعقيب مدتی بطول انجايد كوچه ها درين موقع بكلی خلوت و خاموش بودند زیرا ساعت در حدود سه بعداز نيمه شب بود . موقع عبور از پاساژی در عقب كوچه مورك ، توجه حيوان بنوری كه از پنجره گشوده مادام لسپانی در طبقه چهارم خانه او به بيرون ميتافت معطوف شد . خودش را بسمت ديوار انداخت و زنجير برقگیر را دید و با چالاکی باور نكردنی و عجيبی از آن بالا رفت و تخنه پنجره را كه

بکلی باز بود بدست گرفت و بکمه آن ، باتکیه بدیوار خود را از بالای تختخواب بدرون اطاق پرتاب کرد .

همه این جریان یکدقیقه بیشتر بطول نینجامید و وقتی که اورانک اوتانک باطاق جست ، تکان شدیدی که از حرکت او ناشی شده بود تخته پنجره را دوباره بسمت دیوار راند .

ملاح هم خوشحال و هم نگران بود . رضایت او از این بود که میتواندست باینترتیب حیوان را که دیگر نمیتوانست از تله ای که در آن افتاده بود بیرون رود ، دوباره بچنگ بیاورد و در عین حال از آنچه که ممکن بود این حیوان در درون خانه بکند احساس نگرانی میکرد . این فکر آخری او را واداشت که بتعقیب فراری ادامه دهد . برای یک ملاح بالا رفتن از زنجیریک بر قیصر کار دشواری نیست ، ولی وی وقتیکه بمحاذات پنجره رسید که در سمت چپ او بود و با وی خیالی فاصله داشت برای دخول باطاق دچار دردسر عجیبی شد . بهترین کاری که میتواندست بکند این بود که خودش را بالا بگیرد و از کنار پنجره نگاهی بدرون اطاق بیفکند . اما منظره ای که دید چنان بود که وی از فرط وحشت تقریباً دست از نقطه اتکاء خود برداشت . در همین موقع بود که فریادهای وحشت آوری ، که در خاموشی شب ساکنین کوچک مورگرا از خواب پرانده بود ، از داخل اطاق بر میخاست .

مادام اسپانی و دخترش ، که لباس شب بر تن داشتند ، قطعاً مشغول جادادن اوراق و اسنادی در صندوقچه آهنی بودند که قبلاً ذکر آن بمیان آمد و ایشان آنرا بوسط اطاق کشانده بودند . در صندوقچه باز بود تمام محتویات آن روی کف اطاق پراکنده شده بود . قطعاً در موقع ورود

حیوان ، پشت قربانیان او بسمت پنجره بود و از روی وقتیکه بین دخول حیوان در اطاق و نخستین فریادها فاصله شد ؛ میتوان احتمال داد که این دو نفر دربدو امر او را ندیدند و ظاهراً صدای برخورد پنجره را بدیوار نیز اثر باد دانسته بودند .

وقتیکه ملاح بداخل اطاق نگاه کرد ، حیوان سبع موهای مادام لسانی را که در آنموقع مشغول شانه کردن آنها بوده و باطراف سر پریشان کرده بود درچنگ گرفته بود و تیغ را باتقلید ازحرکات يك سلمانی دور صورت او حرکت میداد . دختر جوان بیحرکت بـ. رزمین افتاده و بیهوش شده بود . فریادها و تلاشهای خانم پیر که در نتیجه آنها موهای وی از سرش کنده شد ، او را نگاوتانگ را که شاید دربدو امر نظری جز سر بسر گذاشتن با او نداشت سخت خشمگین کرد ، بطوریکه وی بایک تکان سریع بازوان نیرومند خود ، سر او را تقریباً ازتن جدا کرد . دیدن خون تازه ، خشم او را بصورت طغیان حس درندگی و سبعیت ذاتی در آورد ، چنانکه دندانها را برهم میسائید و گوئی ازچشمانش شعله ای سوزان بیرون میجست . آنوقت بود که حیوان خودش را روی بدن دختر جوان انداخت و چنگالهای درنده و مخوفش را در گردن او فرو برد و بقدری در همین حال نگاه داشت که دختر خفه شد . سپس نگاه دیدگان وحشی حیوان متوجه بالای تختخواب شد و از پشت پنجره صاحب خود را دید که از فرط وحشت فلج شده بود و بانگهای ثابت بدومینگریست .

بدیدن این نگاه ، سبعیت حیوان که بیشك در این لحظه یاد ضربت های شلاق صاحب خود افتاده بود ، ناگهان فرو افتاد و تبدیل بحس ترس شدید شد . مثل این بود که چون خود را مستحق تنبیه شدید میدانست .

میخواست آثار خونین درندگی خودش را از او مخفی کند. بدین جهت در اطاق بدینسو و آنسو میجست و با هر جهش، مبلهارا میشکسته و قطعات آنها را بدینسو و آنسو پرتاب میکرد و توشکها و اجزای تخته‌خوابها را از جای میکند. بالاخره جسد دختر را برداشت و آنرا با آن وضعی که میدانید بدرون لوله بخاری راند. بعد جسد خانم پیرا برداشت و از سر بصرن حیاط پرتاب کرد.

موقعیکه میمون ببار خونین خود بینجره نزدیک میشد، ملاح وحشت زده خم شد و در طول زنجیر باتندی بی احتیاطانه‌ای بیامین خزید و از آنجا دوان دوان بخانه خود رفت تا خود را از نتایج این آدم کشی سبعمانه که وی از بابت آن بسیار نگران بود برکنار دارد و در این پریشانی، سر نوشت اورانگک اوتانگک را بخودش وا گذاشت. صداهائی که شهود بعدی قضیه در موقع بالارفتن از پله‌ها شنیده بودند فریادهای وحشت و نفرت ملاح و سر و صدای شیطانی و سبعمانه حیوان بود.

تقریباً هیچ مطلبی دیگر ندارم که بدانچه گفته شد بیفزایم. اورانگک اوتانگک بطور یقین درست در همان موقعی که داشتند در اطاق را میشکستند بوسیله زنجیر بر قگیر بیامین رفته و قطعاً پشت سر خود پنجره را بسته بود. بعدها صاحب آن خودش این حیوان را بدست آورد و بقیمت خوبی بباغ وحش «باغ نباتات» فروخت.

لویون، بعد از آنکه ماتمام جریان واقعه را با چند تفسیر از طرف دوین در اطاق کار رئیس پلیس نقل کردیم، بلافاصله آزاد شد. رئیس پلیس با آنکه نسبت بر فیک من حسن نظر داشت، نمیتوانست از ابراز ناراضیتی باطنی خود از این صورتی که جریان قضایا پیدا کرده بود خود

داری کند و بدین جهت دوسه بار حرفهای نیش‌داری دربارهٔ کسانی که خودشان را نخود هر آشی میکنند زد که ما بروی خودمان نیاوردیم .
دوین بمن گفت:

– بگذارید هر چه میخواهد بگوید و هر قدر مایل است نیش بزند تا بدین وسیله وجدانش را راحت کند . من خوشحالم که او را در همان میدان کار خودش مغلوب کردم . با اینوصف ، جای هیچ تعجبی نیست اگر وی قبلاً نتوانسته بود این معمارا حل کند ، زیرا این رفیق ما که رئیس پلیس است ، بیش از آن آدم ظریفی است که بتواند آدمی عمیق باشد . معلومات او و طرز کارش ، پایهٔ صحیح ندارد ، بتابلوهای «الهه لاورنا» میماند که همه آن سراسر است و بدن ندارد یا اگر این تعبیر را بیشتر دوست دارید ، مثل ماهی Codfish فقط سروشانه دارد . با اینوصف ، وی مرد نازنینی است مخصوصاً من او را از لحاظ این صفت خاص دوست دارم که شهرت نبوغ او از همان ناشی میشود و آن عبارتست از انکار آنچه هست و توضیح آنچه نیست (۱) .

نامه دزدیده شده (۱)

بعد از غروب تیره و بارانی یکی از روزهای خزان‌سی سال ... ۱۸ ، در پاریس ، من و رفیقم دوین ، در کتابخانه کوچک یادفتر کار او در طبقه سوم خانه شماره ۳۳ کوچه دونو . در « فوبورسن ژرمن » نشسته بودیم و من هم از خیالپردازی خودم و هم از چیتی که مشغول کشیدن آن بودم لذت می‌بردم . تقریباً یکساعت تمام ، من و او همه چنان خاموش مانده بودیم و اگر کسی در اینمدت از در وارد میشد ، ممکن بود ما را صرفاً محو تماشای امواج غلیظ دودی ببیند که اندک اندک با فضای اطاق در میآمیخت . من شخصاً بعضی از نکاتی که در ساعات اولیه عصر آن روز مورد مذاکره ما بود فکر می‌کردم و در باره آنها با خودم بجز و بحث پرداخته بودم . مقصودم واقعه کوچک مورگک و معمای مربوط بقتل ماری روزه است (۲) . در آن موقع فکر من در اطراف شباهت خاصی که میان این دو واقعه مختلف وجود داشت دور میزد : ناگهان در آپارتمان باز شد و

۲ و ۱ « جنایتهای کوچک مورگک » و « معمای ماری روزه » ر « نامه دزدیده شده » (The Purloined letter) سه داستان معروف ادگار پو هستند که قهرمان هر سه آنها ، « دوین » دوست ادعائی اوست ، و هر کدام از این سه داستان از لحاظ طرز ابداع موضوع ، با دوتای دیگر کاملاً فرق دارد . درین کتاب فقط دو داستان اول و سوم ازین مجموعه ترجمه شده است .

آشنای قدیمی ما آقای ج ... رئیس کلانتری بدرون آمد .
با او سلام و علیک کردیم و صمیمانه خوش آمد گفتیم ، زیرا این آدم
همانقدر که گاه بد اخلاق و زننده میشد ، گاه نیز بعکس خیالی دوست
داشتنی بود و از آن گذشته چندین سال بود که ما او را ندیده بودیم .
اطاقمان تاریک بود ، و با ورود او ، دوپن از جا بلند شد که چراغی روشن
کند ، اما دوباره نشست و چراغ را روشن نکرد ، زیرا ج ... بما گفت که
آمده است تا دربارهٔ مطالبی که خیلی مایهٔ درد سراو شده . بارفیک - من
مشورت کند ، یا بعبارت بهتر نظر او را در این باره بخواند .
دوپن از روشن کردن چراغ خودداری کرد و گفت :

- در اینصورت ، چون این موضوع مستلزم فکر کردن است ، در

تاریکی بهتر میتوان درباره آن فکر کرد .

- اینهم یکی دیگر از عاداتهای عجیب و غریب شماست .

رئیس پلیس عادت داشت که هر چیزی را که از حدود درک او خارج

بود عجیب و غریب تلقی کند ، و بدینترتیب دائماً در حلقه‌ای از چیزهای غریب

محصور بود .

دوپن چپقی بمیهمان مانعارت کرد و صندلی راحت بسیار خوبی را

بسمت او کشاند و گفت :

- حق باشماست .

پرسیدم :

- خوب . حالا بگوئید این قضیه‌ای که برای شما دردسر درست

کرده کدام است . امیدوارم ایندفعه دیگر پای آدم کشی در میان نباشد .

- اوه ، نه ایندفعه موضوع قتلی در کار نیست . اصلاً قضیه خیلی

ساده است و من یقین دارم که خود پلیس بر راحتی میتواند آنرا حل کند
اما من فکر کردم که دوپن از اطلاع بجزئیات این امر ناراضی نخواهد شد
زیرا این قضیه واقعاً عجیب و غریب است .

دوپن گفت :

- عجب ! هم ساده است و هم عجیب !

- همینطور است . و مع هذا این اصطلاح صحیح نیست . زیرا باید
فقط یکی از این دو صفت را ذکر کنید . حقیقت اینست که این مسئله ما را
سخت بندر دسر انداخته . باینکه ساده است . هیچ نمیفهمیم سر و ته آن
کدام است .

رفیقم گفت :

- شاید همین سادگی موضوع باشد که شمارا دچار اشتباه کرده .

رئیس پلیس بقیقه خندید و گفت :

- حرف عجیبی میزنید !

دوپن گفت :

- شاید معما ، زیاده از حد روشن است .

- اوه ! خدایا ! تا حالا هیچکس اینجور حرف از کسی نشنیده .

- شاید معما زیاده از حد واضح است .

- مهمان ما که از این حرف خیلی خوشش آمده بود ، فریاد زد :

- ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! هو ! هو ! هو ! اوه ، دوپن ، آخر

شمارا از خنده روده بر خواهید کرد .

پرسیدم :

- بالاخره بگوئید موضوع مورد بحث چیست .

رئیس پلیس پک محکمی بچپق زد و از آن دودی غلیظ و طولانی بیرون آورد ، سپس در صندلی خود جا بجا شد و جواب داد :

- همین حالا میگویم . احتیاج بشرح و بسط ندارد . ولی پیش از گفتن مطلب ، خواهش میکنم متوجه باشید که باید منتهای سرنگاهداری را درین مورد بکار برید ، زیرا اگر بفهمند که من این موضوع را با کسی در میان گذاشته ام ، با احتمال خیلی قوی پست مرا از من خواهند گرفت .
گفتم :

- بفرمائید .

دوین اضافه کرد :

- یا بفرمائید .

- بسیار خوب . میگویم . من شخصاً ، توسط مرجع خیلی بالائی اطلاع یافته ام که سندی بسیار مهم از آپارتمانهای سلطنتی سرقت شده است . هیت سارق معلوم است و درین باره جای تردیدی نیست . زیرا اورا بچشم دیده اند که اینکار را کرده است و این هم قطعی است که هنوز این سند در تصرف اوست .

دوین پرسید :

- از کجا معلوم است :

- از مضمون سند و از اینجاست که اگر این سند تاکنون از دست سارق آن خارج شده بود ، عکس العملهای فوری روی داده بود ، بطور خلاصه اگر این سند در راه تأمین آن نظری بکار رفته بود که قطعاً هدف ربایندۀ آن بود ، تا حالا نتایج آن بروز کرده بود .

گفتم :

- خواهش میکنم قدری روشن تر حرف بزنید .

- بسیار خوب : پس من صریحاً می گویم که این سند بکسی که آنرا در تصاحب خود دارد، قدرت مهمی در برابر شخص مهمی می بخشد. که چنین قدرتی در این مورد ارزش بسیار زیاد دارد .

پیدا بود که رئیس پلیس بریزه کاریهای دیپلماتی خیلی علاقمند است . ولی دوین بسادگی گفت :

- من کماکان چیزی از حرفهای شما نمیفهمم .

- واقعاً میگوئید ؟ - عجب ! - پس من مجبورم صریحاً بگویم : این سند اگر بشخص ثالثی ارائه شود که من اذکر نام او خودداری میکنم حیثیت و شرافت يك شخص بسیار مهم را لکه دار خواهد کرد . و همین دلیل است که آن شخص برجسته ای که اکنون شرافت و موقعیت او بخطر افتاده ، بازیچه دستخوش آن کسی قرار گرفته که سند را دزدیده است . سخنش را قطع کردم و پرسیدم :

- ولی این سلطه ای که سارق سند دارد مربوط بجواب این سؤال است : آیا دزد سند می داند که شخصی که سند مال او بوده ، از هویت وی اطلاع دارد ؟ و باز هم جرئت میکنند که ... ؟

- بلی . دزد این سند ، « د ... » است که جرئت هر کاری را که برای يك مرد ناشایسته و برای او شایسته است، دارد. طرز سرقت این سند، هم مستلزم ذکاوت فراوان و هم مستلزم تهور فراوان بوده است . سند مورد بحث - که صاف و پوست کنده بگویم يك کاغذ خصوصی است - در موقعی بدست گیرنده آن رسیده، که وی در اطاقی در کاخ سلطنتی بوده است . درست در وقتی که وی این کاغذ را می خوانده ، در باز شده و شخص

عالیقدر دیگری که حتماً هیبایست این نامه از نظر او مخفی بماند بدرون
اطاق آمده است. شخص اولی، ابتدا سعی کرده کاغذ را در يك كشو
بیندازد، ولی چون فرصت این کار را نیافته، مجبور شده است نامه را
پشت درو، همچنان روی میز بگذارد، و بدین ترتیب چون نوشته و متن
آن پیدا نبوده و فقط خط روی کاغذ معلوم بوده، کاغذ جلب توجه شخص
تازه وارد را نکرده است. در این میان، د...، یکی از وزراء، وارد
اطاق شد، و دیدگان تیزبین او فوراً متوجه کاغذ و خط روی پاکت آن،
و حال دست پاچگی و پریشانی صاحب کاغذ شده و برازی که می بایست
پنهان بماند پی برده است.

دردنبال این امر، وی چند موضوع را گزارش داده و چند مسئله
را چنانکه شیوه عادی اوست، با سروصدا مطرح کرده، و بعد، از جیب خود
کاغذی تقریباً شبیه آن نامه که روی میز بوده بیرون آورده و در ظاهر آن را
بدقت خوانده، سپس کاغذ را روی میز در کنار کاغذ اولی گذاشته، و بعد
تقریباً مدت یک ربع ساعت دربارهٔ امور جاری مذاکره کرده است وقت
رفتن بهوای برداشتن کاغذ خود، دست برده و آن نامه دیگر را که
بهیچوجه بدو مربوط نبوده برداشته، اما شخص صاحب کاغذ، طبعاً در
حضور شخص ثالثی که در این موقع در کنار او ایستاده بوده نتوانسته است
تذکری در این باره بدهد. و بدین ترتیب آقای وزیر از اطباق بیرون رفته،
در حالیکه نامهٔ متعلق بخودش را که کاغذ بی اهمیتی بوده در روی میز
گذاشته و آن نامهٔ خصوصی مهم را بجای آن همراه برده است.

دوین در حالیکه نیمی بطرف من چرخیده بود، گفت:

- این درست آن موردی است که حداعلای نفوذ را برای یکطرف

تأمین میکند : یعنی دزد می داند که آنکس که در معرض دزدی قرار گرفته از هویت دزد خودش اطلاع دارد .

رئیس پلیس جواب داد :

- بلی ، و چندین ماه است که این نفوذی که از این راه تحصیل شده ، در راه تأمین مقاصد سیاسی خاصی بجد اعلا مورد استفاده قرار گرفته بطوریکه اکنون کار بمرحله ای خطرناک رسیده است . کسی که مورد دزدی قرار گرفته ، روز بروز بیشتر احساس میکند که باید بهر قیمت هست این نامه ، از دست آنکس که اکنون آنرا اختیار دارد خارج شود . ولی بدیهی است که این کار را بطور علنی نمیتوان انجام داد . بالاخره وقتیکه کارش باستخوان رسیده ، مرا مأمور این کار کرده است .

دوین در حالیکه دودی غلیظ اطراف صورتش را گرفته بود ، گفت :

- خیال میکنم ممکن نبوده است مأموری ازین بهتر و با پشتکارتر

پیدا کند .

- خیلی اظهار لطف میکنید ، ولی واقعاً هم ممکن است درباره

من نظریه ای ازین قبیل پیدا کرده باشند .

گفتم :

- همانطور که تذکر دادید ، خیلی واضح است که نامه کماکان در

دست وزیر است ، زیرا نفوذی از راه دردست داشتن این نامه تأمین

میشود ، نه از راه آشکار کردن آن ، و اگر یکبار موضوع این نامه با اطلاع

آن کس که نباید از وجود آن باخبر باشد برسد ، دیگر نفوذ صاحب کنونی

نامه نیز از میان خواهد رفت .

ج ... گفت :

- درست است و من هم با همین نظریه شروع بکار کردم . اولین اقدامی که کردم تفتیش دقیق و محرمانه خانه وزیر بود، البته اشکال اساسی من در این مورد این بود که میبایست این تفتیش بدون اطلاع وزیر و علیرغم او انجام گیرد، از آن مهمتر اینکه میبایست کاملاً مراقب بود که وی بهیچ عنوان از جانب ما سوء ظنی پیدانکند .
گفتم :

- ولی در این قبیل تفتیش ها ، شما استنادید . دفعه اول نیست که پلیس پاریس از این کارها میکند .

- البته . بهمین دلیل هم من خیلی بنتیجه اقدام خودمان امیدوار بودم . وانگهی طرز زندگی روزمره وزیر کار مرا خیلی آسان میکرد ، زیرا وی غالباً تمام مدت شب را بیرون از خانه خود بسر میبرد . تعداد مستخدمین او چندان زیاد نیست، و همه آنها نیز شبها دور از آپارتمان مخصوص ارباب خودشان می خوابند، و مخصوصاً چون همه ایتالیایی و اهل ناپل هستند ، خیلی علاقه به شراب خوردن و مست شدن دارند. بطوری که می دانید من دسته کلیدهایی دارم که با آنها می توانم تمام اطاقها و دفترهای کار پاریس را باز کنم . سه ماه تمام ، حتی يك شب نبود که من شخصاً، قسمت اعظم شب را صرف کاوش در خانه آقای د... نکنم، زیرا از يك طرف پای شرافت من در میان است و از طرف دیگر ریش خودمان بماند؛ بمن وعده مزد سنگینی داده اند . بدینجهت ، من فقط وقتی دست از کاوشهای خودم برداشتم که یقین کردم دزد این نامه ، از من زرنگتر است. خیال می کنم درین مدت طولانی ، هیچ گوشه و کناری در خانه جناب وزیر نبود که وی می توانست نامه را در آنجا پنهان کند و من آنرا با دقت تمام

کاوش نکرده باشم .

گفتم :

- ولی آیا ممکن نیست که این نامه همچنان در دست وزیر باشد
و یقیناً هم هست - و در عین حال وی آن را در جایی غیر از خانه خودش پنهان
کرده باشد ؟

دوین اظهار داشت :

- نه ، چنین چیزی ممکن نیست . وضع خاص و فعلی امور دربار
مخصوصاً نوع دسیسه‌ای که در آن وارد شده ، مستلزم امکان استفاده
فوری و آنی از این سند - یعنی امکان دستیابی بدان در هر دقیقه ایست که
مورد لزوم قرار گیرد- و این نکته بهمان اندازه در دست داشتن اصل سند
اهمیت دارد .

گفتم :

- امکان دستیابی بدان ؟

- بلی و همچنین امکان از بین بردن آن .

- درست است . بنابراین کاغذ اکنون بطور حتم در خانه وزیر
است . و البته بهیچوجه احتمال نمیرود که وی آنرا در جیب خودش
نگاهداری کند .

رئیس پلیس گفت :

- این احتمال مطلقاً نمیرود ، زیرا من خودم دو بار بدست دزدهای
قلابی او را مورد حمله قرار دادم که همه جیب‌هایش را بدقت و ارسائی کردند
و اثری از نامه در آن نیافتند .

دوین گفت :

- زحمت عبثی بوده - زیرا د ... آدم کاملاً دیوانه‌ای نیست، و آدمی که دیوانه نباشد، خیلی آسان می‌تواند این قبیل کمین‌ها و حمله‌ها را پیش‌بینی کند .

ج ... گفت :

- البته آدم کاملاً دیوانه‌ای نیست ، ولی آدم‌شاعری است، و بنابراین، خیال می‌کنم که خیلی هم بادیوانگی فاصله نداشته باشد .
دوین ، مدتی دراز دودچپقش را بتخارج فوت کرد و بفکر گذراند ، سپس گفت :

حق باشماست . هر چند من خودم هم یکبار تصنیفی ساختم .

- بر رئیس پلیس گفتم :

- لطفاً جزئیات کامل تحقیقات خودتان را برای ما شرح دهید .
- جریان اینستکه ماسر فرصت، همه‌جارا کاوش کردیم . من درباره این امور تجربه طولانی دارم . بدینجهت خانها را ، اطاق باطاق گشتیم و اارسی هر اطاق برای ما بقیمت تمام شبهای يك هفته ما تمام شد . اول مبلها و صندلیهای آپارتمان را تفتیش کردیم . سپس همه کسوها را گشودیم و یقین دارم متوجه این نکته هستید که برای يك مأمور پلیس کار کشته ، کسوی مخفی وجود ندارد . هر کسی که در این قبیل تفتیش‌ها، يك کسوی مخفی را از زیر دستش رد کند ، آدم بیشعوری بیش نیست . وانگهی این کارچندان دشوار نیست . درهراثائیه‌ای ازین قبیل ، بین حجم و سطح تناسب معینی است که باآسانی میتوان متوجه آن شد، وما برای این قبیل حسابها ، قواعد مشخصی داریم ، بطوری که حتی يك پنجم يك خط هم نمیتواند از نظرها دور بماند . بعداز اطاقها ، صندلیهارا مورد اارسی قرار

دادیم . بالشها و کف صندلیها را با سوزنهای بلند و باریکی که آنها را هنگام استعمال در دست من دیده‌اید معاينه کردیم و تخته بالای میزها را برداشتیم .

- چرا ؟

- گاهی اتفاق می افتد که کسی که میخواهد چیزی را مخفی کند ، تخته روی میز یا مبل دیگری شبیه بدان را از جای بر میدارد و بعد پایه میز را سوراخ میکند و آن شمی را در آن جا میدهد و دوباره تخته میز را بجای خود می گذارد . با پایه های تخته خواب نیز همینکار را میکنند .

- ولی آیا نمیشد با تکان دادن میز ، از راه صدا بوجود حفره ای در داخل یکی از پایه های آن بی برد ؟

- خیر ، زیرا ممکن است کسی که این کار را میکند چیزی را که مورد نظر اوست در میان پنبه پیچد . وانگهی در این مورد بخصوص ، ما مجبور بودم از هر کاری که باعث سروصدا شود خودداری کنیم .

- ولی برای شما بهر حال امکان نداشته است که تمام قطعات و اشیاء بزرگ و کوچکی را که ممکن بوده است چیزی را بدان صورت که میگوئید در آن پنهان کرده باشند ، باز و پیاده کرده باشید . يك کاغذ را همیشه میتوان بصورت نواری بسیار باریک دور خودش پیچید ، بطوریکه کاملاً بشکل يك سوزن درشت خیاطی در آید و بعد آنرا با اینصورت مثلاً در يك چوب صندلی جای داد . آیا واقعاً همه صندلیها را پیاده کردید ؟

- نه . ولی کار بهتری کردیم پایه های همه صندلیهای خانه ، حتی محل اتصال همه قطعات مختلف مبلهای خانه را ، يكيك با كلك يك ميكروسكوب قوی مورد امتحان قرار دادیم ، بطوری که اگر كمتـرین

اثری از یک دست خوردگی تازه در آنها وجود داشت ، ما بلافاصله میتوانستیم بدین دست خوردگی پی ببریم . مثلاً یک ذره ناچیز خاک اره که ممکن بود از اصطکاک سوهان ناشی شده باشد، در زیر ذره بین بنظرها باندازه یک سیب میآمد. و کمترین تغییری در وضع چسبها - کمترین شکافی در محل اتصال قطعات مختلف ، ما را بطور قطع بمحل اختفای نامه راهنمایی می کرد .

- درین صورت ، لابد پشت آئینهها وهمچنین تختخواب هاوبرده های آنها و برده های اطاق وفرشهارا نیز تفتیش کرده اید ؟
- البته ، ووقتیکه همه این واریسی هارا بطور کامل کردیم ، خود خانه را مورد تفتیش قرار دادیم . سطح کلی خانه را تقسیم بقطعات صحیح کردیم و قطعات رامورد نمره بندی قرار دادیم تا در جریان رسیدگی ، هیچ کدام را از قلم نیندازیم . هر اینچ مربع را مورد آزمایش میکروسکوپی قرار دادیم وحتی در خانه مجاور این خانه را نیز تفتیش کردیم .
فریاد زد :

- دوخانه مجاور را ؟ چه زحمت عجیبی متحمل شده اید !
- بلی . واقعاً هم اینطور بود . ولی آخر پاداشی که بمن میدهند خیلی زیاد است .

- در تفتیش این خانه ها ، کف خانه را هم جزو حساب میآورید ؟
- بلی . کف خانه همه جا آجر فرش شده . ولی اتفاقاً تفتیش این قسمت از خانه برای ما چندان اشکال نداشت ، زیرا دوغ آب بین آجرها را مورد امتحان قرار دادیم و آنرا دست نخورده یافتیم .
- لابد کاغذهای د ... و کتابهای کتابخانه او را نیز تفتیش کرده اید ؟

- معلوم است که کردیم؛ هر پاکت و بسته‌ای را گشودیم و بدقت بازرسی کردیم؛ نه تنها کتابها را مورد بازرسی کلی قرار دادیم، بلکه آنها را ورق بوق دیدیم، و مثل بسیاری از افسران پلیس خودمان اکتفا بدان نکردیم که آنها را سر از زیر بگیریم و تکان دهیم. همچنین ضخامت جلد هر کدام از این کتابها را با منتهای دقت اندازه گرفتیم و هر کدام را در معرض نگاه دقیق ذره بین قرار دادیم، بطوری که مطلقاً ممکن نبود چیزی را بتازگی در داخل جلد یکی از این کتابها گذاشته باشند و این موضوع از نظر ما مخفی بماند. پنج یاشش کتاب را که این اواخر از زیر دست صحاف بیرون آمده بود بطور عمودی با همان سوزنهای کذائی معاینه کردیم.

- زیر فرش‌ها را هم دیدید؟

- البته که دیدیم. هر کدام از فرشها را از جای خودشان برداشتیم و تخته‌های کف اطاقها را با ذره بین نگاه کردیم.

- کاغذهای دیوار را چطور؟

- همچنین.

- وزیر زمین‌ها را؟

- وزیر زمینها را هم واریسی کردیم.
گفتم:

- درین صورت مسلم است که این نامه برخلاف تصور شما در آن خانه نیست و شما براه عوضی رفته‌اید.

کالاتر گفت:

- می‌ترسم حق باشما باشد. شما، دوپن، عقیده دارید که حالا

چه بکنم؟

- عقیده دارم که يك وارسى كامل بشود .

ج ... جواب داد :

- ابدأ نتیجه ندارد . من همان اندازه که از زنده بودن خود مطمئنم

دارم . مطمئن هستم که نامه در این خانه نیست .

دوین گفت :

- بهر حال ، من نصیحتی بهتر از این نمیتوانم بکنم . قطعاً نشانی

مشخصی از کاغذ دارید ؟

- اوه ، بلی !

ورئیس پلیس ، از جیب خود يك دفتر بگلی بیرون کشید و صفحه‌ای از

آنرا باز کرد و با صدای بلند بقرائت شرح دقیق و کاملی از سند دزدیده

شده و شکل داخلی و مخصوصاً شکل خارجی آن پرداخت . اندکی پس از

آنکه خواندن این شرح را پایان رسانید ، از ما خدا حافظی کرد و با

روحیه‌ای یأس آلودتر از هر موقع دیگر که من او را دیده بودم از پیش

مارفت .

تقریباً یکماه بعد وی برای بار دوم بیدار ما آمد ، و ما را تقریباً

بهمان صورتی دید که آن شب دیده بود . چپقی چاق کرد و روی يك

صندلی نشست و از اینجا و آنجا حرف زد . بالاخره از او پرسیدم :

- خوب ، آقای ج ... موضوع نامه دزدیده شده شما بکجا کشید

خیال میکنم آخر کار قبول کردید که سرشاخ شدن با این آقای وزیر ، کار

آسانی نیست ؟

- امیدوارم بدرک واصل شود :- بلی - من دوباره طبق توصیه

دوین بنفتیش خانه پرداختم ، ولی همانطور که انتظار داشتم ، هیچ

نتیجه‌ای نگرفتم .

دوین پرسید :

- چقدر برای پیدا کردن نامه بشما پاداش میدهند؟ بما
گفتید که ...

- ولی ... پاداش خیلی زیاد می دهند ... پاداشی واقعا عالی ، -
نمیخواهم بطور تحقیق مقدار آنرا بشما بگویم ، ولی میتوانم بگویم که
من حاضرم شخصا از جیب خودم پنجاه هزار فرانك بکسی که بتواند این
نامه را پیدا کند انعام بدهم . مسئله اینجاست که ضرورت پیدا شدن فوری
این نامه روز بروز زیاد تر میشود و بهمین جهت مقدار پاداش را اخیراً
دو برابر کرده اند . ولی بفرض هم این رقم را سه برابر کنند ، من کاری
بیشتر از آنکه کردم نمیتوانم بکنم .

دوین درحالیکه پبایی حلقه‌های دود از چپق خود بیرون میداد
گفت :

- ولی ... ج .. من واقعا فکر میکنم که ... شما همه کوشش
خود را در اینباره بکار نبرده‌اید ... فکر میکنم که بمق مسئله نرفته‌اید .
مقصود اینست که شاید میتوانستید يك خورده بیشتر از این جدیت کنید .

- چطور؟ ازین حرف چه منظوری دارید؟

- اما ... (يك پاك چپق) شما میتوانستید ... (چند پاك ديگر) ، -
درین باره بسراغ يك راهنمایی مفید بروید (سه پاك ديگر) - آ یاداستانی
را که در باره « آبرنتی » (۱) نقل میکنند بخاطر دارید؟

۱ - Abrenthy طیب معروف انگلیسی که همیشه عقاید و نظریات
عجیب ابراز میکرد .

- نه • به «آبرنتی» چکار دارم •

- من هم بالوکاری ندارم • اما شنیده‌ام که یکبار ، آدم پولداری که خیالی خسیس بود نقشه‌ای پیش خود طرح کرد که از آبرنتی يك معاینهٔ طبی مفت و مجانی بیرون بکشد • بدین منظور در مجلسی که عده زیادی در آن حضور داشتند ، باب صحبت را باوی باز کرد و بعنوان گفتگو يك اشکال طبی را که در حقیقت مورد بیماری خود او بود پیش کشید و خودش را بعنوان يك آدم خیالی نمونه قرارداد • مرد خسیس گفت :

- فرض کنیم که علائم بیماری چنین و چنین باشند ؛ در اینصورت ، دکتر بعقیدهٔ شما این مریض باید چکار کند ؟
- بعقیدهٔ من باید حتماً بطیب مراجعه کند و دستور بگیرد •

رئیس پلیس با کمی اوقات تلخی گفت :

- من هم آمده‌ام که دستور بگیرم و برای اینکار حاضرم پول خوب هم بدهم • من واقعا حاضرم پنجاه هزار فرانک بکسی بدهم که مرا ازین دردسریرون بیاورد •

دوین کشوئی را بیرون کشید و از آن دفتر حواله‌ای را بیرون آورد و گفت :

- درین صورت لطفاً يك حواله نامه برای پرداخت این پول بمن بنویسید • وقتی که حواله را امضاء کردید ، نامه را عینا بشما خواهم داد •
حرف او مرا سخت متعجب کرد ، ولی رئیس پلیس بحالی دچار شد که گوئی ضاعقه‌ای برسرش فرود آمده بود . تاچند دقیقه خاموش و بیحرکت در حالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود ، و گوئی چشمه‌سانش میخواست از حدقه بیرون آید ، و درعین حال اثر دیر باوری در قیافه‌اش

پیدا بود، به رفیق من نگاه کرد. بالاخره، اندکی آرامش خود را باز گرفت و این بار دست دراز کرد و قلمی برداشت و پس از کمی تردید با نگاهی مبہوت و بی‌فروغ، حواله‌ای بمبلغ پنجاه هزار فرانک نوشت و آنرا امضاء کرد و از بالای میز بدست دوپن داد. دوپن حواله را بدقت مطالعه کرد و بعد آنرا در کیف خود گذاشت. سپس کشوی میز تحریر را گشود و از آن نامه‌ای بیرون آورد و آنرا بر رئیس پلیس داد. وی باهیجانی دیوانه‌وار که از فرط خوشحالی او ناشی شده بود کاغذ را قاپید و آنرا با دستی لرزان باز کرد و نگاهی بنوشته آن انداخت و بعد با عجله بسمت در اطاق رفت و بی‌خدا حافظی خود را از اطاق و خانه بیرون انداخت، درحالی‌که از لحظه‌ای که دوپن از وی خواهش کرده بود حواله‌ها را بنویسد تا وقت رفتن از خانه کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود.

وقتی که وی رفت، رفیق من خود بخود بمن توضیحاتی در این

باره داد.

– پلیس پاریس در فن خود تخصص کامل دارد، بدین معنی که مأمورین آن پشتکار دار و باهوش و محیلند و از تمام معلومات اختصاصی که برای کارشان لازم است سررشته دارند. بدین جهت وقتی که ج... طریقۀ واریسی خودش را در خانه د... بتفصیل برای ما نقل کرد و من بقدرت او درین باره اعتماد کامل داشتم و میدانستم که وی در حدود تخصص خود کاملترین بازرسی را که ممکن بود کرده است.

گفتم:

– در حدود تخصص خودش؟

– بلی، زیرا طرقی که وی بکار بسته بود، نه تنها در نوع خود

بهترین همه بود، بلکه تا حد کمال مطلق پیش رفته بود. اگر این نامه در منطقه تحقیقات ایشان پنهان شده بود. این ناقلها آنرا بهر حال پیدا میکردند و درین باره برای من جای کمترین تردیدی نبود.

من ازین حرف بخنده‌ای اکتفا کردم، اما دوین ظاهراً این حرف را خیلی جدی گرفته بود. بدین جهت درد نبال سخن خود گفت:

– بنابراین، اقداماتی که شده بود، در نوع خود هم خوب بود و هم بهترین صورت ممکنه انجام گرفته بود. ولی این عیب را داشت که در مورد مردی که این اقدامات علیه او صورت گرفته بود، قابل استفاده نبود. یک سلسله و مسائل بسیار دقیق و هوشمندانه هست که رئیس پلیس عادتاً همه نقشه‌های پلیسی خودش را با اساس آنها طرح ریزی میکند، ولی وی در موضوع مورد بحث ما، همیشه بازباده از حد بعمق فرورفته، بازباده از حد در سطح مانده است. بطوریکه بسیاری از شاگرد مدرسه‌ها بهتر از او درین باره قضاوت میکنند.

من خودم بچه‌ای هشت ساله را می‌شناختم که مهارت و شکست ناپذیری او در بازی طاق یا جفت همه‌را بتعجب و تحسین و امیداشت. این بازی خیلی ساده است و بوسیله گلوله‌های کوچک‌کی صورت میگیرد. یکی از بازیکنان چندتا از این گلوله‌ها را در دست خود مخفی میکند و بعد از حریف می‌پرسد: «طاق یا جفت»؟ اگر طرف درست جواب دهد، یک گلوله از او میبرد، و اگر اشتباه کند یک گلوله بدو میبازد. بچه‌ای که گفتم، همیشه در این بازی، گلوله‌های همه شاگردان دیگر مدرسه را میبرد. بدیهی است او طریقه خاصی برای حدس زدن داشت که فقط مربوط بمطالعه در روحیه حریفان خودش و سنجش حرکات آنان بود.

فرض کنیم که حریف او آدم کاملاً ساده لوح و احمقی بود. در اولین مرحله بازی دست خود را بلند می کرد و می پرسید: «طاق یا جفت؟» پسر بچه ماجواب میداد: «طاق» - و می باخت. اما در مرتبه دوم، حتماً می برد زیرا با خود می گفت: «این آدم احمق دفعه اول مقدار گلوله ها را جفت گذاشته بود و بر دو تمام ز رنگی او این بار منحصر بدان خواهد شد که بار دوم طاق بگذارد بنابراین این بار خواهم گفت: طاق!» - می گفت: طاق، و می برد.

اما اگر حریفی کمی زرنگتر از این در برابر او بود، وی با خود می گفت: «این پسر دیده که در مرتبه اول من گفته ام «طاق»؛ در مرتبه دوم اولین فکری که بنظر او خواهد رسید اینست که مثل آن احمق اولی طاق را تبدیل بجفت کند، اما یک فکر دومی بدو خواهد گفت که این تغییر خیلی ساده است و من با آسانی متوجه آن میشوم، بدینجهت تصمیم خواهم گرفت مثل دفعه اول مقدار گلوله ها را جفت بگذارد. - پس من این بار خواهم گفت: جفت» - می گفت: جفت و می برد. شما بدین طرز استدلال شاگرد مدرسه ها، که رفقای او آنرا شانس می نامند - پس از همه فکرها چه نام می گذارید؟

گفتم:

- این مسئله، وابسته بطرز تطبیق درایت شاگرد مدرسه، با حریف اوست.

دوین گفت:

- همینطور است - «وقتی که از این پسر بچه پرسیدم: بچه طریق این تطبیق دقیق را که اساس موفقیت او بود عملی میکند» وی به من جواب داد:

« موقعی که میخواهم بدانم کسی تاچه حد احتیاط کار یا بی شعور است ، تاچه حد خوش جنس است یا بدجنس ، یادر آن موقع معین چطور فکر میکند ، قیافه‌ام را بصورت او مجسم میکنم ، و آنوقت منتظر میمانم که خودم حس کنم چه نوع افکار یا احساساتی درروح یادل من بوجود خواهند آمد تا باقیافه من تطبیق و توازن داشته باشند . »

این جواب شاگرد مدرسه از لحاظ عمق خیلی از عمق صوفیانه‌ای که بافکار روشفوکو و لابوجیو و ماکیاول و کامپانلا نسبت داده شده جلوتر است . (۱)

برسیدم :

اگر درست فهمیده باشم ، تطبیق درایت استدلال کننده باحریف ، وابسته بدقت وصحتی است که درمورد درك درجه درایت حریف بکار رفته است .

– از لحاظ ارزش عملی ، همانطور که میگوئید این موضوع شرط اساسی کاراست ، واگر رئیس پلیس و تمام مأمورین او بکرات در این باره اشتباه کرده اند ، این مسئله در درجه اول آن مربوط بعدم این تطبیق طرزفکر و طرزاستدلال آنها باحریف ، و در درجه دوم مربوط بتخمین اشتباه آمیز ، یا اصلا عدم تخمین منطقی است که این طرزاستدلال با آن سنجیده میشود . مأمورین پلیس در این مورد فقط طرزفکر و نظریات هوشمندانه خودشان را مملک قرار

(۱) اشاره به چهار متفکر که اولی فرانسوی و سومی و چهارمی ایتالیائی هستند . کسی بنام دومی وجود ندارد و شاهد مقصود ادگارپو « لا برویر » فرانسوی بوده است . در ذکر نام « لاروشفوکو » نیز ، بو کلمه اول La را که ظاهر آحرف تعریف بنداشته حذف کرده است .

میدهند، بدینجهت وقتی که دنبال چیز مخفی شده‌ای میگردند؛ فقط بدان طریقی فکر میکنند که خودشان، درچنین موردی، برای مخفی کردن آن چیز بکار میبرند. ازیکنظر حق با آنهاست، زیرا این طرزفکر آنها، منطبق باطرزفکر واستدلال اکثریت قریب باتفاق مردم است، اما از نظر دیگر؛ اگر اتفاقاً آدم بدکاری پیدا شود که نوع هوش وریزه کاریهای فکر وسلیقه او باایشان فرق داشته باشد، آنوقت، این آدم بدکار بطور ساده سر آنها کلاه میگذارد. وقتی که درجهٔ مکر و حیلۀ چنین شخصی بالاتر از آنها باشد، موفقیت او در این کلاه گذاشتن حتمی است. و وقتی هم که پائین تر از آنها باشد، باز غالباً بهمین نتیجه میرسد. اینها هیچوقت طرز عملشان را تغییر نمیدهند، منتها در مواردی که پای وضعی غیر عادی یا مثلاً پاداشی فوق العاده در میان باشد، در اتخاذ همین طرز عمل مبالغه میکنند و اقداماتی را که همیشه در چنین مواردی انجام میدهند بصورت شدید تر و افراطی تری بکار می‌بندند. اما بهر حال در طرق و اصول کلی خودشان هیچ تغییری نمیدهند.

مثلاً در مورد د... پلیس برای تغییر طرز عمل چکار کرد؟ این- جستجوها، سوراخ کردنها، سوزن زدنها، آزمایشهای ذره بینی، تقسیم سطح زمین و خانه به اینچهای مربع و نمره گذاری آنها، همه اینها را جز مبالغه‌ای در طریقه عمل عادی و همیشگی پلیس که بر اساس طرز فکر معینی در باره هوش بشری است و رئیس پلیس، در طول تجارب فراوان دورهٔ خدمت اداری خود با آن خو گرفته است، بچه میتوان حمل کرد؟ مگر نمی‌بینید که برای وی این موضوع امری مسلم است که همه کسانی که میخواهند نامه‌ای را مخفی کنند بفرض باکماک یک مته پایهٔ یک صندلی را

سوراخ نکنند - بهر حال از سوراخی از گوشهٔ مخصوصی استفاده میکنند که طرز پیدا کردن و ابداع آن از همان طرز فکر ایجاد يك حفره بوسیلهٔ مته ناشی شده باشد، سرچشمه میگیرد. و آیا توجه نمی کنید که این جور مخفی گاه های عجیب و غریب فقط مال موارد عادی و اشخاصی است که هوششان در حد عادی است؟ زیرا در تمام مواردی که پای چیزی پنهان شده در میان باشد، این طریقهٔ پر درد سر و عجیب مخفی کردن يك شیئی، از لحاظ کلی قابل حدس و قابل درك است؛ بدین ترتیب، كشف آن، مستلزم تیزهوشی نیست، بلکه فقط مستلزم پشتکار و حوصله و قدرت تصمیم کاوش کنندگان است. اما، وقتی که مورد مهمی در میان باشد، یا وقتیکه پای پاداش بزرگی برای كشف معما در بین بیاید - و این در موردی است که برای پلیس يك معنی دارد - این صفات برجسته که عادتاً برای حل معما ضروری بنظر میرسد، تأثیر خود را بطور قطع از دست میدهد. حالاً میفهمید که وقتی که من تأیید می کردم که اگر نامهٔ دزدیده شده در شعاع عمل تحقیقات رئیس پلیس ما پنهان شده بود - بعبارت دیگر اگر آن طرز فکری که در مخفی کردن این نامه بکار رفته بود در شعاع عمل طرز فکر رئیس پلیس قرار داشت - وی بطور قطع میتواندست بدین نامه دست یابد چیزی که درین مورد جالب است، اینست که رئیس پلیس دچار يك توهم خاص شده؛ و اساس شکست از در كشف این نامه نیز بر همین تصور اوست که وزیر آدم دیوانه ایست، زیرا غالباً او را شاعر میدانند. عقیدهٔ کلی رئیس پلیس اینست که همهٔ دیوانه ها شاعرند و اشتباه او درین مورد تعبیر غلط يك اصطلاح مشهور است که میگوید همه شعرا دیوانه هستند.

پرسیدم:

- ولی آیا راستی این آقای وزیر شاعر است ؟ میدانم که اینها دو برادر هستند که هر دو از لحاظ ادبی کم و بیش شهرتی بهم رسانده‌اند . خیال میکنم وزیر يك کتاب ریاضی خیلی جالب نوشته باشد . اما ازین نظر باید او را ریاضی دان شمرد نه شاعر .

- اشتباه میکنید . من او را خیالی خوب میشناسم : هم شاعر است و هم ریاضی دان . - و درین مورد نیز ، هم از نظر شاعر و هم از نظر ریاضی دان ، استدلال صحیح کرده است . اگر فقط بصورت يك ریاضی دان استدلال میکرد ، ناچار بود اصلا استدلال معقولی نکند و بدین ترتیب ممکن نبود از چنگ رئیس پلیس نجات یابد .
گفتم :

- این عقیده شما مرا متعجب میکند ، زیرا با عقیده همه مردم دنیا اختلاف دارد . خیال نمیکنم بخواهید يك اصل کلی را که زاده چندین قرن تجربه است منکر شوید و آنرا باطل شمارید . از مدهای مدید ، همیشه استدلال ریاضی را عالیترین نوع استدلال شمرده‌اند .

دوین ، جمله‌ای از شانفور را بزبان فرانسه نقل کرد که معنی آن اینست : شرط میبندم که هر فکر عمومی ، هر عقیده‌ای که از دیگران رسیده و قبول شده باشد ، فکر احمقانه‌ای بیش نیست ، زیرا با فکر اکثریت مردم سازگار آمده است . قبول دارم که ریاضی دان‌ها ، همه مساعی خود را بکار برده‌اند تا این خطای رایج را که هم اکنون بر زبان شما نیز جاری شده تقویت کنند ، ولی با همه اینکه همه جا آن را حقیقتی پذیرفته‌اند ، معینا این نظر خطائی بیش نیست . مثلا ایشان ، با هنرمندی خاصی که مقتضی هدفی شایسته‌تر از این است ، مارات داده‌اند

که کلمهٔ تحلیل را در مورد محاسبات عام جبر بکار بریم . فرانسویان در این تقلب علمی از همه مقصودترند ، ولی اگر قبول کنیم که اصطلاحات زبان اهمیتی خاص دارند - و اگر واقعاً ارزش کلمات از مورد استعمال آنها معلوم شود - در آن صورت من حاضرم قبول کنم که «نجزیه» معنی «جبر» را میدهد، تقریباً همانطور که در زبان لاتینی کلمهٔ ambitus مرادف است با جاه طلبی و religio با مذهب و homines honesti با طبقهٔ مردم شریف .
گفتم :

- اگر دنبال این عقیده را بگیرید ، یقین دارم با تمام جبردان های پاریس مجبور به مشاجره خواهید شد ولی بقیه حرف خودتان را بگوئید .
- من با ارزش و بنابراین نتیجهٔ صحیح هر گونه منطقی که راهی جز راه استدلال مطلق را پیروی کند مخالفم ، بخصوص بطرز منطقی ناشی از مطالعه ریاضیات مطلقاً اعتقادی ندارم . علم ریاضی علم اشکال و کمیت ها است ، و طرز استدلال ریاضی ، منطقی ساده است که با شکل و کمیت مرتبط شده است . اشتباه اساسی همین جا است که خیالی ها خیال میکنند حقایقی که آنها را حقایق کامل ریاضی نام داده اند حقایق مطلق یا کلی هستند ، و این اشتباه بقدری بزرگ است که اتفاق نظری که در قبول آن از طرف عامه مردم بکاررفته ، مرا مسحور میکند . حقایق ریاضی نمودار حقایقی کلی و مطلق نیستند . آنچه که در مورد شکل یا کمیت صادق است غالباً در موردی مثل اخلاق خطائی ناهنجار بیش نیست . در علم اخلاق ، تقریباً هیچوقت مجموع کسور معادل با اصل نیست . همینطور در علم شیمی ، معادلات صحیح از آب در نمیآید . در تخمین يك نیروی محرکه نیز همین طور ، زیرا دو موتور که هر کدام نیروی معینی داشته باشند ، وقتی که

مشتربکار کنند، نیروئی معادل مجموع نیرو های مجزای خود تولید نمیکنند. بسیاری از حقایق ریاضی دیگر هست که فقط در حدود نسبت حقیقت محسوب میشود، نه بطور مطلق. ولی ریاضی دان، همیشه طبق حقایق مسلم خود استدلال میکند و چنانکه گوئی این حقائق بطور مطلق بر همه جا و همه چیز قابل انطباق است. و اتفاقاً همه مردم هم همین عقیده را دارند. «براینت» در اثر تحقیق عالی خود درباره اساطیر یونان، از اشتباهی از همین نوع نام میبرد، آنجا که میگوید با آنکه امروزه هیچکس بافسانه خدایان ادوار پیش از ظهور مسیح اعتقاد ندارد، با این وجود ما غالباً این نکته را بکلی از یاد میبریم، چنانکه از این معتقدات نتایجی میگیریم که گوئی این افسانهها از حقایقی زنده حکایت میکنند. وانگهی در نزد ریاضی دانهای ما، که خودشان مشرک هستند، برخی افسانههای عجیب وجود دارد که بدانها اعتقاد دارند، و از این افسانهها نتایجی کسب کرده اند که آنها را بیش از آنکه مربوط بفقدان حافظه باشند، باید مربوط بیک نوع اختلال غیر قابل درک مشاعر دانست. بطور خلاصه من تاکنون یک عالم ریاضی صرف را ندیده ام که بتوان در خارج از ریشهها و معادلات او، بدو اطمینان داشت. حتی یکی از آنها نبوده، که محرمانه این اصل را یکی از اصول دین قرار نداده باشد که $x^2 + px$ مطلقاً و بی چون و چرا مساوی است؛ q . یکی از این آقایان من باب آزمایش، بگوئید که شما عقیده دارید که ممکن است یکبار اتفاق بیفتد که $x^2 + px$ تساوی مطلق با q نداشته باشد. وقتیکه بدو فهمانید که چه میخواهید بگوئید، خود را هر چه زودتر از دسترس او دور نگاه دارید، و گرنه وی طاقت این کفر گوئی را نخواهد آورد، بیشک سعی خواهد

کرد جا بجا چیزی بمغز شما بکوبد .

تذکر آخری دوپن مرا بخنده انداخت ، ولی وی با لحنی جدی
دردنباله سخن خود گفت :

- مقصود من اینست که اگر این وزیر فقط ریاضی دان بود ، رئیس
پلیس احتیاج بدان پیدا نمیکرد که این حواله را برای من بنویسد . من
این آدم را هم بعنوان ریاضی دان میشناختم ، هم بعنوان شاعر ، بنابراین
طرز استدلال خودم را با این دوجنبه مختلف او تطبیق دادم و باتوجه به
اوضاعی که وی با آن مواجه بود و باظرفیت و استعداد خود او ، تصمیمات
مقتضی گرفتم . میدانستم که وی یک آدم درباری ، و یک آدم انتریک چی است .
و فکر کردم که چنین آدمی باید بطور قطع با طرز کار پلیس در این قبیل
موارد آشنا باشد . مسلم است که وی دامپائی را که بر سر راد او گسترده
پیش بینی کرده بود ، و جریان وقایع ، بعدها صحت نظر او را ثابت کرد .
پیش خود متوجه شدم که وی بتفتیش محرمانه خانه خودش یقین داشت .
و غیبت های متوالی او در شبها که بنظر رئیس پلیس ما عامل مثبتی در تضمین
موفقیت او جلوه کرده بود ، در نظر من حيله ساده ای بیش نبود تا کوشها
و عملیات پلیس را آسان تر کند و ازین راه ج... را بهتر متقاعد سازد که نامه
اصلا در آن خانه نیست . این نکته را نیز احساس کردم که تمام آن سلسله
استدلالهای من درباره اصول تغییر ناپذیر عملیات پلیسی در موارد تفتیش
یک محل - همان اصولی که چند لحظه پیش با کمی اشکال برای شما
شرح دادم - ضرورتاً از خاطر وزیر نیز گذشته و وی نیز چون من ، بآنها توجه
کرده است . توجه بدین موضوع میبایست خواه ناخواه او را بدین راه
بیندازد که از تمام انواع مخفی گاههای عادی و معمولی صرف نظر کند . این

مرد نمیتوانست آنقدر ضعیف باشد که نتواند حدس بزند که بیچیده‌ترین و عمیق‌ترین پناهگاهها درخانه او ، برای چشم پلیس و سوهان کاری‌ها و مته‌ها و سوزنها و ذره بینهای او ، از يك اطاق كفش كن يايك قفسه، مرهوتر نخواهند بود . در نتیجه فکر کردم که وی اگر هم طبیعتاً ذوق سادگی نداشته باشد ، در این مورد ضرورتاً بسراغ طرق ساده خواهد رفت. قطعاً یادتان هست که وقتی در نخستین ملاقات خودمان با رئیس پلیس ، تذکر دادم که شاید آن بیچیدگی فوق‌العاده معما ، مربوط بسادگی فوق‌العاده آن باشد ، وی چطور این حرف را شوخی پنداشت و بقیه‌په خندید .

گفتم :

- بلی ، خوب یادم هست . بقدری خندید که خیال کردم ممکن است دچار حملهٔ عصبی بشود .
دوین دردنبال سخن خود گفت :

- دنیای مادی، شباهت کامل بادنیای غیرمادی دارد ، و همین اصل کلی است که بدین قاعدهٔ علم بیان رنگ حقیقت میبخشد که يك استعاره يايك تشبیه ادبی ، همانقدر که میتواند يك بیان توصیفی را زیباتر و خوش آب و رنگ تر کند ، همانقدر هم میتواند در تقویت يك استدلال مؤثر واقع شود .

مثلا اصل قوه محرکه ، در هر دو مادی و غیرمادی ، یکسان بنظر میرسد . بحرکت در آوردن يك جسم بزرگ دشوارتر از حرکت دادن يك جسم کوچک است و کمیت حرکت آن نسبت مستقیم باهمین دشواری دارد : این اصل بهمان اندازه روشن و مثبت است که این اصل مشابه آن که مدرکات يك استعداد و ظرفیت بزرگ، که هم شدیدتر و باثبات ترند و

هم در حرکات خود نسبت بظرفیتهای پائین تر نوسانهای بیشتری دارند ،
آنها می هستند که دشوارتر بکار می افتند و وقتی هم که بکار افتادند ،
بیشتر دچار تردید و تزلزل هستند . يك نمونه دیگر برایتان نقل کنم : آیا
هیچوقت توجه کرده اید که کدام نوع تابلوهای مغازه ها بیشتر جلب توجه
می کنند ؟

گفتم :

- نه ، هیچوقت در این باره فکری نکرده ام .

- يك نوع بازی «غیبگویی» هست که آن را با نقشه های جغرافیایی
انجام میدهند . یکی از بازی کنان از کسی تقاضا میکنند که کلمه معینی
را - که نام شهری یا رودخانه ای یا دولتی یا امپراتوری است - یعنی بطور
کلی کلمه ایست که در جایی از این نقشه شلوغ نوشته شده است با تکه معلومات
معینی حدس بزند . کسی که درین بازی تازه کار باشد ، همیشه خیال
میکند که طرف ، کلمه ای را که بسیار ریز نوشته شده در نظر گرفته است .
در صورتیکه بالعکس کهنه کارهای این بازی غالباً کلماتی را انتخاب میکنند
که با حروف بسیار درشت چاپ شده و گاه طول آنها تمام درازی نقشه را
فرا گرفته است . این کلمات بزرگ ، مثل تابلوهای بزرگ مغازه ها ، همیشه
بهمان علت بزرگی و وضوح خود نادیده میمانند و درین مورد ، فراموشی
مادی ، درست معادل با همان حال عدم توجه فکری کسی است که نکات
بسیار روشن و واضح را که از فرط آشکاری بحدابتدال رسیده اند از نظر
دور میدارد . ولی این مسئله بنظر من مسئله ایست که کمی بالاتر یا پائین تر
از حد فهم رئیس پلیس است . بدینجهت وی هیچوقت فکر نکرده که
ممکن است آقای وزیر نامه مورد بحث را درست در برابر چشم همه گذاشته

باشد تا بدین ترتیب مانع آن شود که کسی آنرا ببیند .

ولی هر قدر بیشتر به روحیه تهور آمیز و شاخص و درخشان د فکر میکردم و هر قدر بیشتر متوجه این نکته می شدم که وی باید نامه را در جایی گذاشته باشد که در موقع لزوم بتواند بلافاصله به بدان دسترسی داشته باشد و هر قدر بیشتر بر اثر تحقیقات و کاوشهای دقیق پلیس یقین میکردم که این سند در حدودی که با واریسی عادی و مقرراتی پلیس سازگار آید پنهان نشده است ، بیشتر بدین حقیقت پی میبردم که وزیر برای مخفی کردن نامه خود متوسل بهوشمندانۀ ترین و عالی ترین تدبیر ممکنه شده ، یعنی این راه حل را انتخاب کرده است که اصلاً این نامه را مخفی نکند .

با این فکر ، یک روز صبح عینک سبزرنگی بر چشم زدم و بعنوان مراجعۀ اداری ، بخانه آقای وزیر رفتم . او را در حال خمیازه و کسالت و بی تکلیفی دیدم که چنانکه خود او ادعا میکرد حاکی از بی حوصلگی و خستگی روحی او بود . شاید د ... واقعاً جدی ترین و فعال ترین مردی باشد که امروزه وجود دارد ، ولی همیشه وقتی که تنها نباشد . تظاهر بسستی و بی حوصلگی میکند .

برای اینکه درباره سر و وضع من سوء ظن پیدا نکند ، از ضعف چشمهای خودم که مرا مجبور با استعمال عینک کرده شکایت کردم . ولی از پشت این عینک تیره ، بدقت و باهشیاری تمام ، همه اطاق را در همان حالیکه ظاهراً بحرفهای میزبان خودم گوش میدادم ، واریسی کردم . و مخصوصاً توجه خاصی بهمیزبزرگی که وی در پشتش نشسته بود و روی آن نامه های وارده و کاغذهای مختلف دیگر بایکی دو آلت موسیقی و چند

کتاب بی نظم و ترتیب ریخته شده بود نگریستم ، ولی پس از مطالعه‌ای طولانی که باخیال آسوده انجام دادم ، در آنجا هیچ چیزی که اختصاصاً سوء ظن مرا جلب کند نیافتم .

بالاخره نگاهم ؛ در حین کاوش اطاق ، بیک جا کاغذی محقر افتاد که بانوار آبی رنگ کهنه‌ای بیک تکه چوبی در بالای بخاری آویخته شده بود و تنها زینت آن یک میله فلزی بود . در این جا کاغذی که سه یا چهار خانه داشت ، پنج یا شش کارت ویزیت و یک نامه نهاده شده بود . این نامه خیلی کثیف و مچاله بود و از وسط تقریباً پاره شده بود ، چنانکه گویی اول قصد داشته‌اند آنرا مثل همه نامه‌های بیمصرف و بی اهمیت بکلی پاره کنند ، ولی بعد ظاهر آنغیر عقیده داده بودند . روی پاکت مهر سیاه درشتی زده شده و بر آن نام و عنوان د ... باخطی خیلی روشن نوشته شده بود و معلوم بود که نامه برای شخص آقای وزیر فرستاده شده است . خط نامه ، یک خط خیلی ظریف زنانه بود ، و پیدا بود که آنرا با عدم توجه ، و حتی با بی‌علاقگی و بی‌اعتنائی در یکی از خانه‌های جا کاغذی انداخته اند .

بمحض آنکه نگاه من بدین نامه افتاد ، پیش خود یقین کردم که این همان نامه است که من بدنبالش آمده‌ام . البته ظاهر این نامه بکلی غیر از آن بود که رئیس پلیس ، باوقتی فراوان توصیف دقیق آن را برای ما خوانده بود . مهر این نامه درشت و سیاه بود و اسم د ... در آن درست خوانده میشد . در صورتیکه مهر آن نامه دیگر کوچک و قرمز بود و بسا نشان دوکی خانواده س ... مشخص شده بود . در اینجا خط روی کاغذ خطی ظریف و زنانه بود ، در صورتیکه در آن دیگری ، آدرس گیرنده که عبارت از یک شخصیت سلطنتی بود ، باخطی مردانه و روشن و بی‌ریزه کاری

نوشته شده بود. این دو نامه فقط از يك لحاظ باهم شباهت داشتند، و آن طول و عرض آنها بود. اما همین تفاوت خاص و افراطی آنها، همین ظاهر کثیف و مجال شده این نامه، همین کهنگی و پراگندگی آن که کاملاً مخالف بار و روحیه جدی و نظم دوست د... بود و نشان میداد که وی درین مورد عمداً خواسته است این نامه را بصورت يك نامه عادی و بی ارزش در آورد و ازین راه کسی را که ممکن است در دنبال آن باشد گمراه کند، همه اینها، باضافه وضع قرار گرفتن نامه در جا کاغذی، که درست در برابر چشم هر تازه واردی قرار داشت و ازین لحاظ با نظریه قبلی من درین باره کاملاً تطبیق میکرد، کافی بود که سوء ظن کسی را که با نظر خاص سوء ظن بدین اطاق آمده بود تقویت کند.

ملاقات خودم را تا حدی که امکان داشت طول دادم، و برای تأمین این منظور به بحثی بر حرارت درباره موضوعی پرداختم که میدانستم وزیر توجه خاصی بدان دارد، ولی در همه این مدت نگاهم را بنامه دوخته بودم. در حین این معاینه دورادور، درباره شکل خارجی این نامه و طرز قرار گرفتن آن در جا کاغذی فکر میکردم و بالاخره نکته ای را کشف کردم که آن تردید مختصری را هم که ممکن بود درین باره برای من باقی مانده باشد بکلی برطرف کرد. در توجه بکناره های کاغذ ماتفت شدم که این کناره ها از حد عادی خشن ترند. شکل آنها شکل شکستگی کاغذی ضخیم را داشت که یکبار با چاقوی کاغذبری تا و فشرده شده، و بعد از آن، بار دیگر در جهت آن، ولی روی همان تاشدگی اولی، تاشده باشد. این کشف تازه برای من کاملاً کافی بود، زیرا یقین کردم که نامه را مثل دستکشی که پشت و رو کنند، برگردانده و دوباره تا کرده

وبسته باشند . باوزیر خدا حافظی کردم و رفتم ، ولی پیش از رفتن قوطی سیکار طلای خود را روی میز او جا گذاشتم .

صبح روز بعد دنبال قوطی سیکارم بدانجا رفتم ، و باز دنباله گفتمگوی روز پیش را گرفتم . ولی در ضمن گفتگوی ما ، صدای انفجار بسیار شدیدی ، مثل شلیک يك طپانچه ، در زیر پنجره خانه برخاست و درد دنبال آن فریاد و جیغ و داد های عابرین که دچار وحشت شده بودند بگوش ما رسید . د ... باعجله بسمت پنجره جست و آنرا گشود و بکوچه نگاه کرد . در همین ضمن من مستقیماً بطرف جاسکاغذی رفتم و آن را برداشتم و در جیب گذاشتم و نامه دیگری را بهمان شکل ظاهری ، که قبلاً با دقت در خانه خودم تهیه کرده و در آن نشان واسم د ... را با کمک مهری که از خمیر درست شده بود تقلید کرده بودم ، در جای آن گذاشتم .

سرو صدای کوچه ، بر اثر هوس بیجای مردی بوجود آمده بود که تفنگی بردست داشت و تفنگش را میان جمعی زن و بچه خالی کرده بود ، ولی چون این تفنگ گلوله نداشت ، با روت آن فقط بدرد سرو صدا کردن میخورد ، این مرد را آدم بوالهوس یا مستی تلقی کردند و مزاحمش نشدند و وقتی که اورفت ، د ... و من که بلافاصله بعد از برداشتن کاغذ درد دنبال او رفته بودم ، از کنار پنجره برگشتیم و چند لحظه بعد من با او خدا حافظی کردم و رفتم . آن آدم ظاهراً دیوانه ، قبل از من پول گرفته بود که همین کار را بکند .

از دوستم پرسیدم :

– ولی منظور شما از گذاشتن کاغذی بجای کاغذ اصلی چه بود ؟ چه اشکالی داشت که در همان جلسه ملاقات اولی کاغذ را بی هیچ احتیاطی

بر میداشتید و میرفتید ؟

دوین جواب داد :

- د ... آدمی است که همه کاری از او ساخته است و از آن گذشته از لحاظ جسمانی آدم نیرومندی است . وانگهی در خانه خودش چندین مستخدم دارد که با فاصله دستورهای او را بکار میبندند . اگر من در صدد این اقدام جنون آمیز بر میآمدم ، مسلماً از خانه او زنده بر نمیگشتم ، و دیگر مردم مهربان پاریس اسمی هم از من نمیشنیدند . ولی از همه این نکات گذشته ، من هدف خاصی نیز داشتم . شما از نظریات سیاسی من آگاه هستید . من در این مورد ، بصورت یکی از طرفداران خانم صاحب نامه وارد کار شدم . حالا هیجده ماه است که وی بازیچه این آقای وزیر است ، ولی ازین بعد ، این خانم است که وزیر را در اختیار خود خواهد داشت ، زیرا وزیر چون نمیداند که دیگر نامه در اختیار او نیست ، بهمان «شاتاز» عادی خویش ادامه خواهد داد ، و بدین ترتیب ، بطور یقین با اولین اقدامی ازین قبیل باعث سقوط سیاسی خود خواهد شد . سقوط سیاسی او هم خیلی ناگهانی و هم خیلی مسخره آمیز خواهد بود . بقول «کاتلانی» در وصف آواز میگفت که بالا بردن صدا از پائین آوردن آن آسان تر است . در مورد حاضر ، من کمترین علاقه ای ، حتی کمترین حس ترحمی نسبت به آنکس که در شرف سقوط است ندارم . د ... يك monstrum horrendum (۱) واقعی است - مردی است که نبوغ دارد ، اما شرافت ندارد . با این وجود ، اقرار میکنم که خیلی دلم میخواهد

۱ - « غول وحشت زنا » - این اصطلاح را «ویرژیل» شاعر بزرگ لاتین ، درباره دیوی که بدست «اولیس» کور شد ، وضع کرده است .

طرز فکر او را بطور دقیق، در آن موقع که وی بر اثر خشم شدید خود از تغییر رفتار آن خانمی که رئیس پلیس او را « یک شخصیت عالی‌مقام» مینامد، مجبور بباز کردن کاغذی شود که من بجای نامه اصلی درجا کاغذی گذاشته‌ام، بفهمم.

— عجب! مگر چیز مخصوصی در این نامه گذاشته‌اید؟
— البته. آخر معنی نداشت که من داخل کاغذ را بکلی سفید بگذارم این کار شکل یک نوع توهین پیدا میکند. یکبار، د... در شهر وین بمن حقه‌ای زد که ظاهراً بالحن شوخی بدو گفتم که روزی این حقه او را تلافی خواهم کرد. بدینجهت چون میدانستم که وی خیلی مایل خواهد بود کسی را که عامل این حقه بوده است بشناسد، فکر کردم که واقعاً حیف است نشانه‌ای در این باره بدو ندهم، وی خط مرا خیلی خوب میشناسد، بدینجهت من، در میان کاغذ سفید، این شعر را نوشتم:

..... Un bessin si funeste,
S, il n'est digne b, Atrée , est digne de Thyeste (۱)
این شعر، یکی از شعرهای «آتره» کرییون است.

۱ — نقشه‌ای چنین شوم، اگر از آتره ساخته نباشد، کار «تیسست» است. — این شعر از تراژدی معروف Crebillon شاعر و درام نویس فرانسوی قرن هفدهم و هیجدهم، نام *Atrée et Thyeste* نقل شده. «آتره» در افسانه‌های یونانی، دختر پادشاه موکن بود که بپیرادرش «تیسست» کینه‌ای وحشیانه داشت و بالاخره دو پسر برادرش را کشت و از گوشت آنها غذائی تهیه کرد و آن را در مجلس ضیافتی بپدرشان خوراند.

چاه و پاندول (۱)

این احتضار طولانی مرا از با در آورده بود - تا سرحد مرگ خورد کرده بود ، وقتی هم که بالاخره مرا از بند خلاص کردند و اجازه دادند که بنشینم ، احساس کردم که دیگر رمقی در تنم باقی نمانده است . حکم - حکم موحش اعدام - آخرین جمله ای بود که در گوشم طنین انداخت . بعد از آن آهنگ صدای اعضای دیوان تفتیش عقاید برای من تبدیل بصدای مبهم و نامشخصی شد که معمولا در رؤیایها احساس میشود . این صدادر روح من فکر چرخیدن چیزی را پدید میآورد ، شاید از آنجهت که من آنرا درعالم خیال با چرخ يك آسیا مرتبط میکردم . اما این وضع جز مدت بسیار کمی طول نکشید ، زیرا بغتاً دیگر هیچ چیز نشنیدم . با این همه ، مدتی بعد از آن باز زنده ماندم ، اما این زنده ماندن من ، در آن موقع ، چه صورت مبالغه آمیز عجیبی داشت ! لبان قضات را که جامه سیاه بر تن داشتند میدیدم . این لبها بنظرم سفید میآمدند ، بحدی که سفیدی آنها از سفیدی ورق کاغذی که این خطوط را روی آن می نویسم زیادتر بود ، - و باریکی آنها - باریکی آنها عجیب بود ، يك باریکی خاص بود که از حال سختی و سنگدلی آنها - از تصمیم خلل ناپذیرشان - از بی اعتنائی کاملشان نسبت به رنج و درد بشری ناشی میشد . می دیدم که حکم و

اراده آنچه که برای من سر نوشت محسوب میشد هنوز از زبان ایشان جاری بود. همه آنها را دیدم که بدور هم تاب خوردند و تبدیل بیک جمله، بجملة مرك شدند. همه را دیدم که بصورت «سیلاب های» نام من در آمدند، و سراپا لرزیدم، زیرا احساس کردم که این آهنگ با حرکت تطبیق نمیکنند. در مدت چند لحظه پراز وحشت مرگبار، تموج ملایم و تقریباً نادیدنی پارچه های سیاهی را نیز که بروی دیوارهای تالار کشیده شده بود دیدم. و آنوقت بود که نگاه من بهفت مشعل بزرگ افتاد که روی میز نهاده شده بود. اول، این مشعلها بنظرم شکل بخشش را داشتند و آنها را بصورت فرشتگانی سپید پوش و سبکرو حی دیدم که میبایست مرا نجات دهند. اما، بطور ناگهانی، حال تهوعی کشنده روح مرا فرا گرفت، و هر جزء از وجود خود را دچار چنان ارتعاش یافتم که گویی باسیم یک پیل ولتاژ ماس پیدا کرده بودم. کم کم فرشته ها تبدیل باشباهی ناچیز شدند که سرهائی آتشین داشتند، و خوب احساس کردم که از این اشباح هیچ کمکی انتظار نمیتوان داشت. و آنوقت، در عالم تخیل من، مثل يك آهنگ موسیقی، این فکر «لغزید» که آرامشی که در گور انتظار ما را میبرد چه قدر مطبوع است. این فکر آرام آرام و بیسرو صدا برای من پیدا شد، و بنظرم آمد که مدتی دراز طول کشید تا توانستم درست بدانچه در روح میگذشت پی ببرم. اما در همان لحظه ای که خیال من بالاخره شروع باحساس این فکر و سرگرم شدن با آن کرد. قیافه قضات چنانکه جادویی صورت گرفته باشد از نظرم محو شد. مشعلهای بزرگ نیز از میان رفتند و مشعلهای آنها بکلی خاموش شد. ظلمت همه جا را فرا گرفت و هر گونه احساسی چنانکه گویی روح جستی دیوانه وار بقلمرو «هادس» (۱) زده باشد، غرقه و

۱- Hades خدای دوزخ و قلمرو زیر زمین، در افسانه خدایان یونان.

ناپدید شد . و سراسر عالم ، برای من بصورت ظلمت و خاموشی و سکون درآمد .

بیهوش شده بودم، و باین وصف نمیتوانم بگویم که بکلی شعور خودم را ازدست داده بودم . سعی در تعریف چه نوع احساسی که در من مانده بود نمیکنم و حتی در صدد توصیف آن نیز بر نمیآیم ، فقط میگویم که با همه اینها ، هر چه که در من بود ازدست نرفته بود . در عمیقترین خوابها ، نه ! در حال هذیان ، نه ، در حال بیهوشی ، نه ! در مرگ ، نه ! حتی در درون گور ، با همه چیز از میان نمیرود ، زیرا اگر جز این بود ، ابدیت برای انسان وجود نداشت . وقتی که از خواب بسیار عمیق بیدار میشویم ، تارهای عنکبوتی رؤیائی را که با آن دمساز بوده ایم پاره می کنیم . معینا ، يك ثانیه بعد ، - شاید بعلمت نازکی فوق العاده این تارها - اصلا بخاطر نمیآوریم که خوابی دیده ایم . در بازگشت از حال بیهوشی بحال زندگی ، دو درجه مختلف وجود دارد : اولی ، احساس وجود معنوی و روحی است ، دومی احساس وجود جسمانی است . احتمال قوی می رود که پس از نیل بدرجه دوم ، میتوانستیم آن مرحله اولی را نیز بخاطر بیاوریم ، خاطرات گویای حفره عمیقی را که بین زندگی و مرگ فاصله است نیز در آن مییافتیم . و این حفره ، چیست ؟ لا اقل بچه وسیله میتوانیم ظلمت آنرا از ظلمت گور تشخیص دهیم ؟ اما ، با تمام آنکه از آن مرحله ای که من آنرا درجه اول نامیده ام چیزی بیاد مانده اند و نمیتوانیم باراده خود آنرا از نو زنده کنیم ، با این همه ، آیا بعد از مدتی دراز ، این خاطرات ، بی آنکه ما آنها را بنزد خویش خوانده باشیم بنزد ما باز نمیگردند تا ما را بتعجب وادارند که این رؤیاها از کجا آمده اند .

کسیکه هیچوقت بیپوش نشده باشد ، نمیتواند کاخها و قیافه‌های مانوس و درعین حال ناشناخته را درخلال شعله‌های آتش بنظر آورد و در فضا ، موج مناظری مبهم و رؤیای آمیز را ببیند که مردم عادی از دیدن آنها عاجزند . چنین کسی نمیتواند درباره عطری که از گلی مجهول پراکنده میشود فکر کند یا خیال خویش را مجذوب آهنگی بیابد که تا آنوقت هرگز توجه او را جلب نکرده بود .

در میان مساعی بیپای و شدید من و کوشش فراوان خود برای کرد آوری اجزائی چند از این حال فنای ظاهری که روح من بدرون آن لغزیده بود ، لحظاتی بود که در عالم رؤیا خود را در این راه موفق مییافتم . در لحظات کوتاه ، لحظات بسیار کوتاهی ، توانستم خاطراتی را بیچنگ آورم و برای خود نگاه دارم که بعدها ، روشن بینی من بمن فهماند که جز بدین حالت از روح که در آن هرگونه شعور و ادراک بنظر محو شده و از میان رفته میآید ، مربوط نمیتوانست بود . این خاطرات رؤیائی مبهم ، بوضعی بسیار نامشخص ، بنظم میآوردند که هیاکل بزرگی مرا از جای بلند کرده بودند و بی صدا و خاموش ، مرا بسمت پائین - پائین تر - بازم پائین تر - میبردند ، تا وقتی که يك دوار سر موحش تنها این يك فکر را برای من باقی گذاشت که این راه سرازیری راه ابدیت است . نمیدانم این خاطرات چه وحشت مبهمی را نیز که در قلب خود احساس میکردم ، و علت آن همین آرامش خارق العاده این دل بود ، بیاد من میآوردند . سپس نوبت خاطرۀ مربوط به سکون ناگهانی در کلیۀ موجودات پیرامون من فرامیرسد ، چنانکه گوئی همه آنها یکباره مرا باخود میبردند ، همه این اشباح و ارواح در پائین رفتن خود ، از حد بی حدی گذشته و در برابر کسالت بی پایان

ناشی از کارشان شکست خورده و توقف کرده بودند . بعد از آن روح من حس بیمزگی و رطوبت را بازیافت ، و بعد از آن دیگر همه چیز بصورت جنون درآمد - جنون خاطرهای که در عالم وحشت دست و پامیزند .

پس از آن ، بطرزی بسیار ناگهانی ، صدا و حرکت به روح من باز آمد ، حرکت آشفته و پر تلاطم يك قلب، و صدای تپش های این قلب . سپس وقفه ای که طی آن دوباره همه چیز محو شد . سپس ، از نو ، صدا و حرکت و حس لامسه ، مثل احساس مرتعشی در وجود من راه یافت . سپس احساس کردم که زنده ام، بی آنکه این احساس با قدرت فکر کردن توأم باشد ، و این حال مدتی دراز ادامه یافت . سپس ، بصورتی بسیار ناگهانی ، فکر ، و وحشتی آمیخته با هیجان ، و کوشش پرحرارتی برای درك حالت واقعی خودم . سپس يك تمایل شدید به بازگشت بحال عدم احساس . سپس رستاخیز ناگهانی روح و کوششی موفقیت آمیز برای حرکت . و آنوقت خاطره کامل محاکمه ، رداهای سیاه ، حکم محکمه ، ضعف من ، و بیپوشی من . اما در باره آنچه بعد از آن اتفاق افتاد ، دچار فراموشی مطلق بودم . فقط بعدها ، و با فشاری شدید بحفاظت خودم بود که توانستم اینها را بطور مبهم بیاد بیاورم .

تا آن موقع ، چشمها را باز نکرده بودم ، فقط حس میکردم که بر پشت خوابیده ام و غل و زنجیری ندارم . دست دراز کردم و دستم با سنگینی روی چیزی مرطوب و سخت افتاد . چند دقیقه آنرا بهمین وضع نگاه داشتم و سعی کردم بفهمم کجا ممکن است باشم و بچه صورت در آمده ام . خیلی اصرار داشتم که چشمهایم را باز کنم و ببینم ، ولی جرأت نکردم . از اولین نگاه خود بدانچه در اطراف من بود میترسیدم . نه اینکه

از دیدن چیزهای موحش بترسم ، بلکه از این جهت که میترسیدم قود بینائیم را از دست داده باشم . بالاخره ، بانگرانی واضطرابی دیوانه‌وار ، چشمه‌ها را باز کردم . دریافتم که فکر وحشت آورمن صحیح بوده ، زیرا ظلمت و تاریکی کامل مرا دربر گرفته بود . کوشیدم تا نفس بکشم . گوئی شدت ظلمت مرا دچار خفقان کرده بود . هواسنگینی تحمل ناپذیری داشت بهمان صورت که خفته بودم مانندم و تکانی هم بخود ندادم ، اما سعی کردم منطق و فکر مرا بکار اندازم و باطرز عمل دیوان تفتیش عقاید آگاه بودم ، و بهمین جهت سعی میکردم بر همان اساس بوضع حقیقی خودم پی برم . حکم دادگاه صادر شده بود ، و چنین بنظر من میرسید که از آن موقع تاکنون مدت زمان زیادی فاصله شده است . با این وجود ، حتی يك لحظه هم خیال نکردم که واقعاً مرده‌ام . چنین فکری ، علیرغم همه عبارت پردازی‌های ادبی ، با وجود واقعی بکلی ناسازگار است - اما کجا بودم و در چه حال بودم ؟ میدانستم که عادتاً محک-ومین بمرک باطریقۀ autos da fé میمیرند (۱) ، و همان شب محاکمه من نیز چندین حکم بهمین طریق اجرا شده بود . آیا مرا حبس تاریک کرده بودند تا در مراسم بعدی « اتودافه » که میبایست چندماه بعد صورت بگیرد بسوزانند ؟ پیش از هر چیز ، متوجه شدم که این فکر صحیح نیست ؛ زیرا دسته محکومین را بلافاصله جمع آوری کرده بودند ، وانگهی زندان اولی من مثل همه زندانهای مجرد شهر تولدو (طلیطله) ازسنگ مفروش بود ، نور کمی هم بدان میتابید .

۱- زنده زنده سوزاندن محکومین در آتش - این مجازات « اتودافه » مجازاتی بود که تقریباً در مورد همه محکومین با اعدام دوره انگیز سیون اسپانیا بکار میرفت .

ناگهان فکری موحش ، تمام خون بدن مرا بسمت قلب من راند
و تا چند لحظه دوباره مرا در حالت بیحسی پیشین فرو برد . وقتیکه از این
حال بنبود آمدم ، بایک جست بروی دوبا برخاستم ، و جزء جزء وجود
خویش را مرتعش میافتم . دیوانهوار بازوهای خود را در بالای سر و پیرامون
خوادم ، بهمه طرف حرکت دادم . هیچ چیز احساس نمیکردم ، و با این
وصف جرئت نداشتم که حتی یک قدم بردارم ؛ میترسیدم بمحض آنکه
قدمی بردارم بادیواره های گور برخورد کنم . عرق از تمام خلل و فرج بدنم
بیرون می آمد و بصورت قطرات درشت و سرد روی پیشانیم می نشست .
بالاخره ، ادامه این وضع تردید و بی تکلیفی برای من تحمل ناپذیر شد ، و
این بار با احتیاط تمام شروع بحرکت کردم . دستهارا باطراف دراز کرده
بودم و چشمهارا چنان بجلو خیره کرده بودم که داشت از حدقه بیرون
میآمد ، بدین امید که شاید نوری ضعیف در این تاریکی موحش پیدا
کنم . چند قدم برداشتم ، اما همه جا همچنان تاریک و خالی بود . اینبار
آزادانه تر نفس کشیدم ، زیرا بنظرم بدیهی آمد که آن سر نوشتی که برای
من معین کرده بودند ، موحش ترین سر نوشتها نبود .

و آنوقت . درحینى که همچنان با احتیاط بسمت جلو میرفتم .
شایعات فراوانی که درباره زندانهای مخوف تولدو در افواه بود بطور
آشفته ازخاطرم گذشت . یادم آمد که درباره این دخمه های تاریک ،
چیزهای عجیبی میگفتند - که من همیشه آنها را افسانه پنداشته بودم -
و با این وصف این گفته ها آنقدر مخوف و آنقدر غریب بود که مردم جرئت
نمیکردند آنها را جز بطور نجوی بیکدیگر بگویند . آیا واقعاً مرا محکوم
بدان کرده بودند که در این دنیای زیرزمینی ظلمت و خاموشی از گرسنگی

بمیرم ، یاسر نوشتی حتی بدتر و موحش تر از این برای من تعیین کرده بودند؟
بااطلاعی که بروحیه و اخلاق قضات خودم داشتم ، برایم تردیدی نبود که
در هر حال ، نتیجه حکم ایشان ، برای من مرگی تلخ و بر عذاب خواهد
بود ، فقط میخواستم بدانم که برای این چنین مرگی ، چه طریقه ای وجه
ساعتی را انتخاب کرده اند .

بالاخره دست من که بسمت مقابلم دراز شده بود ، بامانعی سخت
برخورد کرد . دیواری بود که علی الظاهر از سنک ساخته شده بود . خیلی
صیقلی و مرطوب و سرد بود . دست بدان گرفتم و با سوء ظن و احتیاطی که
از برخی داستانهای قدیمی درباره این دخمه ها سرچشمه گرفته بود . در
طول آن پیش رفتم ، ولی این عمل من نمیتوانست طول و عرض دخمه مرا
برای من روشن کند ، زیرا ممکن بود من دور زندان را بگردم و
بدانجائی که مبدأ حرکت بود باز کردم بی آنکه خودم بر اثر یکنواختی
و یکدستی دیوارهای زندان متوجه این امر شده باشم . برای اینکه در
نقطه شروع حرکت نشانه ای بگذارم ، دست بجیب بردم تا چاقوئی را
که وقت رفتن بدادگاه در جیب داشتم بیرون بیاورم ، اما ازین چاقو
اثری نبود ، زیرا در موقع انتقال من بدین دخمه لباسهای مرا کند و بجای
آن جاعه بلندی از صوف برتنم کرده بودند . فکر من این بود که تیغه
این چاقو را در نقطه ای از دیوار فرو ببرم تا بفهمم که حرکت خود را از
کجا شروع کرده ام . اشکالی که برای من پیش آمده بود بسیار عادی و
معمولی بود ، اما در آن لحظه ، تشویش و آشفتگی فراوان من ، آن را
بنظرم بسیار بزرگ و علاج ناپذیر جلوه داد . بالاخره قسمتی از حاشیه
بیراهن بلند خودم را پاره کردم و آن را روی زمین در کنار دیوار گستردم ،

بطوری که ممکن نبود پس از طی گردش کورمال خودم در دور دخمه ، متوجه آن نشوم . ولی در این استدلال خودم وسعت دخمه یا ضعف فوق العاده خود را بحساب نیاورده بودم . زمین دخمه مرطوب و لغزان بود ، بطوریکه پس از چند قدم که برداشتم ، تعادل خود را از دست دادم و بر زمین افتادم . خستگی من که بجدا علا رسیده بود ، مرا واداشت که همانطور خوابیده بمانم ، و در همین حال بود که خواب مرا در ربود .

وقتی که بیدار شدم و بکدست خود را دراز کردم ، در کنار خویش قرص نان و سبوی آبی دیدم . آنقدر فرسوده بودم که قدرت فکر کردن در این باره نداشتم ، اما نان و آب را با حرص تمام خوردم . چند لحظه بعد ، دنباله سفر خودم را در گردن زندان خودم باز گرفتم و این بار باز حمت بسیار بدان جایی که تکه لباسم را گذاشته بودم رسیدم . در لحظه افتادن و از حال رفتن خویش ، در قدم پنجاه و دومی بودم ، این بار نیز چهل و هشت قدم شمرده بودم که بتکه پارچه برخوردیم . بنابراین ، من حیث المجموع صد قدم طی کرده بودم ، و اگر هر دو پا را یک یارد حساب کنیم ، محیط زندان من پنجاه یارد بالغ میشد . اما درباره شکل هندسی این دخمه نمیتوانستیم نظر معینی اتخاذ کنیم ، زیرا در مسیر خود با زوایای بسیاری برخورد کرده بودم ، فقط ، امیدانم چرا ، یقین داشتم که این دخمه یک نوع مغاره زیرزمینی است .

البته در این تحقیقات خود ، چندان علاقه ای نشان نمیدادم زیرا بطور یقین جای هیچ امیدی برای من باقی نبود - با وجود این کنجکاوی مبهمی مرا وادار میکرد که بکاوش خود ادامه دهم . این بار دست خود را از دیوار برداشتم و درصدد برآمدم که عرض دخمه را ، از وسط طی

کنم . دربدو امر با احتیاط تمام حرکت کردم ، زیرا کف دخمه با آنکه ظاهراً سخت بود ، لغزندگی خاصی داشت . ولی اندکی که گذشت شهامت بیشتری پیدا کردم و این بار باطمینان خاطر و در طول خطی مستقیم براه افتادم . بیش از ده دوازده قدم بدین ترتیب پیش نرفته بودم که ناگهان دنباله پارچه‌ای که از جامه خود پاره کرده بودم بدور پای من پیچید و من تعادل خود را از دست دادم و باتکانی شدید ، از رو بر زمین افتادم .

در آشفتگی ناشی از سقوط خودم ، نتوانستم بلافاصله متوجه وضع خاصی که حتماً موجب تعجب بود بشوم ، ولی چند ثانیه بعد ، در همان حال که هنوز نقش زمین بودم ، این وضع خاص توجه مرا بخود جلب کرد . چنانکه من روی کف زندان بود ، اما المهای من و قسمت بالای سرم ، با این که ظاهراً در آن حال در سطحی پائین‌تر از چانه‌ام قرار داشتند ، با هیچ چیز تماس نداشتند . در همان حال بنظر آمد که بخار لزوج و چسبنده‌ای بیشانی مرا فرا گرفته و بومی مخصوص شبیه بوی قارچهای کهنه بمشامم میرسد . دست دراز کردم ، و ناگهان از وحشت لرزیدم ، زیرا دریافتم که درست در کناره چاهی مدور ، که در آن لحظه هیچ وسیله‌ای برای سنجش وسعت آن نداشتم ، بر زمین افتاده‌ام . همچنان کور مال کور مال ، تکه‌ای از ساروج لبه چاه را کندم و در چاه رها کردم . تا چند ثانیه گوش بصدای برخورد های پیاپی آن باد یواره چاه دادم ، و بالاخره طنین شوم و پر صدای غر و افتادن آنرا در آب ته چاه شنیدم . در همان لحظه ، از بالای سرم صدایی برخاست که بصدای دری که باز و فوراً بسته شود شباهت داشت ، و درست هقارن با آن ، شعاع ضعیفی از نور بدون تاریکی دخمه تابید و فوراً

محو شد.

خوب دریافتم که برای من چه خوابی دیده بودند ، و بخودم از
 اتفاق مساعدی که مرا نجات داده بود تبریک گفتم . اگر يك قدم دیگر
 برداشته بودم ، دیگر نشانی از من در دنیای زندگان باقی نمانده بود .
 و این نجات غیر مترقبه و بموقع ، همان صورتی را داشت که من در داستانهای
 مربوط بدیوان تفتیش عقاید ، شنیده و آنرا افسانه یا توهم پنداشته بودم .
 قربانیان ظالم این دیوان ، راهی جز آن نداشتند که مرگ را یا بارنج و
 سختی طاقت فرسای جسمی تحمل کنند ، یا آنرا همراه با شکنجه‌های
 وحشت آور روحی بپذیرند . و من اکنون محکوم به نوع دوم آن شده
 بودم . رنج و ناراحتی ممتد من ، اعصاب مرا چنان آزار داده بود که من
 حتی از شنیدن صدای خودم ، از وحشت می لرزیدم ، و ازین نظر مناسبترین
 صورت را برای آن نوع شکنجه‌ای که در انتظار من بود پیدا کرده بودم .
 در حالیکه سراپا می لرزیدم ، راه خودم را برگرداندم و کورمال
 کورمال بسوی دیوار زندان رفتم ، زیرا تصمیم گرفته بودم که در همانجا
 بمیرم و خودم را با وحشت مرگ در چاه ، که در آن موقع نیروی تخیل
 من در تازیکی زندان آنرا بصورتی بسیار موحش‌تر از آنچه واقعاً بود
 در آورده بود مواجه نکنم . اگر از لحاظ روحی با وضعی غیر از آنچه در
 آن لحظه داشتم روبرو بودم ، مسلماً شهادت آنرا داشتم که بایک جست ،
 خودم را بدرون این چاه عمیق بیندازم و برای همیشه ازین رنج و شکنجه
 خلاص کنم ، اما در آن موقع من آدمی ضعیف و ترسو بیش نبودم . وانگهی
 ممکن نبود که بتوانم آنچه را درباره این نوع چاه‌ها خواننده بودم
 فراموش کنم ، یعنی از یاد ببرم که این چاهها را عمداً و طبق نقشه‌ای موحش
 طوری ساخته‌اند که کسی که در آنها بیفتد فوراً جان نسپارد .

هیجان و آشفتگی روحی من مرا ساعات دراز بیدار نگاهداشت. اما بالاخره، از نو بخواب رفتم. وقتیکه بیدار شدم، مثل دفعه پیش، در کنار خود قرص نانی و سیوی آبی یافتیم. عطشی سوزان مرا واداشت که این آب را لاجرم، تا قطره آخر بنوشم. یقیناً آنرا با داروی مخدري آمیخته بودند، زیرا بمحض نوشیدن آن دوباره، بی آنکه نیروی پایداری داشته باشم، بخواب فرو رفتم. این بار خوابی سنگین، شبیه خواب مرگ مرا فرا گرفت. نمیتوانم بفهمم که این خواب چه مدت طول انجامید، ولی این بار که چشم گشودم، میتوانستم هر چه را که در اطراف من بود ببینم، زیرا يك نور عجیب گوی گردی که در بدو امر نتوانستم منبع آنرا کشف کنم، زندان من و همه چیز آنرا روشن میکرد.

فهمیدم که در تخمین وسعت زندان کاملاً اشتباه کرده بودم، زیرا محیط این دخمه از بیست و پنج یارد تجاوز نمی کرد. تا چند لحظه این کشف تازه مرا دچار اضطرابی عمیق کرد، که در واقع اضطرابی بیمعنی بود، زیرا در آن وضع وحشتزایی که من داشتم، کمی یا زیادی ابعاد زندان برای من چه تأثیری میتواند داشت؟ اما روح من در آن موقع سخت پابند حسابهایی ابلهانه بود، و کوشش بسیار میکردم تا بفهمم که چرا در محاسبه خود چنین اشتباهی کرده ام. بالاخره حقیقت چون برقی که ناگهان بدرخشد، از ذهن من گذشت: در نخستین باری که دور اطرافم راه افتاده بودم، وقتی زمین خورده بودم که بیش از يك یا دو قدم با پارچه‌ای که نشانه من بود فاصله نداشتم و تا این موقع پنجاه و دو قدم شمرده و تقریباً محیط دخمه را بطور کامل طی کرده بودم، اما آنوقت بر اثر سقوط خود، بخواب رفتم، و وقتیکه بیدار شدم قطعاً یکبار دیگر از نو

این حلقه را در جهت عکس بار اولی دور زده بودم - و در نتیجه مسافتی که بدین ترتیب طی شده بود دو برابر محیط واقعی دخمه بود. پریشانی فکری من در آن موقع، مانع از توجه بدین نکته بود که این دور را طوری شروع کرده بودم که دیوار در سمت چپ من قرار داشت، و حالا که آنرا تمام کرده بودم، دیوار در طرف راست من بود.

درباره شکل دخمه نیز اشتباه کرده بودم، زیرا در آنوقت که بطور کورمال در تاریکی دست بدیوارها کشیده بودم، در آنها زوایای متعدد تشخیص داده و اینطور نتیجه گرفته بودم که شکل هندسی دخمه بسیار نامنظم است، و این اثری است که همیشه تاریکی کامل بر روی کسیکه از حال بیهوشی یا خواب بیرون میآید باقی میگذارد. ولی در واقع این زوایاها فقط عبارت بودند از چند برآمدگی یا فرورفتگی مختصر که در فواصلی نامساوی در دیوار وجود داشت. شکل کلی زندان مربع بود، و آنچه من در بدو امر گل و ساروج پنداشته بودم حالا از آهن یا فولادی دیگر بنظر میرسید که بصورت صفحات بزرگ فلزی در کنار هم جای گرفته بود و همان محل اتصال آنها بود که بنظر من زوایاهای دیوار آمده بود. تمام سطح این دیواره فلزی بصورتی خشونت آمیز از تصویر علامتهای زشت و نفرت آوری که کشیشان در عالم خرافات و موهومات خود در مورد مرگ وضع کرده اند پوشیده بود. در همه جای آن تصاویر شیاطین، با حالت تهدید آمیز و شکل اسکلت مرده، و اشکال دیگری بازشتی و مخافتی حقیقی تر، دیده میشد. متوجه شدم که خطوط این تصاویر موخس کاملاً واضح و مشخص است، اما رنگ آنها، ظاهراً بر اثر رطوبت فضای دخمه، تغییر شکل داده و فاسد شده است. آنوقت بزمین که از سنگ بود

نگاه کردم. در وسط آن، چاه مدور، که اندکی بیش میخواست مرا بکام خود بکشد، دهان خود را گشوده بود، اما فقط همین يك چاه در دخمه دیده میشد.

همه اینها را بطور غیر مشخص، و با اشکال دیدم. زیرا وضع قرار قرار گرفتن من در دخمه، در ضمن خوابیدن بکلی تغییر کرده بود. حالا روی تشت، بالای یکنوع چوب بست چوبی کوتاه خوابیده و با نوار بلندی که از هر جهت شکل تسمه‌ای را داشت بدان بسته شده بودم این تسمه چندین بار دور بدن من و دست و پام پیچیده شده بود و فقط سر من و بازوی چپم از آن بیرون بود. و تازه با همین يك دست هم بر داشتن غذایی که نزدیک من گذاشته بودند برایم زحمت فراوان داشت. این غذا در ظرفی گلین روی زمین نهاده شده بود. با وحشت تمام متوجه شدم که این بار کوزه آب را برداشته‌اند. میگویم: با وحشت، زیرا درست در آن موقع احساس عطشی طاقت فرسا می‌کردم بنظر آمد که دژخیم‌های من عمداً می‌خواهند این عطش را دامن بزنند و سخت تر کنند زیرا غذایی که در ظرف گلین برای من گذاشته بودند گوشتی بود که بدان ادویه فراوان زده بودند.

سر بلند کردم و سقف زندان خودم را بدقت نگریدم. ارتفاع آن سی یا چهل قدم بود، از لحاظ ساختمان. شباهت کامل بادیوارهای زندان داشت. دریکی از صفحات فازی آن، شکل عجیب و خاصی توجه مرا بخود جلب کرد. تصویر نقاشی شده‌ای از «زمان» که بدان صورت که عادتاً تجسم داده میشود نموده شده بود، با این تفاوت که در آن بجای داسی که معمولاً در دست «زمان» دیده میشود، چیز بزرگی که در نظر اول

من آنرا شکل نقاشی شده يك پاندول عظیم ، از نوع آنها که در ساعت های دیواری قدیمی بکار میرود پنداشتم . در دست او بود . باین وجود در این نقاشی ، چیزی خاص و غیر عادی وجود داشت که باعث شد من با دقت بیشتری بدان نگاه کنم . در حین آنکه نگاه بیابا دوخته بودم و مستقیما بدان مینگریستم - زیرا تصویر این پاندول درست در بالای سرم قرار داشت - چنین بنظر رسید که پاندول در حال حرکت است . يك لحظه بعد ، این نظر من عملا تأیید شده بود ، نوسان پاندول کوتاه طبعاً خیلی آهسته بود . تا چند دقیقه ، با اندکی سوء ظن و مخصوصاً با تعجب زیاد بدین حرکت پاندول نگاه کردم ، اما بالاخره از تماشای این حرکت یکنواخت و ملال انگیز خسته شدم و نگاهم را به سایر چیز هائی که در اطاق بود دوختم .

صدای خفیفی توجه مرا جلب کرد ، و وقتی که بزمین نگریستم چند موش درشت را دیدم که در کف اطاق در حرکت بودند . موش ها از چاه که درست راست من قرار داشت بیرون آمده بودند . در همان لحظه که بدانها نگاه میکردم ، دسته دسته ، با عجله از چاه خارج شدند و در چشمان حریصشان ، جاذبه بسوی گوشت پخته ای که غذای من بود دیده میشد . بطوریکه دور کردن آنها برای من مستلزم زحمت و وقت زیاد بود .

نیم ساعت ، شاید هم یک ساعت گذشته بود - زیرا من وسیله ای برای سنجش زمان نداشتم - که دوباره بطرف بالای سرم نگاه کردم ، چیزی که دیدم مرا غرق بهت و حیرت کرد . مسیر حرکت پاندول باندازه يك یارد زیادتر شده ، و طبعاً بهمین نسبت بسر سرعت حرکت آن نیز

آفزوده شده بود. ولی آن چیزی که مرا سخت باظطراب افکنده، این فکر بود که باندول بطور محسوسه پائین آمده است. در آن موقع - لازم نیست بگویم که با چه وحشتی - متوجه شدم که لبه پائینی این باندول بشکل يك هلال ماه از فولاد براق و سخت ساخته شده که طول آن از يك سمت تا سمت دیگر در حدود يك پا بود. دو طرف این حلقه بسمت بالا بود، و لبه زیرین آن طبعاً باریکی و تیزی يك تیغ دلاکی را داشت مثل يك تیغ نیز سنگین و جسمیم بنظر میرسید و عرض و استحکام زیاد داشت. این تیغه و صفحه فلزی را بیک مفتول سنگین مسی آویخته بودند، و همه این مجموعه در عین نوسان سوت زنان هوارا میشکافت.

دیگر نمیتوانستم مدت زیادی از سر نوشتی که کشمشها، با هوش شیطانی و باقساوت قلب عجیب خود برای من معلوم کرده بودند بیخبر بمانم. عمال انگیز سیون به کشف چاه توسط من پی برده بودند. - چاه، که همه مخالفت آن برای زندگی مثل من در نظر گرفته شده بود، - چاه، مظهر دوزخ که افکار عمومی آنرا حد نهایی همه کیفرها و شکنجه های دیوان تفتیش عقاید می شمرد. من با تصادفی بسیار عجیب و به موقع خودم را از افتادن در چاه نجات دانه بودم، و میدانستم که فن آنکه شکنجه را بصورت غافلگیری و دام گستری در آورند. یکی از رسته های برجسته علم آدم کشی پنهانی است که این کشیشان در آن استاد بودند. حالا که از افتادن در چاه نجات پیدا کرده بودم، نقشه شیطانی ایشان اقتضا نمیکرد که مرا به زور در این چاه پرتاب کنند، بدینجهت این بار من (بدون آنکه دیگر امکان فراری داشته باشم) محکوم به مرگی از نوع دیگر، و ملایم تر از نوع مرگ اولی، شده بودم. - دو حال شبیه به

احتضار خودم ، از توجه به مورد استعمال عجیبی که برای کلمه ۴ ملایم پیدا کرده بودم ، تقریباً خنده ام گرفت .

چه فایده دارد که آن ساعات دراز و وحشت را که صفت مرگبار و کشنده نیز برای آن کم است ، و طی آنها من پیوسته نوسانهای پیاپی تیغه پولادین را شمارش میکردم ، حکایت کنم ؛ اینج به اینج - خط به خط - این تیغه پولادین با آرامش بکنواخت و نوا محسوس ولی منظم پائین میآید ، بطوریکه این پائین آمدن فقط در فواصل منظمی از زمان که بنظر من چند قرن می آمد ، قابل درک بود . و در همه این مدت ، پاندول پیوسته پائین تر میآید - پائین تر میآید - پائین تر میآید ؛ چندین روز گذشت ، ممکن است واقعا چندین روز گذشته باشد ، تا آنکه بالاخره این پاندول آنقدر پائین آمد که در حین نوسان با نفس تلخ و زننده خود م - را باد میزد . بوی فولاد در مشام پیچیده بود . دعای میکردم ، باحرازی که خدارا خسته میکرد دعای میکردم که حرکت این تیغه پولادین تندتر شود و من زودتر از این عذاب نجات یابم . دیوانه شدم ، دیوانه زنجیری شدم . سعی می کردم خودم را بهر قیمت هست از جای بلند کنم و باستقبال این ساطور موحش و متحرک بروم . و بعد ناگهان ، آرامشی عمیق مرا فرا گرفت ، - این بار بی حرکت بحال خوابیده ماندم و مثل بچه ای که سرگرم بازیچه ای مطلوب شده باشد ، بدین مرک که با این زرق و برق بسراغ من می آمد لبخند زدم .

درد نبال این حالت ، دوره دیگری از عدم کامل حساسیت در برابر هر احساسی برای من شروع شد . اما این دوره بسیار کوتاه بود ، زیرا این بار وقتی که بخود آمدم ، احساس کردم که پاندول چندان پائین تر

نیامده است. ولی، ممکن هم بود که این مدت بیهوشی طولانی بوده، زیرا یقین داشتیم که مأمورین جهنمی، بیهوشی مرا متوجه شده و شاید پاندول را از حرکت باز داشته اند. تا بعد از بیهوش آمدن من، دو باره آنرا بکار بیندازند. وقتی که بخود آمدم، خویشتن را دچار ضعف و ناراحتی جسمی وصف ناپذیری یافتیم که گوئی از دوران بیهوشی ممتدی نتیجه شده بود. حتی در این انقلابات و هیجانهای شدید روحی، باز طبیعت بشری احتیاج به غذا دارد. باکوششی رنج آلوده، دست چپم را تا آن حد که امکان داشت و طناب پیچشده‌گی من اجازه میداد دراز کردم و آن تکه کوچکی از گوشت را که از چنگ موشها سالم بدر رفته بود برداشتم. وقتی که قسمتی از این تکه گوشت را بلب میبردم، فکری عجیب و «بیشکل» که ترکیبی از شادی و امید بود از خاطرم گذشت. ولی واقعا میان من و امید چه وجه اشتراکی بود؟ چنانکه گفتم آن فکر، فکری «بی‌شکل» بود، از آن قبیل فکرها که غالباً در ذهن آدم پیدا میشود، هیچوقت وضع معین ندارد، هیچوقت هم وضع کامل پیدا نمیکند. حس کردم که این فکر، آمیخته با شادی و امید بود، ولی این رانیز احساس کردم که این فکر، بمحض پیدا شدن از میان رفته بود، و من بیهوده سعی میکردم که آنرا دوباره بچنگ بیاورم و از نو بسازم. رنج طولانی من تقریباً قدرت عادی فکر و ادراک مرا از کار باز داشته بود. حالادیکر من يك احمق - يك ابله - بیش نبودم.

نوسان پاندول در سطحی صورت میگرفت که با طول بدن من زاویه‌ای قائمه تشکیل میداد، و من متوجه شدم که تیغه پاندول طوری میزان شده است که از محل قلب من بگذرد میدانستم که اندکی بعد

این تیغه پارچه زبر و زمخت پیراهن مرا خواهد شکافت ، - و بعد درد نبال
نوسان خود باز خواهد گشت و باز خواهد رفت ، - و باز بر خواهد گشت ،
و این بار مستقیماً بقلب من فرو خواهد رفت . با وجود بلندی موحش
منحنی بزرگی که این پاندول در هر حرکت نوسانی خود طی می کرد و
(شاید سی قدم یا بیشتر بود) ، و با وجود فشار دورانی آن در حین حرکت
که از شدت صغیری که از آن برمیخاست معلوم میشد ، و این شدت فشار
چنان بود که حتی برای قطع يك دیوار آهنین کفایت میکرد ، مع هذا
میدانستم که در مدت چند دقیقه از این تیغه کاری بجز بریدن و پاره کردن
پارچه پیراهن من بر نمی آمد . وقتی که این فکر را کردم . در همانجا متوقف
ماندم ، زیرا جرئت نمی کردم از این حد دورتر بروم ، با سماجی عجیب ،
فکر خود را در همین نقطه نگاه داشتم . چنانکه گویی از این راه میتوانم
حرکت منظم تیغه پولادین را نیز در همانجا متوقف کنم . مدتی فکر
خودم را صرف آن کردم که بینم از تیغه پولادین در حین عبور از لباس من
صدائی بر خواهد ساخت ، و تماس این پارچه با تیغه ، در روی اعصاب من
چه نوع تأثیر خواهد کرد ، آن قدر بدین نکات بیمعنی فکر کردم که
دندانهایم از وحشت بر هم خورد .

پایین تر - باز هم پایین تر - تیغه لحظه بلحظه پایین تر میگذرد . حالا
من لذتی جنون آمیز حس می کردم که سرعت حرکت عمودی تیغه را با
سرعت حرکت افقی و جانبی آن مقایسه کنم تیغه بر است و بچپ میرفت ،
و بعد بسمت دور ، دور ، میگریخت و دوباره بازمی گشت - با سرو صدای
روحي ملعون و شریر بازمی گشت - و با طرز راه رفتن آرام و چالاک يك ببر
از کنار قلب من میگذشت . و من ، بر حسب آنکه این فکر یا آن فکر

از ذهنم میگذشت . يك لحظه بقیه میخندیدم و لحظه ای دیگر عریده
میکشیدم .

پائین تر - منظمأ وبدون وقفه ای ، پائین تر ، حالا دیگر تیغه فولادین
از سه اینچی سینه من نیز بمن نزدیکتر بود . با شدت - باخشم و خشونت
سعی میکردم بازوی چپم را از بند آزاد کنم ، زیرا این دست فقط تا آرنج
آزاد بود ، بطوریکه فقط میتوانستم بازحمت زیاد آنرا برای بردن غذا
از ظرف گلین تادهانم بکار اندازم . اگر می توانستم طناب بندی بسالای
آرنجم را باز کنم ، میتوانستم پاندول را بدست بگیرم ، و شاید هم آنرا
از حرکت بازدارم . در این حال کسه بودم سعی میکردم آنرا برجای
متوقف کنم !

پائین تر - دائماً و دائماً پائین تر! حالا دیگر هر تنفس من برایم با
درد ورنج شدید همراه بود ، و با هر نوسان پاندول ، خودم را بی اختیار
تکان میدادم . هر بار که تیغه از محاذات بدن من میگذشت ، سعی میکردم
خود را کوچکتر کنم . دیدگان من با حرارت نومیدی احمقانه ای ، حرکات
این تیغه را در تمام طول سیر آن دنبال میکردند ، و هر بار که تیغه در گردش
دورانی خود شروع بیائین آمدن میکرد ، هر دو چشم خود بخود بسته
میشد . و با اینوصف میدانستم که مرك این همه درد ورنج مرا آرام خواهد
کرد ! - اوه ، چه آرامشی ناگفتنی ! - میدانستم و باز ، هر وقت که فکر
میکردم کافی است این پاندول يك بند انگشت پائین تری باید تا تیغه فولادین
درخشان و برنده را در سینه من فرو برد ، حس میکردم که همه اعصابم
بلرزه در آمده است . این امید بود که اینطور اعصاب مرا می لرزانید و
و ا دارم میکردم که سر پایم را جمع و کوچک کنم . این امید بود ، - امید

که حتی درپای دار نیز پیروز میشود - حتی در گوش محکومین باعدام در زندانهای تاریک ، انگیزسیون دست از نجوی در گوش قربانیان برنمیدارد .

احساس کردم که ده‌با دوازده نوسان دیگر کافی بود تا تیغه پولا دین را درست هماس باپیراهن من کند - و با این احساس ، آرامش متراکم و فشرده یأس در روح راه یافت . برای نخستین بار بعد از ساعات دراز - شاید بعد از روزها - فکر کردم . بفکر رسیدن که تسمه یانوازی که بدور بدن من پیچیده بودند عبارت از یک تسمه واحد و دراز است که مرا ، سراپا با آن بسته و پیچیده‌اند ، و اولین تماس آن با تیغه پولا دین ، که منجر به قطع این تسمه در یک نقطه معین بشود ، کافی است که من بتوانم با دست چپم این نوار را از دور بدن خود باز کنم . اما در این مرحله ، تماس با تیغه پولا دین چقدر خطرناک و موحش بود ! و چطور ، کمترین اشتباهی ، هرگز حتی در پی داشت ! وانگهی ، آیا احتمال میرفت که جلادان کهنه کار بدین نکته متوجه نشده و پیشاپیش از آن جلوگیری نکرده باشند آیا احتمال میرفت که تسمه ، در مسیر بان دول از سینه من بگذرد ؟ یا لرزشی که از فکر از دست رفتن این آخرین امید من ؛ در سراپایم پدید آمده بود ، سرم را بعد کافی بلند کردم تا بتوانم سینه خود را بطور مشخص ببینم . آنوقت متوجه شدم که تسمه ، تمام اعضای بدن مرا از همه جهت سخت دربر گرفته بود - بجز در آن قسمت که مسیر تیغه کشنده پولا د بود . اما هنوز سرم را بوضع اول ، روی تخته قرار نداده بودم که احساس کردم در روح من ، فکری که نمیتوانم آنرا جز بصورت نیمه مبهم دیگر از آن فکر نجات بنامم که قبلا بدان اشاره کردم و در موقعی که غذا را به

دهان خود میبردم فقط نیمی از آن بطرزی نامشخص در مغز من موجزده بود، گذشت. اما در اینموقع دیگر بتمام این فکر، البته بصورتی ضعیف و غیر روشن و ابهام آمیز - متنها بتمام فکر، دسترسی داشتم، و لاجرم، بلافاصله، بانبرویی که از نومیدی ناشی میشود، درصدد اجرای نقشه خودم بر آمدم.

از چند ساعت پیش، گرداگرد تخته‌ای که مرا روی آن خوابانده بودند، پراز موشهای بیشمار بود که همه با سروصدا و رفت و آمد و حرص فراوان، چشمهای قرمز خود را بمن دوخته بودند، چنانکه گویی فقط منتظر بیحرکت یافتن من بودند تا مرا طعمه خویش کنند. از خود پرسیدم: - مگر اینها در ته این چاه، به چه نوع خوراکی عادت کرده‌اند؟ موشها با همه کوشش من برای جلو گیری از آنها تمام محتوی ظرف گلی را، بجز یک قسمت از آن، بلعیده بودند. دست من، در این مدت بارها بسمت این ظرف دراز شده و بازگشته بود، بطوری که دیگر رفت و آمد موشها را از کار خودشان باز نمیداشت، وغالباً اتفاق میافتاد که موشی دندانهای تیز خود را در گوشت انگشتان من فرو میبرد. بدینجهت در همان ضمن که این حیوانات مشغول کارشان بودند، آنچه را که از گوشت پرچربی و ادویه در ظرف مانده بود برداشتم و تسمه خودم را در هر جا که برایم امکان داشت با آن آوده کردم، و بعد، دستم را از زمین برداشتم و نفس را در سینه حبس کردم و بیحرکت ماندم.

دراول کار، این حیوانات حریص از این تغییر وضع، واز وقفه‌ای که در رفت و آمد دست من پیدا شده بود بوحشت افتادند و مضطربانه پشت بمن کردند، و حتی چند تا از آنها بداخل چاه بازگشتند. اما این

وضع لحظه‌ای بیشتر طول نکشید و من دریافتم که بیجهت باشتهای آنها
 تکیه نکرده بودم. وقتی که دیدند من هیچ تکانی بخود نمیدهم، یکی
 دوتا از شجاع‌ترین آنها از تخته بالا آمدند و تسمه چرب را بو کردند، و
 این کار آنها بنظر من مقدمه یک حمله و تهاجم عمومی موشها آمد. همین
 طور هم شد، زیرا بلافاصله دسته‌های تازه نفسی از این حیوانات از جاه
 بیرون آمدند و همه بدنبال هم از تخته بالا آمدند و بصورت دسته‌هایی که
 شماره هر کدام از صد متجاوز بود بروی من جستند. حرکت یکنواخت
 و منظم پاندرول اصلاً آنها را هراسان نمی‌کرد، فقط سعی میکردند خود را
 در مسیر آن قرار ندهند و تمام حواس خود را صرف جویدن تسمه آلوده
 بچربی کنند. همدیگر را در روی بدن من میفشردند و میرفتند و میآمدند.
 روی گلوی من پیچ و تاب میخوردند و لبهای سردشان سراغ لبهای مرا
 میگرفت. سنگینی آنها چنان زیاد شده بود که مرا دچار حال خفقان
 کرده بود، و نفرت عجیبی که در قاموس بشری هیچ نامی بر آن نمیتوان
 نهاد چون حال تهوعی عجیب دل مرا منجمد میکرد. ولی حس کردم که
 اگر یک دقیقه دیگر هم تاب بیاورم، این شکنجه موحش پایان خواهد
 رسید، زیرا از همان وقت احساس میکردم که تسمه‌ای که بدور بدنم
 پیچیده شده بود سست شده است، و میدانستم که می‌بایست تا آنوقت این
 تسمه در چند جا قطع شده باشد. با قدرت تصمیمی فوق بشری برجای
 خود بیحرکت ماندم. اما این رنج من بیفایده نبود، زیرا در حسابهای
 خودم اشتباه نکرده بودم؛ زیرا اندکی بعد احساس کردم که آزاد هستم
 تسمه بصورت قطعات تکه‌ای در اطراف بدن من آویزان بود، اما
 تیغه پاندرول در این موقع دیگر با سینه من تماس یافته و پارچه پیراهنم را

پاره کرده بود . حتی پیراهنی را هم که در زیر آن بتن داشتم بریده بود .
دوبار دیگر نوسان کرد و این بار درد شدیدی احساس کردم . ولی درست
در همین موقع ، لحظه نجات فرارسیده بود . بایک حرکت دست من ،
نجات دهندگان من جست و خیز کنان گریختند ، و من باتکانی آرام ولی
مصمم و محتاط ، با هستگی خودم را لغراندم و بطور مورب از منطقه عمل
تسمه و تیغه پولادین بیرون جستم . حالا دیگر - ر لاقل بطور موقت
آزاد بودم !

لیجیا

« ... ودرین میان باید از نیروی اراده نام برد که هرگز نمیبرد . کیست که بتواند راز اراده و قدرت عجیب آنرا واقعاً بشناسد ؟ زیرا خدا خود بجز اراده‌ای مقتدر نیست، که باشدت و عظمتی که خاص اوست، در همه جا و همه چیز رخنه میکند و انسان فقط از آن جهت پائین تر از ملک است، و از آن جهت کاملاً تسلیم مرگ میشود که اراده اش ضعیف و ناتوان است. »

جوزف گلنویل

قسم میخورم که نمیتوانم بیاد بیاورم چطور و کی و کجا برای برای نخستین بار با « لیدی لیجیا » ملاقات کردم . از آن وقت تا کنون سالهای دراز گذشته و درد ورنجی ممتد ، حافظه مرا بکلی ضعیف کرده است . یاشاید هم حالا نمیتوانم این نکات را بیاد بیاورم ، زیرا شخصیت خاص محبوبه من ، و وسعت اطلاعات او ، و نوع زیبایی عجیب و آرام او ، و طرز سخن گفتن عمیق و خوش آهنگ او که با فصاحت و لطافتی نافذ و مجذوب کننده همراه بود در روح من اندک اندک بقدری چنان عمیق و پایدار و نهائی تأثیر بخشیده اند که خودم نتوانسته ام متوجه شوم این ماجرا از چه موقع آغاز شده است .

با این وجود، خیال میکنم اولین ملاقات من او ، و چندین ملاقات که بعد از آن میان ما روی داد ، در یک شهر بزرگ و قدیمی و نیمه ویرانی

در ساحل رود « واین » صورت گرفت . درباره خانواده او نیز کاملاً یقین دارم که وی بامن گفتگو کرده است ، و هیچ تردید ندارم که خاندان وی ، خانواده ای بسیار قدیمی و ریشه دار بوده . - لیجیا ! لیجیا ! - حالاً که من دیری است مستغرق در مطالعات خاصی هستم که بیش از هر نوع مطالعه دیگر در تعدیل طرز فکر و عکس العملهای ما نسبت بوقایع دنیای خارج مؤثر است - کافی است که همین يك كلمه شیرین - لیجیا - را بر زبان آورم تا چهره آنکس را که در این دنیا نیست ، با چشم دل ببینم . و حالاً که این سطور را مینویسم ، چون برقی که در تاریکی بدرخشد ، این نکته بخاطر من مباد که همیشه وقت من نام خانوادگی آن زنی را که اول دوست و نامزد من بود ، و بعداً در مطالعات خاص من مصاحب و همکارم شد ، و بالاخره نیز در قلب من بزوجیت من درآمد و ندانسته ام ، آیا منع صریح و جنون آمیز لیجیای من بود یا خلوص و علاقه فراوان من ، که باعث شد هیچوقت در صدد کسب اطلاعاتی در این باره بر نیایم ؟ یا شاید هم فقط هوسی از جانب من ، و بعبارت دیگر قربانی عجیب و رمانتیکی از طرف من ، در محراب غریب ترین آئینها بود که این موضوع را باعث شد ؟ همه این جریان جز بصورتی بسیار مبهم و آشفته بیاد من نمانده است ، بنابراین نباید تعجب کرد اگر من اکنون عوامل و وقایعی را که منجر بدین نتیجه شد ، یا مقارن با آن بود ، کاملاً از یاد برده باشم . حقیقت اینست که اگر واقعاً موردی پیش آمده باشد که روح « افسانه » روح پریده رنگ « آشتوفت » که مصریان بت پرست قدیم بدان اعتقاد داشتند . بالهای گسترده و تیره خود را چنانکه میکوبند ، بر فراز مجالس بزم بنام عروسیهای نامیمون و شوم گسترده باشد ، آن مورد بییقین مورد من است .

بالاین همه ، يك موضوع اساسی دیگر هست که برای من بسیار عزیز است ، و درباره آن حافظه من براه خطا نمی رود ، و آن خود لیجیا است . وی قدی بلندداشت و کمی لاغر ، و حتی در روزهای واپسین خود بسیار لاغر بود . اگر بخوام جلال خاص او ، و وقار و آرامش فطری که در همه حرکات او پیدا بود ، و سبکپایی و نرمی شکفت آور او را در هنگام راه رفتن وصف کنم ، کوششی عبث کرده ام ؛ زیرا بدین کار موفق نخواهم شد . طرز رفت و آمد او مثل آمد و رفت يك سایه بود . همیشه فقط وقتی متوجه ورود او باطاق کار خودم میشدم که صدای ملایم و عمیق او را که زبان يك نغمه موسیقی موزون ، آهنگ دار بود میشنیدم . اما درباره زیبایی چهره او ، فقط میگویم که تاکنون هیچ زنی در دنیا به زیبایی او نبوده است . صورت او ، آن آراستگی فوق بشری را داشت که فقط در رؤیاهای زاده نشئه خیالپرور تریاک میتوان یافت ، يك زیبایی آسمانی و رؤیائی بود که از جمله تخیلات دختران خمار آلوده و در خواب رفته « لوس » گرو میبرد ، و بالاین وصف زیبایی او آن زیبایی منظم و قالب گیری شده ای را که مارا بیجهت از روی آثار هنری کلاسیک یونان کهن بستایش آن خود داده اند نبود . لرد ورولام هنگام بحث از انواع مختلف اشکال و زیباییها ، میگوید : « هیچ زیبایی ، واقعاً دلپذیر نیست مگر آنکه در اجزاء مختلف خود با جنبه غیر عادی خاصی آمیخته باشد . » در مورد لیجیا ، هر چند من متوجه شدم که زیبایی چهره او يك زیبایی کلاسیک نیست . و هر چند این را هم از اول متوجه شدم که این زیبایی هم با جذابیت و هم با جنبه غیر عادی که لرد ورولام از آن سخن میگوید در آمیخته است . بالاین وصف همه کوشش من برای آنکه این

جنبه خاص را پیدا کنم و بسر چشمه آنچه در این چهره بنظر غیر عادی آمده بود راه یابم ، بی نتیجه ماند . بارها بادقت به پیشانی بلند و پریده رنگ ، پیشانی بی نقص او ، چقدر این کلمه در اطلاق بجلالی چنین خدائی سرد و بیروح بنظر میرسد - بیوست لطیف آن که بالطفترین عاجها برابری میکرد ، بصفای و نرخی این پیشانی و برجستگی دلپذیر آن در قسمت بالای شقیقهها ، با آن گیسوی سیاه پر پشت و براق و حلقه حلقه که مظهر مجسم توصیف معروف هومر از گیسوی تابدار بود ، نگرستم بارها بینی کوچک و ظریف او را ، که جز در نقاشی مدلهای دلپذیر و پر از لطف عبری نظیر آنرا از حیث کمال تناسب و زیبایی ، از حیث کشیدگی و یکدستی پوست و تمایلی نامحسوس بشکل عقابی که از روحی آزاد حکایت میکرد ندیده بودم ، از نظر گذراندم . بارها بدهان گیرا و جذاب او که سر آمد همه زیبایهای آسمانی چهره او بود ، با تناسب دلپذیر لب بالا و حالت ملایم و آرام و هوس انگیز لب زیرین ، خیره شدم . بارها دو گودال گونه او را که باهم بازی میکردند ، و رنگ پرستشی را که با آدم حرف میزد ، و دندانهایش را که باهر لبخندها ملایم و آرام و درعین حال نشاط بخش ، روح پرور او ، شعاعی را که بدان میتافت بصورت برقعی دلپذیر منعکس میکرد ، بدقت نگاه کردم . بارها شکل چانه او را پیش خود مورد تجزیه قرار دادم و در آن نیز همان خوش ترکیبی و همان نرخی و جلال و آراستگی پر جاذبه ، همان ظرافت خیال انگیز یونانی را ، همان خطوط متناسب و موزون را که «آپولون» فقط در عالم رؤیا بنظر پسر «کلتومنس» آتنی رساند ، یافتیم . - و بعد از آن به چشمان درشت لیجیا نگرستم .

برای این چشمها، من دیگر حتی در قدیمترین آثار دوره کهن نیز
 نمونه‌ای پیدا نمی‌کنم. شاید آن رازی که لر دور و لام از آن سخن می‌گوید،
 در همین چشمهای محبوبه من نهفته بود. خیال می‌کنم درشتی آنها از
 درشتی عادی چشمهای بشری بیشتر بود، و شکل آنها نیز بادامی تر و
 عرضتر از شکل چشمهای زیبای غزالانی بود که در دره نورجهاد، زندگی
 میکنند. ولی این جنبه خاص، فقط در مواقع معین - در لحظات هیجان
 و حرارت فوق العاده صاحب آن - بصورت کاملاً محسوس آن جلب توجه
 میکرد. درین قبیل مواقع زیبایی او، - لااقل آنطور که در برابر خیال
 سوزنده من جلوه گر میشد - زیبایی حوریان بهشتی مسلمانان را داشت.
 مردمک دو چشمش درخشنده‌ترین رنگ سیاهی داشت و مژگانی چون
 شبه، با بلندی فوق العاده خود بر این مردمکها سایه افکنده بود. رنگ
 ابروان او نیز، که منحنی آنها کمی نامنظم بود، بسیار سیاه بود. با این
 همه، آن جنبه غیر عادی که من در چشمهای او میدیدم، ارتباطی به شکل
 و رنگ و برق این چشمها نداشت، و برای توجیه آن میبایست خواه
 تاخواه بسراغ حالت این دو چشم رفت. اما، این کلمه مفهوم واقعی و مشخصی
 ندارد، تعبیری بیمعنی است که اهل فکر برای پوشاندن ضعف خود در
 توصیف آنچه وصف ناپذیر است، بدان متشبث میشوند. حالت چشمان
 لیجیا! چه ساعات دراز، من درین باره بفکر پرداختهام! چه بارها، که
 من سراسر شبهای تابستانی را در پی درک این راز بصبح رسانده‌ام! راستی
 این «آن» ناگفتنی، این راز پنهان که از چاه دمو کریتوس نیز عمیق تر بود،
 و در عمق نگاه محبوبه من خانه داشت، چه بود؟ سراپای من در آتش
 شوق حل این معمای پنهان میسوخت. این چشمها! این مردمکهای

درشت فروزنده و آسمانی ، برای من بصورت ستارگان دو قلوی «لداء»
در آمده بودند ، و من اخترشناسی شده بودم که در تمام آسمان ، جز این
دوستاره هیچ نمیدیدم .

میان همه جنبه‌های متعدد و ادراک‌ناپذیر علم روانشناسی ، هیچ
موردی جالب‌تر و برانگیزنده‌تر از این مورد بخصوص- که خیال میکنم
در مدارس اصلاً بدان توجهی نمیکنند - نمیتوان یافت که ما ، در کوشش
های خود برای یاد آوردن خاطره‌ای که از دیرباز فراموش شده ، غالباً
خودمان را در آستانه این خاطره احساس میکنیم ، ولی نمیتوانیم دست
بخود آن بیابیم . همین احساس بارها در مورد تجزیه و تحلیل پر حرارت
من از حالت دیدگان لیجیا برایم دست داده . بارها حس کرده‌ام که
نزدیک است بشناسایی کامل این حالت آنها ره ببرم - حس کرده‌ام که
این ادراک خیلی نزدیک شده - خیلی نزدیک شده - و اما این وصف
درست در اختیار من نیامده ، و بالاخره نیز از میان رفته و کاملاً محو شده
است . و عجیب - عجیب‌تر از همه چیز - اینست که همیشه در اشیاء مختلف
در عادی‌ترین چیزهای دنیا يك سلسله شباهت با این حال ، با این «آن»
یافته‌ام . مقصود اینست که پس از آن دوره‌ای که زیبایی لیجیا در روح
من نفوذ کرد و چون شیئی متبرک که در محل نگاهداری اشیاء مقدسه
گذاشته شده باشد در آن جای گرفت ، چندین چیز دنیای مادی بمن
طرز احساسی شبیه بدان احساس که دیدار دیدگان درشت و فروزان او
در جزء خیره وجود من پدید می‌آورد ، بخشیدند . ولی من از توصیف و
تشریح این احساس و تجزیه آن وحتى داشتن نظریه‌ای روشن درباره آن
نیز عاجزم . گاهی منظره تا کی که بتندی رشد میکرد . گاه تماشای

بروانه‌ای، شب پره‌ای، زیزش ناگهانی جویباری. این احساس را درمن پدید می‌آورد. نظیر همین احساس بادیدار اقیانوس، باتماشای سقوط يك شهاب آسمانی، بانگ‌های برخی اشخاص بسیار سالخورده درمن پیدا شده. در آسمان يك یادوستاره - مخصوصاً يك ستاره مضاعف و متغیر قدر ششم هست که نزدیک ستاره درشت Lyra قرار دارد، و دیدن این ستاره‌ها بانسکوب نیز بمن همین احساس را بخشیده است. برخی از صداهای آلات موسیقی سیمی، و گاه نیز بعضی از قسمتهای کتابهایی که خوانده‌ام، نظیر همین احساس را برای من دربر داشته است. از زمره نمونه‌های بیشمار این مطالب، چند سطر از یکی از کتابهای « جوزف گلوویل » را بیاد دارم که شاید بعلمت غریب و عجیب بودن آن، هر بار روح مرا از همین نوع احساس آکنده است:

«... و در این میان اراده است که هرگز نمی‌میرد. کیست که به تواند راز اراده و نیروی قدرت آنرا چنانکه هست بشناسد؟ زیرا خدا خود جز اراده بزرگی نیست که باشدت و عظمتی که خاص اوست در همه چیز رخنه می‌کند. و انسان، فقط از آن جهت از ملائک پایین‌تر است، و از آن جهت کاملاً تسایم مرک میشود که اراده ناتوانش، ضعیف و ناچیز است.»

برائر گذشت زمان، و تفکرات بعدی خود، توانستم کم و بیش ارتباطی بین این قسمت از نوشته فیلسوف انگلیسی و قسمتی از روحیه لیجیا پیدا کنم. شاید يك شدت خاص در فکر، در عمل، در حرف، نتیجه بی‌لااقل نشانه این قدرت عظیم «خواستن» بود که در تمام دوران دراز آشنائی و روابط ما، نتوانست دلائلی مثبت‌تر و صحیح‌تر، درباره وجود

او بمن بدهد . میان همه زنهائی که در عمر خود شناخته‌ام ، از ، لیجیای آرام با ظاهر چنین خونسرد خود ، بیش از همه باطناً دستخوش هیجانها و آشفستگیهای کشنده و ناراحت کننده بود . و من نمیتوانستم شدت این هیجان درونی را جز با گشودگی معجزه آسای این چشمهائی که دیدار نگاه آنها مرا هم مجذوب میکرد و هم بو حشت می افکند ، جز باشنیدن صدای عمیق و پرموج و روشن و آرام او و آهنگ تقریباً سحر آمیز او ، جز با حرارت و وحشیانه‌ای که او در گفتن حرفهای عجیب عادی خود بکار میبرد و تناقص آن بامعنی این گفته‌ها ، اثر آن را زیادتر میکرد ، دریابم .

قبلاً از وسعت اطلاعات لیجیا سخن گفتم . این وسعت اطلاعات او واقعاً شگفت آور بود ، بطوریکه نظیر آنرا در نزد هیچ زن دیگری نیافته بودم . وی زبانهای کلاسیک قدیم را بطور کامل و عمیقی میدانست ، و در زبانهای امروزی اروپا ، تا آنجا که معلومات خود من اجازه میداد ، هرگز نتوانستم اشتباهی در گفته او پیدا کنم ، و حقیقتاً در هیچیک از موضوعات عمیق و متبحرانه آکادمیک ، که فقط بعلمت پیچیدگی و ابهام خود اینقدر مورد تحسین و لاف و کزاف قرار گرفته‌اند . هیچوقت لیجیا را با خطائی روبرو نیافتم . این جنبه منحصر بفرد طبیعت زن من ، فقط در این روز آخری توجه مرا بسیار بخود جلب و مقنون کرده بود . گفتم که وسعت اطلاعات لیجیا از هر زن دیگری که شناخته بودم بالاتر بود - ولی میان مردها نیز ، که را می توان یافت که باموقفیت تمام ، همه قلمرو وسیع علوم اخلاقی و فیزیکی و ریاضی را طی کرده باشد ؟ من در آن موقع ، متوجه این نکته که حالا بطور وضوح بدان پی برده‌ام نشده بودم ، یعنی در نیافته بودم که اطلاعات و معلومات لیجیا واقعاً خارق العاده و گنج کننده

بود! باین وجود، باندازه کافی متوجه امتیاز و برتری بی‌پایان اودرین باره بودم که خودم را با اعتمادی که یک شاگرد مدرسه نسبت بمعلم خویش دارد، برای عبور از پیچ و خمهای مشوش علوم ماوراءالطبیعه که من در نخستین سالهای ازدواج خودمان سخت مشغول آن بودم، در اختیار او گذارم. هر بار، وقتی که لیجیای من، در جریان تحقیقات و مطالعات من در قلمروی چنین نامعلوم بر روی من خم میشد و دستم را در این راه می‌گرفت، باچه احساس پیروزمندانهای، باچه لذت فراوانی، باچه امیدی، وجود او را در کنار خودم احساس می‌کردم و میدیدم که براهنمایی او پیوسته افق دلپذیری که در برابر دارم، وسیعتر میشود و در این جاده‌دراز و پرشکوه که پیش از من هیچکس از آن نگذشته، و میبایست در طی آن بالاخره مرا بدان سر منزل عقل و خرد گرانهای آسمانی برساند که وصول بدان بهمان علامت که در این سر منزل دریچه اسرار گشوده می‌شده ممنوع بود، بیشتر می‌روم.

بدین جهت بود که پس از چند سال، وقتی که دیدم امیدهایی که چنین بدانها تکیه کرده بودم پرگشودند و رفتند، دچار رنجی شدم که تا اعماق روح مرا مجروح کرد. بدون لیجیا، من کودکی بیش نبودم که در تاریکی، کورمال کورمال براه خود رود. فقط حضور او، درسهای او، میتوانست اسرار دنیای مافوق‌الطبیعه را که ما در آن غوطه‌ور شده بودیم برای من روشن کند، هنگامیکه خودم را از فروغ چراغ فروزان دو چشم او محروم یافتم، همه آن نوشته‌هایی که در این باره سابقاً بنظرم لطیف و وزین جلوه کرده بود، مثل قطعه سربی ترش‌رو و سنگین شد. اندک اندک فروغ این دیدگان زیبا، کمتر و کمتر بر صفحه‌حاتی که من در

پی درك مفهوم مطالب آنها بودم تاقت ، زیرا ایجیا بیمار شد . دیدگان عجیب او با برقی خیره کننده شعله کشیدند تا خاموش شدند . انگشتان پریده رنگش رنگ مرک ، رنگ موم شفاف گرفتند . رگهای آبی رنگ پیشانی عریض او ، بر اثر هیجانی بسیار ملایم ، بشدت بتپش در آمدند ، و آنوقت بود که من دریافتم که وی چاره‌ای جز مردن ندارد - و مایوسانه در روح خود با « عزرائیل » مخوف بکشمکش پرداختم (۱) و بسا تعجب تمام دریافتم که کوششهای این زن ، در این راه ، از کوششهای خود من نیز شدیدتر بود . البته جنبه‌ای خاص در طبیعت جدی او مرا وادار بدین فکر میکرد که برای او مرک با آن ترس‌ها و اضطرابی که برای دیگران درد نبال دارد همراه نخواهد بود ، ولی چنین نشد . کلمات عادی برای تشریح و توصیف آن مقاومت سیمانه‌ای که وی در جدال خود با ظلمت بکار برد کافی نیست . من بدیدن این منظره تاخ از فرط اضطراب ناله میکردم . دلم میخواست او را آرام کنم . دلم میخواست برایش دلیل و برهان بیاورم ؛ ولی در آن شدت و حرارت تمایل و حشیانه او برای زنده ماندن - زنده ماندن - فقط زنده ماندن - توسط بهر نوع وسیله تسلائی ، هر نوع استدلالی دیوانگی محض بود . باین همه ، تا آخرین لحظه در میان شکنجه‌ها و تشنجات روح و حشی او ، ظاهر آرام و رفتار ملایمش همچنان بحال خود باقی ماند . صدایش ملایم‌تر - عمیق‌تر - شده بود ، اما من نمیخواستم درد درك مفهوم عجیب کلماتی که وی باین همه آرامی بر زبان می‌آورد ، پافشاری کنم . زیرا ، شنیدن این آهنگ فوق بشری ، این گفته‌های پر هیجان ، این تمایلات خارق‌العاده که تا آنروز هیچ بشری

۱ - در متن ، عیناً کلمه « عزرائیل » آورده شده است .

ندیده و نشنیده بود. و من با حال جذبه و خلسه بدانها گوش میدادم، مرا بهحالی شبیه جنون دچار میکرد.

شك نداشتم که مرا دوست میداشت، و برای من درك این نکته آسان بود که دردلی چون دل او، عشق نمیتوانست بصورت يك احساس عادی حکومت کند. باین همه، فقط در آن لحظه که وی بامرك دست بگریبان بود توانستم بعظمت و شدت واقعی علاقه او پی ببرم. ساعات دراز، در آن حال که دست من دردست او بود، وی دفتردلی را که در آن علاقه و خلوص از فرط شدت بصورت یکنوع بت پرستی درآمده بود، در پیش روی من گشود. چطور من شایستگی شنیدن چنین اعترافاتی را پیدا کرده بودم؟ و چطور من مستحق این درجه عذاب شناخته بودم که درست در آن ساعتی که وی چنین لذتی را بمن بخشیده بود، او را برای همیشه ازدست بدهم؟ اما من اجازه ندارم در اینموضوع بشرح و بسط به پردازم. همینقدر میگویم که این سرسپردگی فوق زنانه لیبجیادراستانه عشقی که طرف او بهیچوجه شایستگی آنرا نداشت، وی آنرا در حقیقت بصورت بذل و بخششی نثار کرده بود، راز اصلی تأسف شدید و وحشیانه او از ترك این حیاتی بود که اکنون لحظات آخرین آن، باین همه شتاب بسر میرسید. همین حرارت بی تشویش، همین شدت وحدت او دردوست داشتن زندگی - فقط زندگی - بود که من قادر بتوصیف آن نیستم، زیرا کلماتی برای این توصیف ندارم.

درست در نیمشب آن شبی که وی مرد، بمن فرمان داد که کنار او بنشینم، و اشعاری چند را که خود او چند روز پیش از آن سروده بود، برایش تکرار کنم. چنانکه خواسته بود کردم. این اشعار چنین بود:

« ببینید : مجلس بزهی است آراسته . آراسته‌ترین بزم این سالیان
 افسرده‌آخری است ! فرشته‌های بسیار ، بال‌گسترده و نقاب‌بر رخ آراسته
 اشکریزان در ثناتری نشسته‌اند تا درامی از امیدها و بیم‌ها را در روی
 صحنه تماشا کنند ؛ و در میان پرده‌ها ، ارکستر موزیک کرات را ساز
 کرده است . بازیگرانی که نقش خداوند را بعهده دارند . از این سو بان
 سو می‌چهند وزیر لب‌کلماتی مرموز و نا مفهوم می‌گویند . عروسک‌هایی
 بینوا ، بفرمان موجوداتی بزرگ و بیشکل که صحنه بازی را بدینجا و آنجا
 می‌برند ؛ در رفت و آمدند و با هر تکان بالهای کرکس آسای خودشان ،
 « بدبختی » ناپیدارا بروی زمین فرو می‌ریزند ؛

این درام رنگارنگ و پر نقش و نگار را بیقین هیچکس از خاطر
 نخواهد برد ، هیچکس شبجی را که پیوسته در آن مورد تعقیب مردمان
 است و در درون حلقه‌ای که پیوسته بدور خود می‌چرخد و بهمان نقطه
 اول بازمی‌گردد ، دست هیچکس بدو نمی‌رسد ، از یاد نخواهد برد . هیچ
 کس این درام را که انتزیک آن جنون فراوان و گناه فراوان تر و وحشت
 وزشتی است فراموش نخواهد کرد .

اما ببینید : از میان جمع بازیگران ، چیزی بر زمین می‌خزد و پا
 بصحنه می‌گذارد . چیزی است که رنگ خون دارد و پیچ و تاب خوران از
 دور افتاده‌ترین گوشه صحنه پیش می‌آید . بخود می‌پیچد ! بخود می‌پیچد !
 بازیگران ، با اضطرابی کشنده بکام او فرو می‌روند ، و ملائک ، گریبان و نالان
 او را می‌بینند که باندانهای گرم آسایش لخته خون انسانی را می‌چود .

همه نورها خاموش میشوند ، - همه ، - همه ! - و پرده ، روی
 هر چه که جان دارد . حرکت می‌کند ، بصورت کفنی گسترده ، باتندی

طوفان فرود میآید، - و فرشتگان، همه پریده رنگ و هراسان، از جای برمیخیزند و پرده از رخ میکشایند. همه میگویند که این درام یک تراژدی است که «انسان» نام دارد، ولی قهرمان بزرگ آن، آن بازیگر آخری است که نامش «کرم زمین» است.

وقتی که خواندن شعر را پایان رساندم، لیجیا روی پای خود بر خاست و دستها را با حرکتی تشنج آمیز بسمت آسمان بلند کرد و با صدایی که تقریباً حال فریاد را داشت گفت:

- ای خدا! ای خدا! ای پدر آسمانی! آیا این چیزها باید حتماً انجام پذیرند؟ - آیا این فاتح هیچوقت مغلوب نخواهد شد؟ - مگر ما جرعه‌ای جزئی از خود تو نیستیم؟ پس کیست که راز اراده و قدرت آنرا بشناسد؟ انسان در برابر ملک سیر نمیاندازد و کاملاً تسلیم مرک نمیشود مگر بدان جهت که اراده‌ای ضعیف و ناتوان دارد.

و آنوقت، چنانکه گوتی فرط هیجان نیروی او را با آخر رسانده باشد، دوباره بازوان سپیدش را به پایین افکند و با وقار تمام بیستر مرک خود بازگشت، و چون این آخرین کلماتی بود که او بر زبان راند، آه‌های واپسین او در میان دولیش بازمزمه‌ای نامشخص در آمیخت. گوش بدقت فرادادم و دوباره آخرین قسمت گفته «گلنوبیل» را از زبان او شنیدم که: «آدمی فقط از آن جهت کاملاً تسلیم مرک میشود که اراده‌ای ضعیف و ناتوان دارد».

لیجیا مرد، و من که از فرط رنج خورد شده و از پای در افتاده بودم، دیگر نتوانستم طاقت تنهایی موحش خود را در این شهر نیمه ویران و عبوس کنار رود راین، بیاورم. از آنچه که مردم بدان ثروت نام داده‌اند

بی بهره نبودم ، زیرا الیجیا بیش تر از آن ، خیلی بیشتر از آنچه عادتاً نصیب مردم میشود ، برای من آورده بود . بدینجهت پس از چند ماه گردش مالال انگیز و بیهدف ، محل دورافتاده ایرا - يك دیر مذهبی را که نمی خواهم نامش را گفته باشم - دریکی از بایرنترین و خلوت ترین نواحی انگلستان زیبا خریدم و بدان پناه بردم . بزرگی تیره و غم انگیز این بنا و منظره تقریباً وحشی منطقه ای که در اطراف آن بود و خاطرات اندوه خیز و مقدسی که با این بنا پیوسته بود و با حس تنهایی و بی کسی کاملی که باعث تبعید من بدین ناحیه دورافتاده و خاموش شده بود هم آهنگی کامل داشت . معیناً ، در همان حالی که قسمت بیرونی دیر را بوضع اولیه آن و با پوششی از سبزه که دیوارهای آنرا فرش کرده بود ، تقریباً دست نخورده باقی گذاشتم ، با سماجتی بچگانه ، و شاید با امید ضعیف بفراموش کردن رنج و غم خود ، سعی کردم در داخل بنا ، آراستگی و جلال شاهانه پدید آورم . از همان وقت که بچه بودم باین دیوانه بازیها علاقه بسیار داشتم ، و حالا این روحیه دوران کودکی من ، مانند یکنوع دهن کجی از جانب رنجی جانکاه ، بسوی من بازگشته بود . خوب حس میکنم که هر کسی ، با دیدن این پرده ها و پارچه های پر زرق و برق ، در این مجسمه های پر شکوه مصری ، در این گیلوئی ها و مبلها و صندلیهای عجیب و غریب در نقش و نگارهای غیر عادی و در هم رفته این قالی های زربفت ، میتوانست باسانی مقدمات بروز اختلال مشاعر را در من ببیند . اندک اندک غلام تریاک شده بودم و دیگر از جنگال آن خلاصی نداشتم - همه کارها و نقشه های من رنگ نشئه مرا بخود گرفته بود . اما بیجهت بشرح و بسط درباره این نکات نمیپردازم . فقط اکتفا بوصف این اطاق ، این اطاق

اعتنی میکنم که در آن ، دريك احطه طغیان اختلال روحی ، - پس از ایجیای فراموش نشدنی - دست « لیدی راونا ترمانیون اف ترمن » را گرفتم و او را بنزد کشیش بردم تا زوجه من شود .

هیچ جزئی از اجزاء ساختمان این اطاق زفاف و تزئینات آن نیست که اکنون درست در برابر چشمم مجسم نباشد . نمیفهمم خانواده بر مدعی نامزد من ، که عطش پول همه چیز را از یادش بدر برده بود ، در آن موقع که بدختری ناز پرورده اجازه قدم نهادن بدرون آپارتمانی داد که با این صورت عجیب و غیر عادی تزئین شده بود ، عقاش را کجا گذاشته بود ! گفتم که با آنکه حافظه بیچاره من غالباً چیزهایی بسیار مهم را فراموش میکند ، جزئیات وضع این اطاق را دقیقاً بیاد دارم ، در صورتیکه در میان اینهمه تجمل ، هیچ هماهنگی و تناسبی وجود نداشت که خاطره خود را در یاد بیننده باقی گذارد . اطاق قسمتی از برج بلند این دیر را تشکیل میداد که شکل قلعه‌ای مستحکم را داشت . اطاقی پنج گوشه با ابعادی بزرگ بود که تمام قسمت جنوبی آن را پنجره واحدی از يك شیشه بسیار بزرگ ساخت و نیز فرا گرفته بود . این شیشه يك پارچه بودورنگی تیره داشت ، بطوریکه اشعه خورشید یا ماه پس از گذشتن از آن رنگی تارک و شوم با اطاق میدادند . در بالای این پنجره غول پیکر پیچکهای تاکی سالخورده که در بیرون برج روئیده و در طول دیوارهای سخت برج بیلا خزیده بود ، دیده میشد . سقف اطاق که از چوب بلیط تقریباً سیاهی ساخته شده بود ، بصورتی غیر عادی بلند بود و شکل گنبدی داشت و با خطوطی بسیار عجیب و غریب و با سبکی نیمه گوتیک و نیمی در دیدی تزئین شده بود . در وسط این سقف غم انگیز ، قندیلی طلائی ، شکل بخوردان ،

از زنجیری زرین حلقه حلقه‌های آویخته بود ، این قندیل بسبک عربی ساخته شده بود و پرازسوراخهای کوچک و بزرگ بود که از خلال آنها درخشندگی مداوم شعله‌ای چند رنگ ، بصورت مازی که پیچ و تاب بخورد بنظر میرسید. در نقاط مختلف اطاق ، منخده‌ها و جارهائی بشکل شرقی نهاده شده بود ، و بستر - بستر زفاف - سبک و ساختمان هندی داشت - یعنی یک تخته از چوب آبنوس ساخته شده و خیلی کوتاه بود و بالای آنرا سایبانی که شکل و حالت کفنی را داشت فرا گرفته بود . « هر يك از زوایای اطاق يك تابوت عظیم الجثه از سنك خاراى سیاه که از مقابر فرعونیه مصری مقابل لوکسور آورده شده بود با سرپوش حجاری شده آن که یادگار هزاران سال پیش بود نهاده شده بود . اما ، جنبه غریب و عجیب این اطاق بیش از هر چیز ، در رنگ آمیزیهای آن بچشم میخورد . دیوارها ، که بیش از حد تناسب و بصورتی عجیب و باورنکردنی بلند بودند ، از بالا تا پایین بایک فرش سنگین و ظاهر آضخیم پوشیده شده بودند که ریشه‌های آن بروی زمین افتاده بود و جنس آن همان ماده‌ای بود که در تهیه فرش کف اطاق و منخده‌ها و تخته‌خواب آبنوسی و سایبان تخت و پرده‌های مجلل پنجره‌ها بکار رفته بود . این ماده ، پارچه زربفت از طلای سنگین عیار بود که در فواصل نامنظم ، خطوط و شاخ و برگهایی درهم رفته و عجیب و غریب ، که کلفتی آنها تقریباً يك پا بود و از ترکیبشان لکه‌هایی بسیمای شبه درزمینه طلائی رنگ پارچه پدید می‌آمد ، در روی آنها نقش بسته بود . ولی این جنبه نقش و نگار این خطوط ، فقط مال موقعی بود که از یکطرف معین بدانها نگریسته شده ، زیرا در ساختمان آنها طریقه خاصی که امروزه همه‌جا مورد استعمال قرار گرفته

است و دردوره‌های بسیار قدیم نیز آثار آنرا میتوان یافت ، بکاررفته بود که موجب میشد شکل این خطوط با تغییر نقطه نظر بیننده تغییر کند . برای کسیکه تازه وارد اطاق میشد ، این خطوط درهم و برهم نقش و نگارهائی درهم رفته و موحش بیش نبودند ، ولی بتدریج که بیش میرفتند این جنبه خاص آنها از میان میرفت و بیننده قدم بقدم بیشتر خود را در میان اشکال و تصاویر وحشت انگیزی از آن قبیل که خرافات مردمان شمالی پدید آورده یا در کابوسهای گناهکارانه کشیشان دیده میشود ، محصور مییافت . و اثر ناراحت کننده این منظره ، بر اثر جریان مصنوعی و شدید هوا از پشت این پرده‌ها ، که آنها را بصورت مخوف و اضطراب انگیزی بحرکت در میآورد و جان میداد ، شدیدتر میشد . این بود وضع و شکل آن خانه و آن اطاق زفافی که من ساعات آسوده نخستین ماه این زناشویی خودم را همراه لیدی ترمن در آن گذرانیدم و این ساعات برای من چندان ناراحتی پدید نیآورد . برای من مسلم بود که زن من از اخلاق زنده من بیمناک است و سعی میکند حتی المقدور از من دوری گزیند ، و این را نیز میدانستم که وی خیلی کم بمن علاقه دارد ، اما احساس همه اینها بمن تقریباً لذت میداد . خاطره من - اوه ! باچه تأسف بسیار شدیدی - دائماً بسمت لیجیا ، لیجیای محبوب ، باجلال ، زیبا ، سرده ، باز میگشت . من و این خاطرات پیوسته بنرمی میکستر دیم ، و درین بزم من در کنار صفا و خردمندی و بلند نظری ، عشق سوزان و بت پرستانه او می نشستم و لذت میبردیم . حالا دیگر روح و فکر من سراپا در شعله ای که او در روح خود داشت میسوخت و میگداخت . در هیجان ساعات دراز نشسته افیونی خودم - زیرا من تقریباً همیشه در تحت سیطره این

زهر بسر میبرد - نام او را در خاموشی شب با صدای بلند و فریاد زنان بر زبان میآورد و در روشنائی روز، این نام را در گوشه و کنارهای پرسیایه دره‌ها تکرار می‌کردم، چنانکه گوئی از راه این حرارت وحشیانه، این هیجان آتشین، این گرمی سوزنده احساس خودم برای آن زنی که مرده بود، میتوانستم او را بار دیگر به کوره راههای این حیاتی که او آنرا وداع گفته و رفته بود، باز گردانم. - رفته بود، ولی آیا ممکن بود، ممکن بود واقعا برای همیشه رفته باشد؟

در آغاز ماه دوم زناشوئیمان، لیدی راون دچار يك بیماری ناگهانی شد که مداوای آن مدتی دراز بطول انجامید. تبی که پیوسته او را بیشتر فرسوده و ناتوان می‌کرد، شبهایش را بارنج فراوان میآمیخت، و وی در این حال اضطراب و پریشانی نیمه خواب، از صداها و حرکاتی سخن میگفت که بعقیده او در گوشه و کنارهای مختلف اطاق پنج گوشه ما شنیده و دیده میشد. و من طبعاً نمیتوانستم آنها را جز باختلال حواس او و شاید هم به اثر عجیب و ناراحت کننده وضع اطاق در اعصاب او، حمل کنم. بالاخره دوران بیماری او تمام شده اندک اندک دوره نقاهتش نیز پایان رسید و وی دوباره تندرستی خود را باز گرفت. با این همه، مدت بسیار کوتاهی نگذشته بود که دوباره حمله شدیدتر بیماری او را ببستر رنج و درد جانکاهش باز گرداند، و از این موقع بیعد، ساختمان مزاجی او که همیشه ضعیف بود چنان لطمه دید که دیگری نتوانست تندرستی خویش را بطور کامل بدست آورد. بیماری او از آن پس بصورتی درآمد که جداً مایه نگرانی بود، و عودهای مکرر این بیماری که علی رغم همه کوششها و اطلاعات علمی اطباء او روی میداد، این نگرانی را

بیشتر میکرد. هر قدر این بیماری مزمن، که بیشك چنان در وجود او
رخنه کرده بود که دیگر بیرون کشیدن آن بادت بشری امکان نداشت
بیشتر میرفت، آثار بیشتری از بروز ناراحتی عصبی شدید و روزافزونی در
روحیه او، میدیدم و او را بیش از پیش دچار قابلیت تحريك عجیبی مییافتم
که باعث میشد کوچکترین عاملی او را بقرس اندازد. وی باز بکرات
با صرار و سماجتی بیشتر از صداها - صداهاى خفیف - و حرکات غیر عادی
در پرده‌ها، که وی چنانکه میگفت قبلاً نیز آنها را احساس کرده بود،
سخن میگفت.

يك شب، نزدیک آخر ماه سپتامبر بود که وی با حرارتی بیش از
همیشه توجه مرا بدین موضوع ناراحت کننده جلب کرد. تازه از خوابی
پریشان بیدار شده بود و من در هنگام بیدار شدنش، با احساسی که نیمه
اضطراب و نیمه وحشت و نگرانی مبهمی بود، از زیر چشم مراقب لاغری
فوق العاده او بودم کنار تخت خواب آبنوسی، روی یکی از مخده‌های هندی
نشسته بودم. وی نیمه از تن خود را از بستر بلند کرد و با صدائی آهسته
که شکل نجوای مضطربانه‌ای را داشت، از صداهاى که او شنیده بود،
اما من نمیتوانستم بشنوم، - از حرکاتی که او دیده بود و من نمیتوانستم
بینم بامن سخن گفت. جریان هوا بتندی از پشت پرده‌ها میگذشت و
من سعی کردم بدو بفهمانم - در صورتیکه باید اقرار کنم که خودم هم
درین بازه اطمینان کامل نداشتم - که این آه‌های غیر مفهوم و این تغییرات
تقریباً نامحسوس در اشکال روی دیوار فقط اثر طبیعی جریان عادی هوا
است. اما بریدگی هر گباز رنگ او در این لحظه، بمن فهماند که کوششهای
من برای جلب اطمینان او بکلی بیفایده است. پیدا بود که در آستانه

بیهوشی است؟ و هیچ خدمتکاری در آن لحظه در دسترس من نبود. یادم آمد که يك بطری شراب سبك كه پزشكان تجویز کرده بودند در گوشه‌ای هست، و باشتاب بدان طرف اطاق رفتم تا بطری را بیاورم. اما در موقعی که از زیر نور قندیل می‌گذشتم دو نکته خاص و عجیب توجه مرا بخود جلب کرد. از یکطرف حس کردم که چیزی، ناپیدا ولی قابل لمس، با هستگی خود را بمن سائید ورد شد. از طرف دیگر در همین لحظه روی فرش زرین کف اطاق، درست در مرکز حلقه نوری که از قندیل بزمین می‌تابید، - سایه‌ای را، سایه‌ای ضعیف و مبهم و محو و ملکوتی را - که گوئی سایه سایه‌ای بود، دیدم که بر زمین لغزید. اما، چون درین موقع دچار نشئه افیونی بودم که بمقداری بیش از همیشه بکار برده بودم بدین دو موضوع چنان توجهی نکردم و بار اول نیز درین باره حرفی نزدم بطری شراب را پیدا کردم و دوباره بکنار تخت خواب باز گشتم و گیلاسی را که پر کرده بودم بدهان زن بیمارم گذاشتم که در حال ضعف بود. اما در این چند لحظه رفت و آمد من حال او اندکی بهتر شده بود، بطوری که خودش گیلاس را از دست من گرفت و من خویشتن را روی میخده انداختم و چشمانم را بدو دوختم. آنوقت بود که بطور واضح، صدای خفیف پائی را روی فرش اطاق، در نزدیک تخت خواب شنیدم، و يك ثانیه بعد، موقعی که راونا شراب را بلب میبرد، دیدم، آیا ممکن است خیال کرده باشم که دیدم، که گوئی از منبعی ناپیدا که در فضای اطاق آویخته شده باشد، سه یا چهار قطره درشت از مایعی درخشان و باقوت رنگ، در گیلاس فرو چکید. اگر هم من واقعا دیدم - راونا اینرا ندید. شراب را لاجرعه سر کشید، و من درباره موضوعی که بهر صورت جز زاده خیال

پردازی مخیله تحريك شده من نبود ، همه چیز - وحشت و نگرانی
زنم ، اترافیون و ساعت دیر وقت شب - جنبه شوم آنرا شدیدتر میکرد ،
بالا و سخنی بمیان نیاوردم .

با اینوجود ، نمیتوانم این نکته را پنهان کنم که بلافاصله بعد از
ریزش آن چند قطره قرمز رنگ ، حال زن من بسیار بدتر شد ، چنانکه در
شب سوم ، خدمتکاران او ویرا برای گذاشتن در گور آماده میکردند ،
و من یکه و تنها در کنار بدن او که در کفن پیچیده شده بود ، در همان
اطاق عجیبی که چندی پیش از آن از نازه عروس جوان پذیرائی کرده بود ،
نشسته بودم . منظره های عجیب و غریبی که زاده نشسته آفیون بود ، همچون
اشباحی موحش در پیرامون من ، در پرواز بودند . با نگاهی پراضطراب
بتابوتهایی که در گوشه های اطاق نهاده شده بود و بتصاویر متحرک پرده ها
و نور متغیر چراغ که بصورت کرم از سوراخهای قندیل بیرون می آمد
مینگرستم . آنوقت بود که دیدگان من ، بمنظور یاد آوری خاطرات
يك شب گذشته . بهمان نقطه ای از حلقه نورانی که آن شب اثر مهم گذشتن
سایه ای را در آن دیده بودم ، بدین نقطه دوخته شد . اما در این موقع
دیگر این سایه در آنجا نبود ، این بار نفسی راحت تر کشیدم و نگاهم را
بسمت صورت پریده رنگ و درهم فشرده زنی که روی تخت دراز کشیده
بود برگرداندم . آنوقت حس کردم که همه خاطرات مختلف مربوط به
لیجیا یکجا در دلم بیدار شده اند . حس کردم که همه آن رنجها و دردهایی
که موقع دیدن او در میان کفن بسراغم آمده بود دوباره باشدتی نظیر
شدت مد پرتلاطم دریا ، بسمت قلبم هجوم آورده اند . شب میگذشت ، و
من بادلی که پراز اندیشه های تلخ درباره او ، درباره عشق منحصر بفرد ،

عشق عالی و حقیقی من بود، همچنان بیدن راونا مینگریستم. شاید نصف شب بود، شاید اندکی پیش از نصف شب، شاید هم اندکی بعد از نصف شب بود. زیرا من توجهی بزمان نداشتم. که ناله‌ای، ناله‌ای خیلی کوتاه و خیلی ضعیف، اما کاملاً مشخص، چرت و خلسه مرا پاره کرد. از جای جستم و حس کردم که این ناله از تخت خواب آبنوسی از بستر مرده می‌آمد، در حال اضطراب ناشی از یک وحشت خرافاتی گوش فرادادم، اما صدا تکرار نشد. سعی کردم در این بدن حرکتی، حرکت مختصری ببینم، ولی کمترین تکانی در آن ندیدم، و با اینوصف، بطور یقین اشتباه نکرده و این صدارا، صدای ضعیف را شنیده بودم. فکر من کاملاً بیدار و هشیار بود، بدینجهت نظر توجه خودم را با تصمیم و سماجت، بجسد مرده دوختم. چندین دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی که این معما را اندکی روشن کند روی نداد؛ اما بالاخره برای من مسلم شد که در گونه‌های مرده و بعد از آن در عروق نازک و بیجان پلکهای چشم او اندکی خون دویده و آنها را بصورتی بسیار ضعیف و بسیار نامحسوس رنگین کرده است. تحت تأثیر حس وحشت و هراسی وصف ناپذیر، که زبان بشری اصطلاحی کافی برای توصیف آن ندارد، حس کردم که ضربان قلبم بند آمد و تمام اعضای بدنم سخت شد و از کار افتاد. با اینوجود، بالاخره حس انجام وظیفه خونسردی مرا بمن باز گرداند. دیگر نمیتوانستم بیش ازین در این باره تردید کنم که مازودتر از موقع بتبیه مقدمات، کفن و دفن پرداخته بودیم، زیرا راونا هنوز زنده بود. لازم بود بلافاصله اقدامات ضروری بعمل آید، اما برجی که این اطان در آن بود بکلی از آنقسمت دیر که محل اقامت مستخدمین بود فاصله داشت. هیچ مستخدمی در صدارس

من نبود - و من هیچ وسیله‌ای برای اینکه آنها را بکام بخوانم نداشتم ، جز اینکه خودم برای چند دقیقه از اطاق بیرون رفتم - و نمی‌بایست اینکار را بکنم . بنابراین سعی کردم روح را و ناراکه هنوز در حال نیمه پرواز بود ، بسوی خود بخوانم و در آنجا نگاهش دارم . اما ، مدت زمان بسیار کوتاهی نگذشته بود که دوباره حال بیحسی اولیه بازگشت و رنگ از گونه‌ها و پانکهای چشم رفت و جای خود را پیریدگی مرمری عجیبی سپرد . لبها بهم فشرده و تاییده شدند و کاملاً حال مرگ را بخود گرفتند . سردی و چسبندگی زننده‌ای سراسر سطح جسد را فراگرفت و بلافاصله در دنبال آن نوبت سختی و صلابت عادی مردگان رسید . باتنی لرزان روی بستری راحت خودم که چنین ناگهانی از آن بیرون کشیده شده بودم افتادم و دوباره خویشتن را بدست نشئه پر رؤیای خودم سپردم و بخاطرۀ لیجیا فرو رفتم .

یکساعت بدینترتیب گذشته بود که (آیا چنین چیزی امکان داشت؟) دوباره احساس شنیدن صدائی بسیار خفیف و مبهم را از جانب تخت خواب کردم . با وحشت فراوان گوش فرادادم و دوباره این صدا را شنیدم - آهی بود که از دهانی برمی‌آمد . خودم را بسمت جسد انداختم و دیدم - بطور مشخص دیدم که لرزشی بر لبان مرده پیدا شده بود . و یک دقیقه بعد ، این دلب از هم باز شدند و از میان آنها خط درخشانی از دندانهای صدفی پیدا شد . آنوقت بود که در روح من ، حال بهت و حیرت باشدید ترین وحشتی که تا آن هنگام قلب مرا در اختیار خود آورده بود ، بکشمکش پرداخت . حالا دیگر هم پیشانی و هم گونه و هم سینه مرده ؛ رنگ برداشته بود و حرارت ملایم ولی محسوسی در سراپایش احساس میشد . حتی در

ناحیه قلبیش اثرطیش بسیار خفیفی محسوس بود. این زن زنده بود، و من باحرارتی که ناگهان دوچندان شده بود، درصدد بازگرداندن او بدنیای زندگان بر آمدم، شقیقه‌ها و دستهایش را مالش دادم و گرم کردم و تمام طرقتی را که تجارب گذشته و مطالعات طبی فراوان من بمن آموخته بود بکاربستم. ولی همه این مساعی بیحاصل ماند. و باز، ناگهان رنگ از تن او رفت و تپش قلبیش متوقف شد و حال مرگ بلبها باز آمد و یک لحظه بعد، سراپای بدن یخ زدگی و رنگ سربی و صلابت و تردی و شکنندگی و سایر مشخصات اجسادى را که چند روز در گور بسر برده باشند پیدا کرد.

دو باره، من بنشئه خودم، و برؤیای ایجیا باز گشتم - و دو باره (چه جای تعجب است اگر در موقع نوشتن این سطور سراپا بلرزم؟) دو باره، ناله‌ای خفه از سمت تخت خواب آبنوسی بگوش من رسید. اما چه فایده دارد که جریان وحشت زای این شب را بطور دقیق وصف کنم؟ چه فایده دارد که شرح دهم چند بار پی در پی، تقریباً تا آن وقت که صبح کاذب دمید، این درام موحش و کریه زنده شدن و باز مردن تکرار شد، و هر باز گشت و وحشت‌زا بحال نخستین، با مرگی کاملتر و علاج ناپذیرتر همراه بود، و هر حال احتضار تازه‌ای، شباهت بکشمکشى با حریفى نامرئى داشت، و دردنبال هر کدام ازین کشمکشها، نمى دانم چه تغییر عجیب و تازه‌ای در شکل و وضع جسد پیدا میشد. بهتر است که زودتر داستان خود را تمام کنم.

قسمت اعظم این شب وحشت‌زا گذشته بود، و آن زنی که مرده بود یکبار دیگر بخود جنبید، و این بار جنبش او که دردنبال مرگی

مخوف تر و جبران ناپذیرتر از همیشه پیدا شده بود، از هر دفعه دیگر شدیدتر و محسوس تر بود. مدتی بود که دیگر من از هر گونه تلاش و حرکتی دست برداشته و روی مخده خود میخکوب شده بودم و نومیدانه غرق در گردابی از تأثرات و هیجانهای شدید بودم که شاید هلاکتی - نوبی آزارترین آنها حس و وحشتی کشنده بود. چنانکه گفتم، جسد، باز تکانی خورده بود، و این بار این تکان از تمام دفعات گذشته محسوس تر و زیادتر بود. رنگ زندگی باشتاب خاصی بصورتش بازگشت و اعضای بدنش دوباره نرم و زنده شدند، بطوریکه اگر دیدگان او همچنان با سنگینی بسته نبود و کفن و نوارهای آن از وجود مرده ای خبر نمیداد، ممکن بود خیال کنم که او نا این بار بکلی زنجیر مرگ را از دست و پای خود برداشته است. ولی اگر آنوقت این فکر را کاملاً قبول نکردم، چند لحظه بعد نتوانستم دیگر در اینباره تردیدی داشته باشم، زیرا اینبار، آن کسی را که در کفن پیچیده شده بود، دیدم، بچشم خود دیدم که از بستر مرگ برخاست. باپائی لرزان و بدنی مرتعش، با دیدگانی بسته، مثل کسیکه در خواب راه برود، مستقیماً بسمت وسط اطاق رفت.

من بخود نلرزیدم - از جای هم حرکت نکردم - زیرا بلافاصله مجموعه ای از اندیشه های ناگفتنی، که از دیدار حالت و شکل و طرز حرکت مرده برخاسته پدید آمده بود بصورتی ناگهانی بمغز من هجوم آورد و مرا بکلی فلج کرد و مات و مبهوت بر جای خود نگاهداشت. هیچ حرکتی نمی کردم، فقط بدین شبیح مینگریستم. در فکر من هرج و مرجی دیوانه وار، غوغا و تلاطمی آرامش ناپذیر حکم فرما بود. آیا واقعاً این راوانای زنده بود که در برابر خود داشتم؟ آیا ممکن بود این حقیقتاً

راونا « لیدی راونا تراونیون اف ترمن » باشد؟ برای چه، آری، برای چه من توانستم در این باره تردید کنم؟ نوار ضخیم همچنان بدور دهان او پیچیده بود. چرا فکر کردم که ممکن است این دهان، دهان « لیدی آف ترمن » زنده نباشد؟ و گونه‌ها - بلی، همان گونه‌هایی که گلپای نیم روزی زندگانی او بودند - بلی و البته این گونه‌ها می‌توانست گونه‌های زیبای « لیدی آف ترمن » زنده باشد. و چانه او، با چاه زرخدانش، مگر می‌توانست مال او نباشد؟ ولی، درین صورت، آیا این زن بعد از آغاز بیماری خود رشد کرده بود؟ این فکر عجیب؛ حال هذیانی ناگفتنی درمن پدید آورد. بایک جست، خودم را بیای او افکندم در تماس با من، خودش را عقب کشید و سر خود را از نوار موحشی که او را دربر گرفته بود بیرون آورد، و آنوقت؛ در فضای پرموج اطاق، خرمی انبوه گیسوان پریشان او بگرد سرش فروریخت؛ این گیسوان از بال‌های نیمشب، از سیاهی آن ساعتی که همه جا را برنگ پر کلاغ در می‌آورد، سیاه‌تر بود! - و آنوقت بود که آن چهره‌ای را که در برابر خود داشتم دیدم که آرام، خیلی آرام، چشمهای خود را از هم گشود. با صدائی بلند و پرطنین فریاد زد:

- آخردیدم! - آخر چشمهای بادامی - چشمهای سیاه؛ چشمهای عجیب و مرموز محبوبه خودم - عشق از دست رفته خودم - چشمهای لیدی - لیدی لیجیا را - دیدم!

پایان

از مترجم این کتاب

وسيله ناشر چاپ شده

- نغمه‌های فی از ادبیات چینی ۵۰ ریال
- دیوان شرقی ترجمه از گونه ۱۰۰ <
- ترانه‌های ییلی تیس ترجمه از پیرلوتیس ۶۰ <
- شاهکارها ترجمه از: آندره ژید، برناردشاو، آنا تول فرانس، سموت موم، تورگنوف، توماس مان ۵۰ <
- ایران در ادبیات جهان جلد اول ادبیات فرانسه ۱۵۰ <
- منتخبی از شاهکارهای شعر جهان ۱۵۰ <
- نغمه‌های شاعرانه منتخبی از قطعات لارمانتین ۶۰ <

از نشریات کتا بفروشی ابن سینا